

شماره ۳۵۸۱
چهارشنبه ۱ آبان ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان



صدیقه کیانفر، تا صبح پای «نود» می‌نشینم

امامزاده اسماعیل، نگین پنهان اصفهان

راز خواستگار قلابی فاش شد

۱۰۰ روز پس از کودتا در مصر

زیر دریایی در خیابان

جشنواره پاییزه ماکسیم

فقط تا دوشنبه ۲۰ آبان ماه





فروشگاه های اختصاصی شرکت ماکسیم در تهران و شهرستان ها

۱.	ماکسیم مرکزی	میرداماد، مجتمع کامپیوتر پایتخت	۸۸۷۸۹۰۹۶
۲.	ماکسیم میرداماد	نرسیده به میدان محسنی	۲۲۲۵۱۷۰۹
۳.	ماکسیم پاسداران	روبروی برج سفید	۲۲۵۹۳۳۰۰
۴.	ماکسیم پاسداران (بانوان)	داخل برج سفید	۲۲۵۸۵۶۸۷
۵.	ماکسیم شهرک غرب	مجتمع تجاری میلاد نور	۸۸۰۸۹۹۹۰
۶.	ماکسیم قلهک	شریعتی، مرکز خرید قلهک	۲۲۶۴۱۳۳۰
۷.	ماکسیم قلهک (بانوان)	شریعتی، مرکز خرید قلهک	۲۲۶۴۱۳۸۶
۸.	ماکسیم فاطمی	روبروی هتل لاله، مرکز خرید لاله	۸۸۹۵۱۳۵۱
۹.	ماکسیم اراک	خیابان دکتر بهشتی	۲۲۴۸۹۱۷
۱۰.	ماکسیم اصفهان	شیخ صدوق جنوبی	۶۶۸۳۳۵۵
۱۱.	ماکسیم اهواز	کیانپارس، موحدین، برج کوثر	۳۷۳۱۱۲۸-۹
۱۲.	ماکسیم ایلام	بلوار امام علی، روبروی بیمارستان کوثر	۲۲۳۷۸۴۷
۱۳.	ماکسیم بابل	میدان اوقاف، خیابان مطهری	۳۲۱۱۸۵۰
۱۴.	ماکسیم بندرعباس	هتل بین المللی پنج ستاره هرمز	۳۳۴۳۸۰۸
۱۵.	ماکسیم رشت	بلوار گلسار	۷۷۵۸۸۷۵
۱۶.	ماکسیم زاهدان	بلوار جانبازان، نبش جانبازان ۱۹	۲۴۴۸۰۲۳
۱۷.	ماکسیم شیراز	بلوار زند، هتل بین‌المللی پنج ستاره پارس	۲۳۵۷۷۶۳
۱۸.	ماکسیم قزوین	میدان عدل	۳۳۶۷۱۶۱
۱۹.	ماکسیم کرج	خیابان بهشتی، جنب هلال احمر	۳۴۴۰۳۹۴۹
۲۰.	ماکسیم کرمان	هتل بین‌المللی پنج ستاره پارس	۲۱۱۹۳۹۲
۲۱.	ماکسیم گرگان	خیابان امام خمینی	۲۲۲۴۴۱۶
۲۲.	ماکسیم مشهد	پروما، مجتمع تجاری پروما	۷۶۴۸۵۵۶
۲۳.	ماکسیم مشهد	بلوار خیام، هتل هما شماره ۲ (بانوان)	۷۶۸۶۵۳۰
۲۴.	ماکسیم مشهد	بلوار خیام، هتل هما شماره ۲ (آقایان)	۷۶۲۴۲۱۱
۲۵.	ماکسیم یزد	آیت‌اله کاشانی، جنب پارک هفتم تیر	۸۲۴۵۶۳۹
۲۶.	ماکسیم گنبد	به زودی افتتاح خواهد شد	

از مدل های جدید پاییزه ماکسیم دیدن فرمایید

تلفن روابط عمومی: ۸۸۸۸۸۸۱۵

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۵۸۱ - چهارشنبه ۱ آبان ۱۳۹۲
۱۷ ذی‌الحجه ۱۴۳۴ ۲۳ اکتبر ۲۰۱۳

عید سعید غدیر خم



در ۱۸ ذیحجه سال ۱۰ هجری قمری حضرت محمّد (ص) هنگام مراجعت از حَجَّةُ الوداع در حضور یاران و امّتشان مولا علی (ع) را جانشین خویش معرفی کردند. این واقعه در مکانی بنام غدیرخُم که آبگیری در میان مکه و مدینه است روی داد. حضرت ختمی مرتبت در این مکان پس از قرائت خطبه‌ای بازوی حضرت علی(ع) را به دست گرفته و به یاران خویش از مهاجر و انصار فرمودند: «هر که را من مولایم، علی مولای اوست». به این علت این روز در تاریخ شیعه اهمیت ویژه‌ای دارد و به نام عید غدیر خم نامیده و جشن گرفته می‌شود.

در گذشت ابوالقاسم حالت

در ۳ آبان ماه سال ۱۳۷۱ هجری شمسی ابوالقاسم حالت شاعر، طنزپرداز و مترجم معاصر ایرانی در گذشت. او ۱۶ ساله بود که سرودن شعر را آغاز کرد و در سرودن اشعار طنز مهارت بسیار کسب نمود. وی به ۴ زبان فارسی، انگلیسی، عربی و فرانسه تسلط کامل داشت. ترجمه سخنان گهربار حضرت رسول اکرم (ص) و مولا علی (ع) از جمله آثار باارزش ابوالقاسم حالت به شمار می‌روند.

شهادت دکتر فتحی شقاقی

در ۴ آبان ماه سال ۱۳۷۴ هجری شمسی دکتر فتحی شقاقی دبیر کل جنبش جهاد اسلامی و از مبارزان فعال فلسطینی علیه رژیم اشغالگر قدس توسط چند تن از تروریست‌های مزدور صهیونیست در مالْتا پایتخت مالت به شهادت رسید. وی در اوایل دهه ۶۰ فعالیت سیاسی خود را علیه صهیونیست‌ها آغاز کرد و در سال ۱۹۶۸ میلادی به جنبش جهاد اسلامی پیوست. در سال ۱۹۷۹ میلادی به علت تألیف کتاب امام خمینی و طرح اسلامی نوین در مصر زندانی شد. شهید فتحی شقاقی پس از مبارزات طولانی و خستگی ناپذیر به عنوان دبیر کل جنبش اسلامی به مبارزات خود علیه صهیونیست‌ها وسعت بخشید.

اشغال خرمشهر



پنجم آبان سال ۱۳۵۹ هجری شمسی خرمشهر، شهر خون و قیام به اشغال نامیمون ارتش بعثی عراق درآمد. در جریان جنگ تحمیلی، رژیم صهیونیستی عراق با چندین لشکر زرهی و انبوهی از تجهیزات نظامی به خرمشهر حمله کرد و قصد داشت در ظرف چند ساعت این شهر را تصرف کند اما با مقاومت ایثارگرانه سپاه اسلام و ساکنان غیور شهر روبرو شد. این مقاومت سرسختانه موجب شد که اشغال شهر پس از ۳۵ روز و با تحمل خسارات بسیار شدید همراه باشد. سرانجام پس از ۲۰ ماه رزمندگان دلیر اسلام در خرداد ۱۳۶۱ آن را فتح کردند.

در گذشت ژان دالامبر

در ۲۹ اکتبر سال ۱۷۸۳ میلادی ژان دالامبر ریاضیدان و فیلسوف فرانسوی در گذشت. دالامبر به ریاضیات علاقه فراوان داشت به همین سبب تحصیلات پزشکی را رها کرد و به مطالعه و تحقیق در علم ریاضی پرداخت. تحقیقات و بررسی‌های دالامبر به وضع اصل دالامبر در دینامیک و قضیه دالامبر در ریاضیات منتهی شد. دالامبر از اعضای فرهنگستان علوم فرانسه بود.

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم همکار گرامیمان **آقای ایرج خطایی از بخش چاپ روزنامه** در سوگ در گذشت عزیز خود جامه سیاه به تن کرده‌اند مصیبت وارده را تسلیت گفته، برای تازه در گذشته رحمت و مغفرت و برای بازماندگان صبر و شکیب مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

سرزنش و ننگ شمردن مردم انسان را، آسان‌تر است از معصیت و گناهی که موجب آتش جهنم شود ●امام حسن(ع)

محمد امین جوادی

مشکلات درمانی را جدی بگیرید

یکی از مسایلی که خانواده‌ها را در رنج و عذاب قرار می‌دهد نگرانی از بابت هزینه‌های درمانی است. خدا کند که هیچ کدام از شما خوانندگان بیمار نشوید یا بیماری در خانواده نداشته باشید اما آنها که گرفتار دارو و درمان می‌شوند باید به این اطمینان برسند که تنها نگرانی آنها فقط درمان خودشان یا بیمارشان باشد، اما در حال حاضر متأسفانه چنین نیست. در میان نامه‌هایی که به دفتر مجله می‌رسد نامه‌های خوانندگانی نیز هست که به شدت از هزینه‌های گزاف درمانی می‌نالند. مثلا از جمله اینکه برای تهیه دارو مجبورند تمام حقوقشان را به این کار اختصاص بدهند. افرادی هم هستند که می‌گویند مجبور شده‌اند چون بیمارشان در بیمارستان دولتی پذیرش نشد از این و آن قرض بگیرند و بیمارشان را در یک بیمارستان خصوصی بستری کنند و متأسفانه هزینه بیمارستانی به میزان قابل توجه و کمرشکنی افزایش یافته و گاه برای پرداخت هزینه‌های آن باید خانه فروخت.

وظیفه ذاتی و اساسی دولت تأمین بهداشت و درمان مناسب برای همه آحاد جامعه است، اما در حال حاضر حتی آنها که تحت پوشش بیمه هستند، از امکانات درمانی مناسبی برخوردار نیستند. دفترچه‌های بیمه کم کم می‌روند تا به دفترچه‌های بی‌خاصیتی تبدیل شوند که هیچ باری از هزینه‌های درمانی را کم نمی‌کند، بدتر از آن تحقیری است که صاحب دفترچه تحمل می‌کند. حتی ویزیت اکثر پزشکان با دفترچه بیمه صورت نمی‌گیرد. آنها فقط بعد از دریافت ویزیت قابل توجه، چند قلم دارو روی دفترچه می‌نویسند، این دفترچه‌ها تا به حال حداقل برای تأمین دارو به درد می‌خورد اما اخیراً با خارج شدن بسیاری از اقلام دارویی از فهرست بیمه بسیاری از کارایی‌های اندک خود را نیز از دست داده‌اند. خواننده‌ای برای مجله نوشته بود ۲۰ روز تمام است که برای نوبت بستری سرگردانم و دکتر می‌گوید اگر در این بیمارستان نمی‌توانی پذیرش شوی بهتر است به یک بیمارستان خصوصی مراجعه کنی، گویی در این میان هیچ کسی نیست تا به دردهای ما برسد. با یک حساب سرانگشتی فهمیده‌ام هزینه بستری و جراحی و مراقبت بعد از عمل آن هم در یک شهرستان که در زمره شهرهای بزرگ هم نیست، ۲۰ میلیون تومان تمام می‌شود، که حتی اگر ماشین زیر پایم را بفروشم نمی‌توانم نصف این پول را تأمین بکنم...

از این دست نامه‌ها زیاد به دست ما می‌رسد، برخی از آنها چندین برگ کپی هم ضمیمه دارند، برای آنکه سند حرف‌هایشان باشد. به خصوص هزینه عمل‌های جراحی ارتوپدی، حتی در بیمارستان‌های دولتی به خاطر وسایلی که برای این کار لازم است، خارج از توان حتی طبقه متوسط جامعه است. در حال حاضر وظیفه دولت در بخش درمان گویا فراموش شده است.

قیمت برخی داروها در طول همین چند ماه گاه تا ۸ برابر افزایش پیدا کرده‌اند، هزینه‌های بیمارستانی نیز در مقایسه با یکی دو سال پیش بیش از دو برابر شده است و نظارت دولت هم بر این آشفته بازار لنگ می‌زند، همانطور که می‌دانیم بیمار و اطرافیان بیمار در شرایط بحرانی از آرامش روانی کافی برخوردار نیستند، استرس و اضطراب دارند، برای نجات بیمار حاضرند هر کاری بکنند، برخی کم‌انصاف‌ها هم با ملاحظه چنین اضطراری به بیمار نشانی‌های غلطی می‌دهند، مثلا اینکه هر چه زودتر برای این بنده خدا کاری بکنید... اگر فوری ظرف یکی دو روز عمل نشود ممکن است به خطر بیفتد... زودتر ببرید یک جای خوب عملش کنید، ممکن است عفونت کند یا فلج شود یا... و در آن شرایط اضطرار ممکن است به هر کاری دست بزند از جمله تاراج سرمایه‌اش و هر چیزی که دارد، و یا گرفتن پول نزولی یا قرض کردن به هر شکلی از هر کسی...

آن چه که مهم است اینکه مهمترین وظیفه دولت و مسئولان سامان دادن به این نابه‌سامانی در بخش دارو و درمان است و برای این کار هر تصمیمی که دولت بگیرد و از هر بخشی که بزند لازم و ضروری است.

همه مسؤولان و از جمله رهبر مملکت بیش از همه بارها بر این نکته تأکید داشته‌اند که باید کاری بکنیم که بیمار در هنگام مراجعه به یک مرکز درمانی جز دغدغه درمان خودش، دغدغه دیگری نداشته باشد، اما در حال حاضر اطرافیان بیمار بیش از دغدغه خود بیمارشان دغدغه هزینه‌هایش را دارند و درمان به خصوص درمان مناسب در بیمارستان می‌رود تا به یک کالای لوکس تبدیل شود.

هرگز نباید اجازه دهیم که این دغدغه بیش از این فراگیر شود. درست است که در کشور درصد اندکی از افراد جامعه گرفتار بیماری یا بخصوص بیماری‌های خاص می‌شوند و تعداد آنها به نسبت جمعیت کل کشور قابل توجه به حساب نمی‌آید، اما اثری که بر جامعه می‌گذارد بسیار بالا است، چون همه مردم حتی آنها که در حال حاضر هیچ نگرانی ندارند، ممکن است همواره این دغدغه را داشته باشند که اگر روزی خود یا اعضای خانواده‌شان خدای ناکرده بیمار شود، آنوقت چه باید کرد؟

همین نگرانی می‌تواند آزاردهنده باشد و آرامش روانی جامعه را به هم بزند، که از دست رفتن این آرامش تبعات بسیار بدی دارد.

کوته سخن آن که دولت باید یکی از اولویت‌های اصلی خود را توجه به بخش درمان قرار دهد. با رفع این نگرانی و ایجاد آرامش در جامعه، اخلاق اجتماعی نیز بهتر می‌شود و امید برای کار و تلاش و زندگی افزایش می‌یابد. ■

نامه‌های بی‌واسطه

از زبان قرآن

...او خداوندی است که محمد (ص) را به رسالت و پیامبری، برای هدایت خلق با دین حق فرستاد تا بر همه ادیان فائق گردد، و دین حق را بر همه ادیان تسلط و برتری بخشید، هرچند مشرکین از آن ناراضی و اکراه داشته باشند.

بسیاری از احبار و دانایان و پارسایان یهود و نصاری اموال مردم را بباطل می‌گیرند و آنها را در جهالت و نادانی نگاه می‌دارند، و راه خداشناسی را بر مردم می‌بندند، و آنها طلا و نقره را در گنجها پنهان می‌کنند و انفاق در راه خدا نمی‌نمایند. آنها را بشارت به عذاب دردناکی ده که به زودی آنها را خواهد گرفت.

روزی عذاب آنها را فرا می‌گیرد که لهیب آتش جهنم زبانه می‌کشد و طلا و نقره‌های جمع شده و گنج نموده را به آتش جهنم سرخ می‌کنند و بر پیشانی و پهلوهای آنها نهاده و می‌گویند: بچشید اثر آنچه می‌گرفتید وروی هم می‌نهادید. پس از این بازهم از کسانی که توبه می‌کنند می‌پذیرد، وهر که توبه کند او را می‌آمرزد، خداوند آمرزنده وبخشاینده و مهربان است.

فرستنده: عباس عابد ساوجی -اندیشه

خانه‌های سست روستایی

روستاهای کشور عزیز قطب تولید محصولات کشاورزی و دامپروری هستند، نقش مهم و به سزایی در اقتصاد جامعه ایفا می‌کنند، اما خانه‌هایی که آنها در آن سکونت دارند، خانه‌های خشتی و گلی است. دولت باید برای بازسازی این خانه‌ها اقدامات اساسی صورت دهد تا خدای ناکرده وقتی یک سیل یا یک زلزله می‌آید شاهد این همه تلفات نباشیم. به نظر من بهترین کاری که وزارت مسکن و بنیاد مسکن می‌تواند انجام دهد توجه به همین خانه‌های روستایی است.

زهرا مترجمی از جهرم

کم‌فروشی نکنید

من از جمله کسانی هستم که درآمد ناچیزی دارم، اجاره‌نشین هم هستم، بچه‌هایی دارم که به مدرسه می‌روند، روی سخن من با تولید کنندگان مواد غذایی است، تولید کنندگانی که عادت کرده‌اند کم‌فروشی کنند و همزمان بر قیمت‌ها بیفزایند. در طول مدت کوتاهی قیمت شیر، پنیر و ماست، چند بار افزایش قیمت پیدا کرد، به عناوین مختلف هم بین ۱۰ و گاهی حتی تا ۲۵ درصد از وزن آنها در بسته‌بندی کاسته شد، که مصداق بارز کم‌فروشی است. مثلا پنیری که می‌خرم، با اینکه گران‌تر از قبل است، می‌بینم، یک چهارم ظرف خالی است، همه اینها موجب نزول بلا می‌شود و ما نباید اجازه دهیم که در یک کشور اسلامی فعل حرام گسترش پیدا کند.

محسن ذوالفقاری از ساوه

یک اتفاق

همانطور که می‌دانید بلندترین بنای آجری جهان در استان گلستان و شهر تاریخی گنبد قرار دارد، هر ساله گردشگران بسیاری برای دیدن این بنای تاریخی اسلامی به این شهر می‌آیند. فکر می‌کنم حدود ۱۳ سال پیش بود که به اتفاق همسرم و پسرم به باغ ملی گنبد رفته بودیم. عده‌ای گردشگری خارجی با تور برای بازدید آمده بودند. از آقایی سوال کردم اینها از کدام کشور آمده‌اند؟ راهنمای آنها گفت: اوکراین. ناگهان خانم جوان گردشگر از بین آنها نزد من آمد و به زبان انگلیسی سلام داد و پرسید آیا می‌توانم انگلیسی با شما صحبت کنم؟ گفتم؛ نه، و کلی نزد خود و خانواده و اطرافیان شرمنده شدم. همانجا به همسرم گفتم پسرم را باید به کلاس زبان بفرستم تا در آینده مثل من نشود و خوشبختانه نتیجه آن شد که در کنکور امسال رتبه ۷۷ زبان و ۲۶۰ علوم تجربی را بیاورد. در همین جا، جا دارد از همان خانم گردشگر که جرقه چنین تحولی را در ذهنم زد تشکر کنم و بگویم؛ گاه یک اتفاق می‌تواند تحولات عجیبی در زندگی انسان به وجود آورد.

علی حضوری از گنبد

کمک به دو جوان

اینجانب زهرا.ظ سه سال است که با همسرم ازدواج کرده‌ام ولی به هر دری که زدیم نتوانستیم هزینه مسکن و جهیزیه را فراهم کنیم، پدرم کارگر ساده‌ای است که با بیماری دست و پنجه نرم می‌کند، همسرم نیز پدر ندارد، مقدار مختصری از جهیزیه را توانسته‌ایم خریداری کنیم و بقیه مانده‌است. باور کنید به هر دری زده‌ایم تابتوانیم زندگی مشترک خویش را آغاز کنیم، اما نتوانسته‌ایم و از همه آنها که قصد کار خیر دارند، می‌خواهیم به دو جوان که سه سال است عقد کرده اما هنوز نتوانسته‌اند تشکیل زندگی بدهند کمک کنند تا خدا هم چند برابر به آنها جزای خیر عنایت کند

تبعیض تا کی

یکی از مشکلاتی که خانم‌ها دارند، مراجعه به هتل‌هاست در حالی که آقایان به راحتی می‌توانند در هر هتلی اتاق بگیرند. یادم می‌آید سال پیش به اتفاق یکی از دوستانم به اصفهان رفتیم، وقتی به هتل مراجعه کردیم تا در آنجا ساکن شویم، متصدی هتل از دادن اتاق خودداری کرد و ما را که خسته هم بودیم به اداره اماکن فرستاد تا سرانجام از آنجا نامه‌ای گرفته و به هتل آورده‌ایم بعد به ما اتاق داد. دلیل این تبعیض را نمی‌دانم ولی باید برای آن فکری کرد.

منیژه ابراهیمی از ساری

آدینه

روحم را با زمزه آیات نورانی شستشو خواهم داد و در تک تک لحظات آدینه به انتظار ظهورت خواهم ماند تا زمانی که بوی خوش گلهای نرگس خبر از ظهور عاشقانه‌ات بدهند و من سجاده عشق را با دعای «اللهم عجل لولیک فرج» غرق تمنای حضورت کنم.

مجید کاظمی نوقابی ـ گناباد

زندگی پیش ساخته نیست!...

باربارا دی آنجلیس زمانی که دختری ۹ ساله بود، مادرش برای او قلعه‌ای اسرارآمیز ـ که برای بچه‌ها ساخته شده ـ خرید. او در کتابش می نویسد: ...دستم را توی جعبه مقوایی کردم. چیزی حس نکردم! نه برج و بارویی، نه فندقی و نه هیچ چیز دیگر. نه سقفی، نه دیواری... کپه‌ای از قطعات کوچک یعنی ۲۷۷ قطعه پیش ساخته‌ی جدا از هم، لوله چسب، رنگ و قلم مو و یک جزوه راهنما ۲۴ صفحه‌ای... زدم زیر گریه و مادر بلافاصله گریه‌ام را شنید و آمد جلو گفت: قلعه هیچ ایرادی ندارد! اصلاً قرار است این طوری باشد و تو خودت قلعه را بسازی!...

احساس خوب و شگفت‌انگیزی داشتم به این دلیل که کوشیدم تا آن قلعه را ساختم، در واقع قلعه بود که مرا ساخت و پروراند و آب دیده کرد!... ۳۰ سال گذشته در این سالها با چالش‌ها و بحران‌هایی در زندگی روبرو بوده‌ام چه شخصی، چه شغلی و حرفه‌ای، درست مانند عکس روی جعبه آن قلعه‌ی طلسم شده، به این معنی که همیشه از پیش این تصویر ذهنی داشتم که زندگی‌ام باید چنان و چنین باشد اما در عمل.. باید من آنها را به هم بچسبانم! قلعه به من یاری داد تا بیاموزم که چگونه رؤیاهایم را محقق سازم! زندگی آن است که خودت قطعه‌های گمشده‌ی وجودت را به هم بچسبانی و خودت را جمع و جور سازی! زندگی پیش ساخته نیست! آن قلعه به من آموخت که هدف زندگی من این نیست که همه چیز عالی، ایده‌آل و بی‌عیب و نقص باشد، درست مثل عکس روی جعبه مقوایی، بلکه هدف زندگی این است که از وقایع و رویدادهای ـ زندگی صبوری، جرأت، شهامت و پذیرش را بیاموزیم.

زندگیتان شاد و دستاوردهایتان پربارتر

بابلسر ـ معاون دبیرستان دخترانه شهید منفرد محدثه عرجی

تصویر ارسالی خوانندگان

شوق طواف

فرستنده مسعود ذوالفقاری–قائم‌شهر



نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن عید سعد قربان و با درخواست مجدد از همه شما عزیزان برای پرهیز از ارسال نامه‌های تکراری یا نامه‌های مربوط به سایر بخش‌ها به این جانب و نیز با عذرخواهی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخگویی به موقع و مناسب به نامه‌های شما عزیزان وفادار و خوب

***

*** محمود جعفری از کرمان**

پیشنهادهای شما را در شورای تحریریه مطرح خواهم کرد. در حال حاضر صفحه دستپخت عدسی را راه‌اندازی کرده‌ایم که بیش از هر چیز به همکاری خوانندگانی چون شما محتاج است، شما هم می‌توانید عکس‌های خود را برای این صفحه از طریق پست یا ایمیل ارسال کنید

*** منیژه ابراهیمی از ساری**

یادم نمی‌آید که نامه‌ای از شما را بدون پاسخ گذاشته باشم، به هر حال اکثر مطالب و مقالات ارسالی شما در مجله منعکس شد، باز هم در انتظار مطالب دیگری از شما هستم. مطلبی را که در مورد هتل و اداره اماکن فرستاده بودید در همین شماره چاپ کرده‌ایم. موفق باشید

*** عبدالکریم شکرچی از اصفهان**

نامه شما خواننده ارجمند به دستم رسید، گلایه شما را به آقای گلیاری نویسنده پاورقی تاریخ تاراج منتقل خواهم کرد. ضمنا مطلبی را که همراه این نامه فرستاده بودید و در مورد بزرگمهر بود به تحریریه سپرده‌ام تا مورد بررسی و استفاده قرار گیرد. موفق باشید

*** عباس عابد از اندیشه**

مطالب خوب و کوتاه شما همچنان به دستم می‌رسد و همانطور که می‌بینید به تدریج مورد استفاده نیز قرار می‌گیرد، از همکاری خوب شما با نشریه سپاسگزارم. سرافراز باشید

*** غلامعلی چریکی از گچساران**

نامه شما به دستم رسید. همانطور که اشاره کرده‌اید نامه و پست خودش لذتی دارد که هرگز ایمیل و حتی نمابر چنین لطفی را ندارد، ضمنا مطلبی را که در پاسخ به گلایه امیر سجاد حسین‌پور نوشته بودید به خود آقای طیب دادم تا درباره آن تصمیم بگیرند. از همکاری شما با نشریه خودتان سپاسگزارم

*** قنبر یوسفی از آمل**

نامه‌ها و اشعار زیبای شما همچنان به دستم می‌رسد، شعر پرواز را در همینجا می‌آورم:

فرصت پرواز هست / این تو و این آسمان /
با دو رکعت می‌توان / رفت تا هر بیکران /
هیچ کس ای خوب من / بالهایت را نبست /
خوب می‌دانی نماز / بال پرواز تو است /
می‌روی از روی خاک / بی گمان تا آسمان /
رد پرواز تو هست / مثل یک رنگین کمان /

همچنان در انتظار مطالب و اشعار شمامی‌مانم. سرافراز باشید

در نیکی کردن میان فرزندانتان به عدالت رفتار کنید، هم چنانکه مایلید با شما به عدالت رفتار شود ● پیامبر (ص)

رضا کیان

۱۰۰ روز پس از کودتا در مصر

در صد روزی که از برکناری رئیس‌جمهوری اسلامگرای مصر می‌گذرد بیش از ۱۴۰۰ نفر کشته شده‌اند که بیشترشان از هواداران اخوان المسلمین هستند. خود این گروه اما تعداد کشته شدگان را هزاران نفر اعلام کرده است.

پس از گذشت صد روز از کودتای ارتش و برکناری محمد مرسی، رئیس جمهوری اسلامگرای مصر از قدرت، وضعیت در این کشور همچنان تنش بار است.

به رغم سرکوب شدید اخوان المسلمین و بازداشت اکثر رهبران آن، هواداران این گروه همچنان به راهپیمایی‌های خود در مخالفت با نظام جدید ادامه می‌دهند. همزمان فعالان حقوق بشر و بسیاری از گروه‌های مدافع دمکراسی نسبت به محدودیت‌هایی که پس از ۳ ژوئیه بر آزادی‌های فردی در مصر اعمال می‌شود، به شدت نگران هستند.

هیچ هفته‌ای نمی‌گذرد که شهرهای بزرگ مصر شاهد تظاهرات هواداران محمد مرسی و زد و خورد بین آنها و نیروهای امنیتی و طرفداران ارتش نباشند. تنها یک هفته (یکشنبه ۱۶ اکتبر) پیش در تازه‌ترین درگیری بین طرفین در قاهره بیش از ۵۰ نفر جان خود را از دست دادند.

آنگونه که گروه‌های مدافع حقوق بشر و رسانه‌های مصری گزارش می‌کنند، در صد روزی که از برکناری رئیس جمهوری اسلامگرای مصر می‌گذرد بیش از ۱۴۰۰ نفر کشته شده‌اند که بیشترشان از هواداران اخوان المسلمین هستند. خود این گروه اما تعداد کشته شدگان را هزاران نفر اعلام کرده است.

محدود شدن آزادی‌ها

تداوم این درگیری‌ها ولو به صورت پراکنده، برخلاف ادعای طرفداران ارتش، این واقعیت را هر چه بیشتر برجسته می‌کند که هنوز بسیار زود است از عادی شدن وضعیت در این کشور صحبت کرد. وضعیت فوق العاده، مقررات منع رفت و آمد در شب همچنان پا برجاست. نه تنها اسلامگراها، بلکه حتی سکولارها و چپی‌های مخالف ارتش هم بازداشت و مورد پیگرد قرار می‌گیرند.

در سپتامبر گذشته، تعدادی از جوانان گروهی را به نام «جبهة طریق الثورة» یا جبهه راه انقلاب در مخالفت با عملکرد ارتش و نظام جدید تشکیل دادند. کریم طه از اعضای ارشد این گروه می‌گوید، آنچه در مصر رخ می‌دهد پسرفت در زمینه آزادی‌هاست. دولت تحت نام مبارزه با اخوان المسلمین و جنگ بر ضد تروریسم، فعالان سیاسی مخالف ارتش را زندانی می‌کند.

این وضعیت بسیاری از فعالان حقوق بشر و گروه‌های مدافع دمکراسی را واداشته تا نسبت به محدودیت‌هایی که بر آزادی‌های فردی، آزادی مطبوعات و رسانه‌ها اعمال می‌شود، به شدت ابراز نگرانی کنند. سازمان دیدبان حقوق بشر که مقر آن در نیویورک است از نظام جدیدی که پس از کودتای ارتش قدرت را در دست گرفته به شدت انتقاد کرد که اجازه می‌دهد حقوق و آزادی‌های فردی پایمال شوند.

بی ثباتی امنیتی

«مها عزام» از مرکز پژوهشی چتم‌هاوس لندن که سالهاست در مورد مصر تحقیق می‌کند، اوضاع در سرزمین فراعنه را در این صد روزی که دولت مورد حمایت ارتش قدرت را در دست داشته، در مقایسه با صد روز اول محمد مرسی در قدرت به مراتب بدتر می‌بیند.

به عقیده خانم عزام، امروز در جامعه مصر نگرانی شدید نسبت به ثبات و امنیت این کشور احساس می‌شود. وضعیت اقتصادی وخیم‌تر شده و تورم هم بسیار بالا رفته است. روز پنجشنبه (۱۰ اکتبر) کابینه مصر زیر فشار خطرهای امنیتی برای نخستین بار نشست خود را در آکادمی پلیس در ۲۵ کیلومتری مرکز قاهره برگزار کرد. همزمان سرکوب سیاسی هواداران اخوان المسلمین و دیگر گروه‌های اسلامگرا به شدت ادامه دارد.

در کنار خود محمد مرسی، امروز بیشتر رهبران اصلی اخوان المسلمین، از جمله رهبر و دو معاونش در زندان هستند و هر روز تعداد بیشتری از آنها دستگیر می‌شوند. ماه گذشته میلادی دادگاهی در قاهره

ایران و جهان

- رهبر انقلاب به مناسبت اعیاد مبارک قربان و غدیر با عفو و تخفیف مجازات بیش از ۱۲۰۰ نفر از محکومان دادگاه‌ها موافقت کردند
- رییس جمهور: دیپلماسی فعال ایران، روند فزاینده تحریمها را متوقف کرد.
- نهاوندیان رئیس دفتر رئیس جمهور از امکان تأمین ده‌ها میلیارد دلار از محل فاینانس برای بخش عمرانی و صنعتی خبر داد
- بازدهی بورس تهران به مرز ۱۰۰ درصد نزدیک شد
- رییس جمهور در دیدار سفیر جدید سوئیس: ایران در فعالیت‌های هسته‌ای هیچ موردی برای پنهان کردن ندارد
- برخی از نمایندگان مجلس نسبت به محرمانه بودن مذاکرات ژنو اعتراض کردند
- مجلس به دولت برای شناسایی دهک‌های پردرآمدی که قرار است یارانه آنها قطع شود، سه ماه مهلت داد
- ۳۴ داروی گران دیگر ارزان شد
- وزیر کشور جانشین فرمانده کل قوا در ناجا شد
- احتمال آزادی دارایی‌های ایران در آمریکا قوت گرفت
- وزارت نیرو به تهرانی‌ها برای کاهش مصرف آب هشدار داد
- بودجه ۹۳ با ارز تک نرخی بسته می‌شود
- دکتر نجفی رییس میراث فرهنگی و گردشگری: گردشگران خارجی بدون ویزا می‌توانند به ایران بیایند
- وزیر نفت: اجرای غلط سیاست‌های اصل ۴۴ خسارات جبران‌ناپذیری به بار آورده است
- ۱۱۰ هزار واحد مسکن مهر روستایی تا پایان سال واگذار می‌شود
- عملیات بازگشت حجاج ایرانی از بیت‌الله حرام آغاز شد
- رییس جمهور سه وزیر باقی مانده کابینه را برای اخذ اعتماد به مجلس معرفی کرد
- قیمت مرغ مجددا افزایش یافت
- دولت و مجلس برای اصلاح شیوه پرداخت یارانه‌ها به توافق رسیدند
- در سلسله انفجارهای بغداد و موصل ده‌ها نفر شهید و صدها نفر مجروح شدند
- پنتاگون با عربستان و امارات یک قرارداد تسلیحاتی ۱۱ میلیارد دلاری منعقد کرد
- ۱۱ غیر نظامی در قندهار بر اثر حمله هوایی آمریکایی‌ها کشته شدند
- مردم بحرین در همبستگی با زندانیان سیاسی علیه رژیم آل‌خلیفه تظاهرات کردند
- اعتراض‌های خیابانی دانشجویان در سانتیاگو با دخالت پلیس به خشونت کشیده شد

فعالیت این گروه را غیر قانونی اعلام کرد و اوایل ماه جاری دولت سازمان غیر دولتی اخوان المسلمین را هم رسما منحل کرد.

با این همه، هواداران این گروه سر تسلیم نشان نمی دهند. طارق المرسی از اعضای حزب آزادی و عدالت، شاخه سیاسی اخوان المسلمین می گوید، آنچه این گروه انجام می دهد ادامه انقلاب ۲۵ ژانویه ۲۰۱۱ است. او معتقد است که کودتاچیان هرگز قادر نخواهند شد که ملت مصر را به زانو درآورند.

طرفداران ارتش اما خواسته های اخوان المسلمین، بخصوص بازگشت محمد مرسی به قدرت و فعال کردن دوباره قانون اساسی معطل شده سال ۲۰۱۲ را غیر عملی می دانند. **مالک عونی** تحلیل گر مسایل سیاسی معتقد است که اخوان المسلمین این واقعیت را درک می کند. از همین روی، او می گوید «هدف اصلی تظاهرات هواداران این گروه و دیگر گروه های اسلامگرا ایجاد تغییر سیاسی در مصر نیست. این ها می خواهند دولت مصر را زیر فشار قرار دهند تا وارد یک گفتگو و چانه زنی سیاسی با آنها شود تا به اهداف سیاسی خود دست یابند».

خیانت به اصول لیبرالیسم؟

در پی تظاهرات گسترده مخالفان اسلامگراها، وقتی ژنرال **عبدالفتاح سیسی** فرمانده ارتش در ۳ ژوئیه خبر برکناری محمد مرسی و نقشه راه را در حضور محمد البرادعی نماینده مخالفان، شیخ الازهر و رهبر مسیحیان مصر اعلام کرد، تصور بسیاری ها بر این بود که ارتش برای جلوگیری از یک کشمکش خونین در پر جمعیت ترین کشور عربی وارد عمل شده است.

هنوز هم بخش زیادی از مردم مصر چنین باور دارند و به فرمانده ارتش به عنوان یک قهرمان نگاه می کنند. به رغم کشتارهایی که در این صد روز اتفاق افتاد، بسیاری از نظر سنجی هایی که به تازگی انجام گرفته نشان می دهد، ژنرال عبدالفتاح سیسی همچنان محبوب ترین شخصیت در مصر و ارتش همچنان از احترام بالایی بین مردم برخوردار است.

بیشتر گروه های لیبرال هم، همچنان در پشت ارتش هستند. ولی این ایستادگی در کنار ارتش، بسیاری از منتقدان را واداشته تا لیبرال ها را اسیر اختلافات ایدئولوژیک با اسلامگراها و عملکرد متناقض توصیف کنند.

همین گروه ها یک سال پیش خواستار پایان دادن به حکومت نظامیان بودند، اما وقتی اسلامگراها به قدرت رسیدند، برخلاف اصولی که به آن باور دارند عمل کردند. از کشتار در حق اسلامگراها چشم پوشی کرده و به هر طریق ممکن عملکرد ارتش را توجیه نمودند.

محمد البرادعی که در ابتدا از اقدام ارتش حمایت کرد، پس از برهم زدن تحصن هواداران محمد مرسی در میدان رابعه عدویه در شرق قاهره، در اعتراض به این اقدام خونین، از مقام خود به عنوان معاون رئیس جمهوری استعفا داد و کشور را ترک کرد. همان گروه های لیبرال که او را به نمایندگی از خود برگزیده بودند، به شدت به او حمله کرده و برخی حتی او را خائن توصیف کرده و خواستار محاکمه اش شدند.

آقای البرادعی حالا بار دیگر به منتقد اصلی ارتش تبدیل شده. ماه گذشته او در توئیتر، آنچه را که در مصر رخ می دهد «یک حمله سازمان یافته فاشیستی علیه بالا بردن ارزش زندگی انسانی و لزوم دستیابی به یک توافق ملی» توصیف کرد و گفت: خشونت، تنها خشونت می آفریند.

بازگشت عملی ارتش به سیاست

به باور مها عزام، آنچه که در مصر رخ می دهد، در واقع بازگشت عملی ارتش به قدرت است تا تحویل قدرت به مردم آنگونه که فرمانده ارتش و هواداران دو آتشه او مدعی اند. به عقیده او، «مصر به نظام قدیم زیر کنترل ارتش بازگشت، که در ۶۰ سال گذشته بر این کشور حکومت می کرد. حالا ارتش دوباره سیاست و جامعه را زیر نفوذ خود قرار داده. حرف اول و آخر را ارتش می زند».

او می گوید، «تأکید ارتش و هواداران آن بر اینکه رئیس جمهوری آینده مصر غیر نظامی خواهد بود، تنها ظاهر ماجرا است. چرا که ارتش به سادگی از منافع بزرگ اقتصادی و سیاسی خود نخواهد گذشت. آنچه حالا می بینیم، تلاشی است در راستای حفظ همین منافع و در واقع محروم کردن مصری ها از ثمرات تحول دمکراتیک که یک سال پیش هسته های آن را کاشتند».

ولی حتی این هم روشن نیست که مصر در آینده نزدیک واقعا یک رئیس جمهور غیر نظامی خواهد داشت... در تازه ترین گفت و گویی که یکی از روزنامه های مصری با ژنرال سیسی انجام داده، او این را رد نکرده که آیا در انتخابات آینده ریاست جمهوری مصر خود را نامزد خواهد کرد یا نه... فرمانده ارتش تنها به این پاسخ اکتفا کرد که «زمان برای طرح این سئوال مناسب نیست».

نگرانی از گسترش عملیات انتحاری

روز جمعه ۱۱ اکتبر، اخوان المسلمین از تصمیم خود مبنی بر برگزاری تظاهرات در میدان تحریر منصرف شد و تظاهرات این گروه بدون درگیری پایان یافت. نگرانی از آن بود که با ورود هواداران این گروه به تحریر، که در یک سال گذشته محل تظاهرات مخالفان آنها بوده، یک درگیری خونین دیگر رخ دهد. در پی این تصمیم گمانه زنی هایی به وجود آمد مبنی بر اینکه اخوان المسلمین و دولت شاید به توافقی دست یافته باشند. اما این گروه اعلام کرد، این نرمش به معنای آن نیست که وارد یک سازش سیاسی با نظام جدید شده باشد.

آنچه بیشتر نگرانی بسیاری از مصری ها را برانگیخته، گسترش فعالیت گروه های نزدیک به القاعده بر ضد ارتش و پلیس در شبه جزیره سینا در شرق مصر در مرز با اسرائیل است.

این گروه ها که اخوان المسلمین هیچ کنترلی بر آنها ندارد، اخیرا به عملیات انتحاری و سوء قصد به جان مقامات مصری هم روی آورده اند. این ها که دمکراسی را کفر می دانند، در زمان حاکمیت اخوان المسلمین هم در سینا فعال بودند. ولی با برکناری محمد مرسی از قدرت، دامنه فعالیتشان گسترده تر شد و برای نخستین بار است که با این شدت ارتش مصر را هدف حملات خود قرار می دهند.

پافشاری اخوان المسلمین و دولت بر مواضع شان در عین حال که به دستیابی به یک راه حل سیاسی در آینده نزدیک کمک نمی کند، حتی ممکن است موضع این گروه های خشونت طلب را تقویت کند و ما شاهد خونریزی بیشتری باشیم. ■





● امام حسن(ع): حرص و طمع دشمن شخصیت انسان است، همان طوری که حضرت آدم(ع) به وسیله آن از بهشت خارج شد

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

ثروتمندترین ایرانیان

قانون ایران پرداخت هزینه‌های خانواده را بر عهده شوهر می‌گذارد در حالی که ممکن است بانوی خانواده، اموال و دارایی فراوانی داشته باشد، حال از نظر سازمان هدفمندی یارانه‌ها، این خانواده جزو گروهی قرار می گیرند که از گرفتن یارانه محروم خواهند شد یا خیر؟

از آخرین روزهای دولت گذشته، اندک اندک فهمیده می‌شد که دولت برای پرداخت یارانه‌های نقدی هر ماه، از راههای عجیب و نادرستی استفاده می کند و آنچه قانون گفته در این مورد رعایت نمی‌شود، سخنگوی دولت جدید هم چند روز قبل صریحاً اعلام کرد که پرداخت این یارانه‌ها از محلی که قانون معین کرده انجام نمی‌شود و برای جبران کسری پیش آمده از ذخایر دیگری استفاده می‌شود که نتیجه آن لاغر شدن بخش تولید در ایران است.



از همین زمان هم بود که دولت قصد قطعی خود در حذف حدود سه میلیون نفر را از فهرست کسانی که یارانه می گیرند اعلام کرد و به این ترتیب گروههایی از کارشناسان در دولت، دور هم نشستند تا راههایی پیدا کنند تا ثروتمندترین ایرانیان را بشناسند و به آنها یارانه پرداخت نکنند تا بلکه دولت دیگر مجبور نباشد هر ماه زمان پرداخت یارانه‌ها که می‌رسد از قانون تخلف کند و باز هم از سهم بخش تولید کم کند. یک بار در دولت گذشته گامی شبیه به این برداشته شد و جامعه ایران به چندین دهک از نظر درآمدی تقسیم شدند ولی پس از برخی اعتراضات مبنی بر اینکه در این تقسیم‌بندی برخی خانواده‌های ضعیف از نظر اقتصادی در گروه افراد پردرآمد قرار گرفته بودند، به سرعت این تقسیم‌بندی رها شد و یارانه به جیب همه آنها که تقاضا کرده بودند ریخته شد. این بار اما گویی دولت روشهای جدیدی را برای شناسایی پردرآمدها پیدا کرده، هرچند اخباری که از درون این گروههای کارشناسی و برخی اظهارنظرها به دست می آید، اینطور می گوید که این بار هم تشخیص این گروه از ایرانیان به سادگی امکانپذیر نیست. هر چند برخی نمایندگان مجلس و اعضای دولت معتقدند فهمیدن مقدار دارایی و درآمد هر خانوار ایرانی، چندان مشکل نیست. یکی از نمایندگان اقتصاددان مجلس شورای اسلامی، پیشنهاد کرده توانایی اقتصادی خانوارها از بررسی خودرویی که استفاده می کنند تعیین شود ودارندگان خودروهای گران قیمت، از گرفتن یارانه محروم شوند. در حالی که ثروتمندان زیادی را می توان در ایران شناسایی کرد که خودروی چندان گران بهایی در اختیار ندارند. استفاده از مراکز اطلاعاتی املاک کشور هم چندان کارگشا نیست، چرا که بسیاری زمینها در ایران سند مالکیت ندارند در حالی که املاک بسیار گرانبهایی هستند و نام مالکان آنها در ادارات ثبت نوشته نمی شود. مقدار پرداخت مالیات و بانک اطلاعاتی مالیاتی هم ملاک قطعی و کاملی به کارشناسان دولت نمی‌دهد چرا که بسیاری از فعالان بزرگ اقتصادی، متأسفانه مالیات کامل پرداخت نمی کنند و فرار مالیاتی هنوز

آخرین روزهای اولین صد روز

در اولین صد روز کاری دولت، برخی وعده‌ها به حقیقت، تبدیل شد و البته برخی هنوز منتظر برداشتن گام بعدی مانده‌اند

اولین برنامه اعلام شده دولت جدید، اجرای برنامه‌ای صد روزه بود که در کوتاه مدت بتواند روندهای نادرست گذشته را تا حدودی اصلاح و زمینه‌های اجرای راهکارهای جدید در اداره کشور را ایجاد کند. اندک اندک به صدمین روز کار این دولت جدید نزدیک می‌شویم و البته انصاف این است که



قدمهای قابل ملاحظه‌ای که در همین روزهای گذشته از شروع کار دولت، برداشته شده دیده شود. گام موفق در اولین مذاکرات هسته‌ای با غرب که می‌تواند امیدبخش حفظ حقوق ایران، همراه با رفع تدریجی تحریمهای اقتصادی باشد، همچنین تثبیت بهای ارز و طلا در بازار که با سرعتی فراوان در بازارهای دیگر مثل مسکن تاثیر گذاشت و بهای مسکن هم تا ۱۵ درصد کاهش یافت، همگی در این فهرست جای می گیرند، اما در این دوره کوتاه هنوز اقدام قابل ملاحظه‌ای برای کنترل بهای کالاهای عادی مصرفی به ویژه در خرده‌فروشیها انجام نگرفته و کاملاً پیداست که برخی واسطه گران و سودجویان که عمده فعالیت آنها بر احتکار و واسطه گری و استفاده از رانتهای اقتصادی

آخرین مسافران قطار کابینه

برخی خبرها از احتمال عدم تایید هر سه وزیر پیشنهادی دولت در مجلس می‌گویند

برخی خبرهای غیررسمی، اینطور می گوید که پس از اینکه رئیس جمهور، سرپرست فعلی وزارات علوم را در اثر برخی فشارها و توصیه‌ها برای اخذ رأی اعتماد معرفی نکرد و سرانجام نام ۲ سرپرست وزارت خانه‌های آموزش و پرورش و جوانان و ورزش را به همراه یک چهره جدید به مجلس فرستاد، تلاشهایی در جریان است تا هیچ یک از این سه وزیر باقی مانده دولت، نتوانند موفق به کسب رأی اعتماد از مجلس شوند، دلیل آن هم برخی سهم خواهیها از دولت بوده







در ایران برطرف نشده است. سازمان تامین اجتماعی و فهرست حقوق‌های پرداختی کارفرمایان به کارگران هم منبع کاملی نیست چرا که بسیاری از کارفرمایان برای آن که مقدار حق بیمه کمتری پرداخت کنند، مقدار واقعی حقوق برخی کسانی که در استخدام ایشان هستند را اعلام نمی کنند و به این ترتیب، گیرندگان بالاترین دستمزدها، پنهان می مانند. ظاهراً اگر دولت بخواهد مانند آنچه دولت گذشته انجام داد، تنها به یک پایگاه اطلاعاتی برای خارج کردن افراد از فهرست یارانه گیران اعتماد کند باز هم اعتراضات گذشته آغاز خواهد شد، مگر اینکه دست کم در مرحله اول تنها کسانی از این فهرست بیرون گذاشته شوند که توسط چندین پایگاه اطلاعاتی جزو افراد ثروتمند قرار گرفته باشد. برای نمونه هم مالیات فراوانی پرداخت می کند و هم املاک گران‌بهایی در اداره ثبت به نام او به ثبت رسیده و در گام بعدی روشهایی برای یافتن ثروتمندان پنهان به دست آورده شود. این نکته هم قابل یادآوری است که ممکن است در خانواده‌ای، تمام امکانات و اموال، به نام و متعلق به بانوی خانواده باشد و مرد خانواده مالی در اختیار نداشته باشد، از سوی دیگر قانون ایران، هزینه‌های مالی خانواده را بر عهده مرد می داند، حال چنین خانواده‌ای از نظر کارشناسان دولت و با نظر به قانون، جزو خانواده‌های ثروتمند محسوب خواهدشد یا خیر؟ ■

قرار گرفته، هنوز امیدوارند شیوه‌های گذشته را ادامه دهند و به سودهای کلان برسند، به این قیمت که بازار کالاهای مصرفی همچنان آشفته بماند. گام بعدی دولت، باید این گروه را هدف قرار دهد. کسانی که میوه کشاورز را با کمترین بها از وی می خرند و با بیشترین افزایش به دست مصرف کننده می رسانند. آنها که از انحصار خود در بازار استفاده می کنند و چون رقیبی در بازار کالای خود در کشور ندارند، بهای محصول را بدون رعایت هیچ فرمول منصفانه‌ای تعیین می کنند و آنها که همچنان برای ورود کالای خارجی از ارزهای ارزان‌تر استفاده کرده‌اند و به هنگام فروش نرخ این کالا را بر اساس بالاترین نرخ ارزهای خارجی محاسبه می کنند. ■

که چون به نتیجه نرسیده، عده‌ای را بر این داشته تا با اهرم رأی اعتماد، دولت را وادار به پذیرش سهم ایشان در مدیریت کشور کنند. در شرایطی که ایران، سخت‌ترین روزهای مذاکرات با کشورهای غربی را برای رفع تحریم‌های سنگین و ناعادلانه اقتصادی می گذراند و اتحاد و انسجام داخلی، بهترین پشتوانه این مذاکرات است، به نظر می رسد ایجاد شکاف میان دولت و مجلس به هر دلیل و بهانه، زیانی جبران‌نشدنی خواهد بود. در هفته‌ای که تا رأی‌گیری برای سه وزیر آخر کابینه باقی مانده، امیدوار می مانیم که سیاستمداران ایرانی، منافع ملی را همچنان بتوانند بر منافع گروهی، ترجیح دهند. ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

زیر آبزن و زیر آبخور در زبان و ادب پارسی

ادامه‌ی قطره‌ی پیش

ظریف‌ترین نوع زیر آبزنی، در اداره‌ها رایج است. در تحلیلی علمی، هنگامی که کسی احساس کند امنیت شغلی ندارد و ممکن است دیگران جایگاهش را بگیرند، شاید به صنعتِ زیر آبزنی روی بیاورد. نتیجه‌ی علمی: «نبودن امنیت شغلی ممکن است به زیر آبزنی بینجامد.» برخی از افراد که شاید تخصص خاصی نداشته باشند و یا شاید اعتماد به نفس پایینی داشته باشند، بیشتر از افرادی که تخصص دارند یا اعتماد به نفس‌شان بالاست، به زیر آبزنی گرایش پیدا می کنند. یکی از گرایش‌های فرعی زیر آبزنان، صنعتِ «پاچه‌خاری» است. دلیل روانشناختی آن نیز مشخص است: «اگر از کسی تمجید کنید و او را بستایید و با حرف‌هایش مخالفت نکنید، انرژی (واکنش) او به شما مثبت می شود. حالا اگر پیش او برای کسی «بزنید»، اثرِ «زدن» بیشتر می شود بنابراین زیر آبزنان به مرور آموخته‌اند پیش از زیر آبزنی، از صنعتِ پاچه‌خاری مایه بگذارند: کیف و کشو کارمندِ زیر آبزنِ پاچه‌خار، باید پر از انواع داروهای اعصاب، سردرد و کمر درد، ویتامین، معده‌درد، شوکولات و نسکافه و آب‌میوه و نوشابه و این جور چیزها باشد تا همین که در موقعیت پاچه‌خاری قرار گرفت، به فریاد معده و کمر و اعصاب رئیس برسد و با یک من سبیل نشان بدهد دایه‌ی مهربان‌تر از مادر است. نکته: «شوکولات و محبتِ بیخود نثار، نمک ندارد ولی نمک گیر می کند.» زیر آبزنی پس از قوام یافتنِ مرحله‌ی پاچه‌خواری آغاز می شود و ظرافتی دارد: زیر آبزن کاری می کند که بحث به کسی کشیده شود که می خواهد زیر آبش را بزند. بعد رئیس می پرسد: نظرت درباره‌ی آقای فلونی چیه؟ زیر آبزنِ حرفه‌ای هرگز نمی گوید آدم بدی است و چنین و چنان است. او کمی لب خود را می گزد و یه نَمه سرش را می جنباند و می گوید: «چی بگم والا!» این مثال را از آقای «قرائتی» یاد گرفتم که درس‌هایی از قرآن از اوست. می گفت: «همین چی بگم والا هزار تا غیبت توش هست. اگه بگیم فلانی نماز نمی خونه یا دزده، فقط همین تهمت رو بهش زدیم ولی وقتی می گیم: چی بگم والا، فکر طرف مقابل رو هزار جا می بریم...»

زنگ تفریح

در کتاب مقالات شمس تبریزی، حکایتی از آن جناب نقل شده: کسی گفت فلانی به خواستگاری دخترم آمده. چگونه جوانی است؟ گفتم: پدرش سخت اهل است (آدم خیلی خوبیه). باز پرسید: پسرش را می گویم... چگونه جوانی است؟ گفتم: پدرش سخت اهل است. گفت: چرا نمی دانی چه می پرسم؟ گفتم: من می دانم پرسشت چیست. تو نمی دانی پاسخم چیست.»

جناب شمس به جای این که بگوید خودش خوب نیست، می گفت پدرش خوب است زیرا شمس وامثالش اهل زیر آبزنی مستقیم نیستند و کنایه می گویند. این هنر به زیر آبزنان امروزی نیز سرایت کرده: مثال از قدیمی‌ها: یغمای جَندقی از شاعران روزگار قاجار از کودکی زیر آبزن بوده. نقل است که در محل زندگی خود (خور و بیابانک) بوده. یکی از بزرگان قاجار از آنجا می گذرد و می پرسد: شما اهل کجایید؟ یغما که کودک بوده، می گوید: «ما مردم خوریم /بی عقل و شعوریم» آن بزرگ که از مردمِ خور دلخور بوده، از این حرف یغمای کودک خوشش می آید و می فرماید او را به بارگاهش بفرستند تا درس بخواند. یغما رفت و درس خواند و شاعر خوبی شد. بیشتر شعرهایش از «هزلیات» و «هجویات» است و در آنها بسیاری از مردم روزگارش را هجو کرده. معروف است که یکی از بزرگان که بدخطی معروف بوده، غزلی می گوید و آن را برای یغما می خواند و نظرش را می پرسد. یغما می گوید: «بازم خطت!» یعنی صد رحمت به خطت که به آن زشتی از این شعر بهتر است. ضرب‌المثل «بازم خطش» از همین جا آمده.

جناب مولوی زیر آبزن‌ها را به خارِ بی‌معنی تشبیه کرده: «خارِ بی‌معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان» یعنی خار که در بهار و پاییز و برگریزان و هر فصل دیگری، هیچ بار و بری ندارد، دوست دارد همیشه فصل بی‌برگ و باری (خزان) باشد تا بگوید من هم بوته‌ی گلِ محمدی هستم و گل و رنگ و بوی دلفریبی دارم ولی حالا که خزان است، فقط خارهایم مانده. جناب مولوی که حرف‌هایش را کنایی و در قالب قصه و مثال می گوید، درست گفته. آدم بی‌هنر دوست دارد اطرافیانش نیز بی‌هنر باشند و چون چنین نیست، باهنران را با زیر آبزنی ضایع می کند تا نشان دهد آنها نیز مانند خودش خارِ بی‌معنی هستند

ادبیاتِ زیر آبزنی، طوری که رئیس بشنود: «بچه‌ها تو رو خدا یه خورده رعایت کنین آقای فلانی مریضه تو اتاقش خوابیده»، «تلفن اتاق آقای فلانی انگار خرابه. همیشه اشغال میزنه. از مخابرات اومدن دیدن. گفتن خطش و دستگاش سالمه. از هشت ساعتِ کاری، شیش ساعتش تلفن به موبایل و شهرستان داره.»، «این کار امروز تموم نمیشه. بنده خدا خانم فلانی داره صبونه می خوره. بعدشم چون معده درد داره، یکی دو ساعت عصبیه و حالش خوب نیست. این معده‌درد خیلی اذیتش می کنه. بعدش باید بره ناهار بخوره. تا ساعت سه و نیم هم دیگه راهی نیست و از درد معده با ماشین اداره میره خونه.»، «فکر نکنم ایشون امروز تشریف بیارن. خانم‌شون زنگ زدن گفتن رفتن دندون عقل‌شونو بکشن... البته یادمه دو ماه پیش همین دندون رو کشیده بودن.»، «درسته که آدم بی‌چشم و روو گربه صفتیه ولی عین سگ دله دزدی هم می کنه.»، «با این که حق آدم رو عین آبخوردن بالا می کشه، تو حاشا کردن فوق‌العاده‌س» در دو مثال آخری، صنعتِ ذمِّ شبیه به مدح را به صنعت زیر آبزنی افزوده... در قطره‌ی بعدی برای صنعت زیرزبان کشی قلم خواهم فرسود که در زبان فارسی بسی شیرین است.

ادامه دارد

عُجب و خودبینی مانع تحصیل علم خواهد بود و در نتیجه شخص را در پستی و نادانی نگه می دارد ● امام هادی(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

گزارش و عکس: محمّد احمدوند



امامزاده اسماعیل، نگین پنهان اصفهان


سردر امامزاده


ضریح امامزاده اسماعیل (ع)

زیارتگاه امامزاده اسماعیل(ع) اصفهان در محله گلبهار (خیابان هاتف)، از ناشناخته ترین اماکن گردشگری در این شهر است. کمتر گردشگری را می توان یافت که در سفر به اصفهان به بازدید این مکان حتی فکر کند!

بعضی متخصصین این اثر را به خاطر ویژگیهای منحصر به فردش، زیباترین و کاملترین اثر میراث فرهنگی در اصفهان و غفلت مسئولین استانی و کشوری از این اثر شگرف را بسیار تعجب آور می دانند! در این بنا نشانه های تلاشهای عمرانی حاکمان دوره‌های مختلف اعم از سلجوقیان، آل‌مظفر، ترکمانان، صفویان، قاجاریه و پهلوی مشاهده می شود که این امر باعث شده تا این مکان را به گنجینه ای تاریخی تبدیل کند که پس از گنجینه مسجد جامع اصفهان، در نوع خود بی‌نظیر است. این اثر با ویژگیهای برجسته اش می تواند مهمترین سفیر فرهنگی ایران زمین در دنیا و سازمانهای بین المللی برای تبلیغ صلح و دوستی و همزیستی ادیان الهی و مدرکی مستدل از جهان نگری اسلام و بلندنظری ایرانیان باشد.

شاهد این مدعا سه ویژگی برجسته این اثر است که عبارتند از:

۱- در قسمت سردر یکی از درهای داخلی این عمارت که خود یکی از زیباترین منبت کاریهای ایران را دارد، با تکرار کلمه «الله» به صورت دایره وار درست شده که به نوعی بر الهی بودن ادیان بزرگ و همزیستی مسالمت آمیز پیروان ادیان مختلف دلالت دارد. این ویژگی خاص را کمتر بیننده‌ای متوجه می شود.

۲- در یک طرف این امامزاده شاهزاده اسماعیل، یکی از اعقاب امام حسن مجتبی(ع) دفن شده که مورد اقبال مسلمانان است. در نزدیکی این ضریح حضرت شعیاء نبی، از پیامبران مورد اقبال یهودیان و مسیحیان دفن شده است. در گذشته در ویژه ای هم برای یهودیان و مسیحیان باز می شده تا بتوانند از دور مقبره این پیامبر را زیارت کنند که خود دلیل دیگری بر احترام اسلام و مسلمانان به پیروان مذاهب دیگر و منش بزرگ ایرانیان است.

۳- ویژگی منحصر به فرد دیگر این عمارت، وجود هنرهای ظریف اسلامی و ایرانی در کنار نقاشی اروپایی است که این عمارت را از نظر تنوع هنرهای موجود در آن یگانه و بی همتا می سازد. در این عمارت هنر گچ بری، منبت کاری، نقاشی، مشبک کاری، خط، طلاکوبی، نقره کاری، سنگتراشی، کاشی معرق و خاتم کاری با بهترین کیفیت مشاهده می شود. سقف بالای ضریح شاهزاده اسماعیل(ع) از نظر طراحی و رنگهای به کار رفته در آن بسیار شبیه نقاشیهای اروپایی است و نظیر آن را در کشورهایی چون ایتالیا و روسیه می توان یافت.

وجود کتیبه های مختلف که به نوعی شناسنامه آثار تاریخی است، از ویژگیهای مهم این عمارت است. در یک سمت عمارت یکی از زیباترین چهارسوهای ایران و شاید بزرگترین هشتی ایران قرار دارد که منسوب به ترکمانان است و در سمت دیگر قدیمی ترین مسجد اصفهان به نام «مسجد جامع خوشینان» قرار دارد که منار خشتی خاص آن با پایه فیلی جالبش قابل توجه است.


نقاشیهای اروپایی اطراف ضریح


ضریح شعیاء نبی

مسجد خوشینان، قدیمی ترین مسجد اصفهان



به روایتی این مسجد اولین مکانی است که ابوموسی در آن نماز گزارد. در ورودی این امامزاده مقبره چهار درویش وجود دارد که با بی توجهی در حال تخریب است. مقبره میرهادی میرلوحی، از علمای بزرگ اصفهان هم در این مجموعه نفیس قرار دارد. در حیاط این مجموعه دو سنگاب قرار دارد که بسیار بزرگ و زیبا هستند قرار دارد. این سنگابه ها بیشتر برای جشنها و اجتماعات و شبیه به آب سرد کن به کار می رفته اند. در باغچه حیاط هم یک عدد شیر سنگی کوچک قرار دارد. این نوع شیرهای سنگی که در شرق و جنوب شرقی ایران بیشتر یافت می شوند، بیشتر بالای مقبره ها نصب می شده اند.

در ضریح امامزاده خاتم کاری زیبایی وجود دارد که با ترکیبی از استخوان، فلز برنج، و سنگهای قیمتی کار شده است و به دلیل بی توجهی مسئولین در حال تخریب است.

این مجموعه زیبا که در قدیم کارکردهای اجتماعی و سیاسی بسیاری داشته است و به عنوان مسجد و مدرسه و حتی میدان محله و محل اجرای حدود شرعی به کار می رفته. هنوز هم در زندگی مردم اطراف نقش خود را بازی می کند. ایوان حجره های موجود در حیاط، مجموعه فضای هماهنگ و چشم نواز میدان نقش جهان را به ذهن انسان می آورد و فرصت استراحت و گفتگوی صبحگاهی و عصرگاهی را برای مردم در سایه سار خود فراهم می کند.

امیدواریم این گزارش مختصر باعث توجه مردم و مسئولین به این اثر فاخر گردد. دیدن این مکان زیبا و تاریخی و استراحتی کوتاه در فضای مفرح حیاط آن را از دست ندهید.

***

«با تشکر از استاد محترم آقای محمد حسین فروغی، مدرس دانشگاه فرهنگیان و پژوهشگر ممتاز تاریخ اصفهان و آقای محمود زارعی، مدرس ناحیه ۴ اصفهان و اصفهان شناس برجسته که در تهیه این گزارش کمال لطف و مساعدت را به بنده داشتند.»

سد انحرافی رامهرمز

رامهرمز، محمدعلی یوسفی، خبرنگار اطلاعات هفتگی



منظره های اطراف رودخانه اله و سازه سد انحرافی رامهرمز از جمله نقاطی هستند که مورد توجه اهالی شهر رامهرمز قرار گرفته اند و به طور متوسط در روزهای پایانی هر هفته بیش از ۲۰۰۰ نفر از این مکان تفریحی بازدید می کنند. این سد تنظیمی در ۲۷ کیلومتری پایین دست سد جره و در کنار روستای دیدنی زیرزرد واقع شده است.

این سد در نزدیکی شهر رامهرمز و در مسیر روستاهای دوریکل و زیرزرد و همچنین بر روی رودخانه اله بنا شده که پیش بینی می شود بیش از ۲۷۰۰۰ هکتار از زمینهای ساحل راست و چپ رودخانه اله را آبیاری کند. وجود چندین سازه آبگیر، کالورت زیر گذر، سیفون زیر رودخانه اله، کانال انتقال آب و پلهای روگذر از جاذبه های دیدنی این سد هستند که با آبگیری شبکه های انتقال آن رونق چشمگیری در بخش کشاورزی منطقه حاصل خواهد شد.

عبور آب رودخانه از سرریز سد که به صورت آزاد طراحی و اجرا شده است، جلوه خاصی را به منطقه می بخشد. این مناظر زیبا و دیدنی در اطراف سد موجب شده اند تا پایان هر هفته مردم برای تفریح و گردش به این منطقه بیایند و از مناظر آن لذت ببرند.

شکوفه های زندگی


مریم کارگر

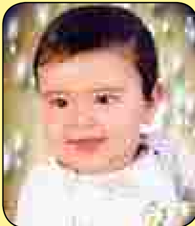


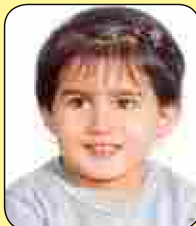
آوش کرباسی


بهارسادات امامیان


ستایش سعیدی

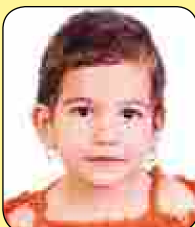

عرشیا فتحعلی


محمد طاها شرفی

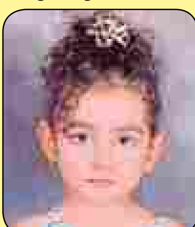

سارا بیاتی


زهرا بیاتی


علیرضا کاظمی


زهرا کاظمی نعمتی


محمدمتین عیدی


تینا عیدی


مهسا سوادی


فاطمه مرادی حقیقی

بعضی ها طوری هستند که دوستانشان هر قدر از آنها پایین تر باشند بیشتر دوستشان دارند •چترفید

ترجمه از ریدرز دایجست اکتبر ۲۰۱۳

ترجمه: مریم نیک پور

کابوس های ناتمام من و مادرم

هنوز گه گاهی می آیند سراغش، آشفته از خواب می پرد. تمام بدنش از عرق خیس است، گویی تب کرده. هنوز گاهی فراموش می کند که در اتاق خواب خودش، در امنیت خوابیده؛ بچه گربه هایش در خواب پیچ و تاب می خورند؛ گیتارش روی دیوار جا خوش کرده، فراموش می کند که در خانه ی کوچک اما زیبا و امن پدر و مادرش به خواب رفته. هنوز هم گاهی مدرسه ی «**بروک ویل**» و هم کلاسی ها و فوتبال بازی با دوستانش را از یاد می برد و فراموش می کند پسر نوجوانی است مثل تمام هم سن و سال هایش در شهر «**لینچ برگ**» آمریکا. هنوز هم گاهی خودش را در فیلیپین می بیند: گرسنه، پابرهنه، وحشت زده و زندانی و اسیر...

سال ۲۰۱۱ بود و «**کوین لانس من**» تازه وارد چهارده سالگی شده بود. او و مادرش «گرفا» تصمیم گرفته بودند برای دیدن خانواده مادری گرفا به جزیره ی «**تیکتابان**» در جنوب فیلیپین، جایی که او متولد شده بود، بروند. همه چیز سفر مثل همیشه خوب و هیجان انگیز بود. کوین دو هفته سرگرم غواصی و شنا در آب های نیلگون و شفاف بود. غذاهای محلی را امتحان می کرد که با نارگیل تازه درست شده بودند. به بچه های فامیل کلمه های انگلیسی یاد می داد و از آنها زبان محلی شان را می آموخت.

مادر کوین وقتی نوجوانی بیش نبود، بعد از ازدواج خواهرش با یک افسر نیروی دریایی، با او همراه شد و به سرزمین رؤیاهایش، آمریکا رفت. اما عشق عمیقی که به خانواده داشت، موجب شده بود که هر وقت فرصتی پیش می آمد، به دیدن آنها می رفت. او پس از پایان تحصیلاتش، در آزمایشگاهی استخدام شد و تا می توانست پس انداز می کرد تا بتواند با پسرش به دیدن خانواده اش برود. او می دانست سرزمینش مدتی است گرفتار مهاجمان داخلی شرور شده و آنها آسایش و آرامش را بر مردمان منطقه حرام کرده اند. مخصوصاً این که می دانست توریست های خارجی به دلیل پولی که دارند، نخستین هدف آنها هستند ولی فکر می کرد چون خودش اهل آن سرزمین است، با او کاری نخواهند داشت و کاملاً در امان است.

فردا، روزگار تعطیلات کوین به پایان می رسید و باید به آمریکا برمی گشت. یازدهم جولای بود. کوین در حالی به رختخواب رفت که شوق پرواز روز آینده و بازگشت به خانه، او را به هیجان فرو برده بود. دلش برای پدرش تنگ شده بود. دلش می خواست هرچه زودتر دوستانش را هم ببیند. تقریباً زمان ثبت نام سال اول دبیرستان بود. مشتاق بود به خانه برگردد... کوین با همین فکرهای شیرین به خواب رفت.

بیدار شو! فرار کن!

سپیده هنوز سر نزده بود که کوین با فریاد مادرش از خواب پرید: «فرار کن... **پسرم فرار کن**!» گرفا زودتر از خواب بیدار شده بود تا بار دیگر چمدان خود را کنترل کند و برای سفر آماده شود که ناگهان تصویر سیاه مردانی را دید که به کلبه ی آنها نزدیک می شدند. کوین با فریادهای مادرش بیدار شد و هر دو با عجله به طرف ساحل گریختند اما نور شدیدی که از مقابل می تابید، آنها را به توقف واداشت زیرا در آن نور، دو مرد را دیدند که لباس های ارتشی پوشیده و اسلحه ی خود را به طرف آنها نشانه گرفته بودند. مردان مسلح دستور دادند کوین و مادرش سوار قایق موتوری شوند. آنها پسردایی ۲۱ ساله کوین را هم گروگان گرفته بودند. هر سه را سوار یک قایق کردند و شتابان راه افتادند. قایق لابه لای درختان «چندل» پیش رفت و ناپدید شد.

به سوی جنگل

پس از چند ساعت، جزیره ای کوهستانی و پر درخت از افق نمایان شد. با رسیدن قایق به نزدیکی های ساحل مردمان بیشتری با لباس های مخصوص به دیدنشان آمدند. گرفا سعی می کرد پرس وجو کند اما با لهجه ی آنها آشنایی نداشت و از حرف هایشان سر در نمی آورد. کوین و مادرش تمام روز روی شن های ساحل نشسته بودند. اسلحه هم همچنان به سوی آنها نشانه گرفته شده بود. بچه ها در ساحل می پلکیدند، آب بازی می کردند و می خندیدند اما آن سه نفر از ترس می لرزیدند. کوین می گوید: «فقط دلم می خواست بدانم چقدر زنده می مانم.»

با فرا رسیدن شب آنها را به سوی کوه ها بردند. چون ناگهان از خواب پریده و خانه را ترک کرده بودند، لباس و کفش مناسب نداشتند. پابرهنه راه می رفتند. گاهی سکندری می خوردند و در گل و لای می افتادند. اما مجبور بودند دنبال مردان مسلح، در جنگل تاریک پیش بروند. آنها با استفاده از قمه در جنگل پر شاخ و برگ، کوچه باز می کردند. تمام شب راه رفتند. خسته و دردمند بودند. نیمی از روز گذشته بود که وسط جنگل دستور توقف صادر شد. جنگل چنان انبوه بود که به سختی می توانستند خورشید را ببینند. به اردوگاهی رسیدند که پر از مردان مسلح یونیفرم پوش بود. هنوز گیج و سرگردان بودند و نمی دانستند چه عاقبتی انتظارشان را می کشد.

شبانگاه، فرمانده ای که خوشبختانه گرفا لهجه اش را می فهمید، به او توضیح داد که اگر همسرش مبلغ درخواستی را به آنها نپردازد، عاقبتشان روشن است. او گفت که از همسرش ۱۰۰ میلیون دلار پول می خواهند. گرفا با عصبانیت پاسخ داد: «حتی دولت فیلیپین هم چنین پولی ندارد.» فرمانده فوراً گفت: «۱۰ میلیون دلار.» گرفا به تکه کوچکی از آسمان شب که از لابه لای برگ های بالای سرشان دیده می شد، اشاره کرد و گفت: «اگر بتوانی آن ستاره را بگیری، شوهر من هم می تواند این پول را به تو بدهد.»

ما پول می خواهیم

«**هیکو لانس من**» همسر ۵۰ ساله ی گرفا در محل کارش که در «لینچ برگ» بود، در حال کار بود که خواهر زنش با او تماس گرفت. او تازه قضیه را از خانواده اش در فیلیپین شنیده بود و می خواست به هیکو خبر بدهد. برای هیکو باور کردنی نبود. سراسیمه و نگران شد و تلفن را برداشت و به FBI زنگ زد. آنها هم قول دادند که خیلی زود تحقیقات خود را در این زمینه آغاز خواهند کرد و اگر لازم باشد به فیلیپین خواهند رفت.

فردای آن روز، باز هم تلفن زنگ زد. این بار، کسی که آن سوی خط بود با لهجه فیلیپینی غلیظ حرف

می‌زد. هیکو به سختی می‌توانست از حرف‌های او سر در بیاورد. غریبه هم چیزی از لهجه «**لینچ برگ**»ی غلیظ آلمانی انگلیسی هیکو نمی‌فهمید. اما هیکو از بین تمام کلمه‌های عجیب و غریبِ آن ناشناس، این را فهمید: «ما پول می‌خواهیم.»

از آن روز به بعد، هیکو با خوف و واهمه‌ی تماس‌ها زندگی می‌کرد. می‌ترسید حرف اشتباهی بزند و زندگی همسر و پسرش را به خطر بیندازد. بعضی روزها دو یا سه تماس داشت، بعضی روزها هم در بی‌خبری و وحشت می‌گذشت. گاهی گرفا پشت خط بود اما برخی اوقات هم صدای گریه‌ی دردناک همسر و پسرش را از پشت خط می‌شنید. یک بار که از ترس و خشم بر آشفته شده بود، دست به عصا حرف زدن را فراموش کرد و با فریاد به آدم‌رباها گفت که نمی‌تواند چنین پولی بپردازد. «من مِل گیبسون نیستم! در هالیوود هم زندگی نمی‌کنم. من در آسایشگاه سالمندان کار می‌کنم.»

هفته‌ها پشت سر هم می‌گذشتند و سرانجام مأموران موفق شدند ردی از کوین و مادرش پیدا کنند.

اسارت

در اعماق جنگل، کوین، مادر و پسر دایی‌اش در یک قفس ۱۵۰ در ۱۸۰ سانتی که از شاخه درخت درست شده بود، روزگار تیره خود را سپری می‌کردند. قفس آنقدر کوچک و کوتاه بود که کوین نمی‌توانست در آن بایستد. هنگام ظهر مقدار کمی سوپ برنج به زندانیان می‌دادند و غذای شب آنها یک بشقاب برنج برای هر سه نفر بود. کمی بعد غذای آنها را عوض کردند. چیزهای عجیبی به آنها می‌دادند که نمی‌دانستند چیست اما آنقدر گرسنه بودند که نمی‌توانستند اهمیتی بدهند. هر سه پس از خوردن غذاهایی که شبیه روده و سُم بز بود، بیمار شدند.

برای گذراندن زمان، مهاجمان را تماشا می‌کردند که یا بمب می‌ساختند یا اسلحه‌های خود را تمیز می‌کردند. گاهی هم حیوانات دور و برشان را تماشا می‌کردند که به دور از هر هیاهویی آزادانه در جنگل زندگی می‌کردند. جنگل پر از میمون، موش صحرایی، پرنده و قورباغه بود. گرفا قورباغه‌ها را می‌تاراند و نمی‌گذاشت به قفسشان نزدیک شوند. می‌ترسید مارهای سمی به هوای آنها به قفس نزدیک شوند اما عاشق این بود که آنها را از دور تماشا کند. می‌گوید تماشای قورباغه‌هایی که در جنگل می‌پلکیدند، به من یادآوری می‌کرد که آزادی چقدر خوب است. آدم‌رباها هرگز آنها را به اسم صدا نمی‌زدند. به کوین «پسره» می‌گفتند و مادرش را «کافر» صدا می‌زدند. هر گز افراد خودشان را هم به اسم صدا نمی‌زدند.

چند روز بعد گروگان جدیدی را کشان کشان به آنجا آوردند و سه اسیر قبلی را دوباره مجبور کردند پیاده راه بیفتند. آنقدر راه رفتند تا به یک اتاق چوبی بدون پنجره رسیده و نقش بر زمین شدند. اتاق به اندازه قفسی بود که در آن اسیر بودند. پشه‌های زیادی هم داشت که مدام وزوز می‌کردند. یک هفته‌ی دیگر هم گذشت. کوین، مادرش و پسر دایی‌اش به انتظار نشسته بودند که ناگهان صدای تیراندازی مهیبی را از فاصله دور شنیدند. گرفا از رفت و آمد گروگان گیرها و سرِ هم کردن کلمه‌های عجیب و غریب آنها توانست بفهمد که یکی از اردوگاه‌های آنها شناسایی شده و مأموران دولتی به آن حمله کرده‌اند. او خدا را شکر کرد و این فکر به ذهنش رسید که با آزادی فاصله‌ی چندانی ندارند. اما انگار قرار بود آنها هنوز اسیر باشند.

آزادی برای یک نفر

دو ماه و نیم دیگر هم گذشت. یک روز گروگان گیرها سراغ گرفا آمده و به او گفتند که به زودی آزاد خواهد شد زیرا شوهرش مقداری از پول را پرداخت کرده است. کوین از این مساله خیلی خوشحال شد اما گرفا نگران پسرش بود. کوین به مادرش گفت به جای نگران بودن، بیاید آخرین وعده غذایی‌شان را با هم قسمت کنند. سرانجام لحظه خداحافظی فرا رسید. مادر و پسر در آغوش هم گریه کردند. اما کوین به مادرش قول داد دوری چندان ادامه نمی‌یابد. گرفا را از کوه به رودخانه برده و سوار قایق کردند. همان‌طور که او را هل می‌دادند تا سوار قایق کنند، گرفا با خودش فکر می‌کرد که دیگر کارش تمام است و جسدش را در اقیانوس می‌اندازند. یکی دو ساعت بعد قایق پهلو گرفت. گرفا را از قایق پیاده کردند و گفتند: «تو آزادی!»

تلوتلوخوران به طرف خانه‌ها رفت، در زد و کمک خواست. بالاخره کسی پیدا شد که زبان گرفا را می‌فهمید. گرفا نیمه شب را در اداره پلیس صبح کرد تا دو مامور FBI رسیدند. وقتی مامورها گرفا را به اسم صدا زدند، او به گریه افتاد. گرفا می‌گوید: «**احساس کردم در امان هستم.**»

هیکو در خانه نشسته بود و به همسر و پسرش فکر می‌کرد که تلفن زنگ زد. با شنیدن صدای همسرش نتوانست جلو گریه خودش را بگیرد. هر دو با هم اشک ریختند. از طرفی خوشحال بودند که گرفا آزاد شده، از طرفی هم نگران پسرشان بودند. هیکو از همسرش خواست به خانه برگردد اما او نپذیرفت و گفت که تا آزاد شدن پسرش فیلیپین را ترک نخواهد کرد. او می‌خواست در «مانیلا» بماند تا با گروگان گیرها مذاکره کند.

هیکو به این در و آن در زد تا بتواند بخش دیگری از پول درخواستی گروگان گیرها را فراهم کند. او تمام دارایی خانواده را نقد کرد. همه پول بازنشستگی‌اش را از حساب برداشت کرد. او برای این کارها خیلی عجله داشت چون گروگان گیرها گفته بودند اگر به زودی پول بیشتری ندهد، دیگر هرگز رنگ پسرش را نخواهد دید و آنها سرِ کوین را برایش خواهند فرستاد.

من باید فرار کنم!

بعد از رفتن گرفا، زمان برای کوین به کندی سپری می‌شد. او می‌گوید روزهایش طولانی و طولانی‌تر می‌شدند. نزدیک به یک ماه از آزاد شدن مادرش می‌گذشت که یک روز آمدند و پسر دایی کوین را هم بردند. کوین نمی‌دانست او را آزاد کرده‌اند یا کشته‌اند. او منتظر فرصتی بود تا کاری کند. روزی متوجه شد که فقط یک محافظ در محوطه است. او می‌گوید: «به خودم گفتم دیگه وقتش شده. بیشتر از پنج ماه زندانی بودم و دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. قفل در اتاق را باز کرده بودم و فقط منتظر فرصت بودم.» وقتی محافظ کمی از آنجا دور شد، کوین گریخت.

او سریع و بی‌صدا از کلبه بیرون رفت و مستقیم راه رودخانه را پیش گرفت. جایی که درخت‌ها کمک می‌کردند پنهان شود. از ترس می‌لرزید. به خاطر

بقیه در صفحه ۲۵

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: فرانک

دیروز برایم «روز فاجعه» بود، نه فقط برای من، که برای همه اعضای خانواده و حتی تمام فامیل!

ساعت ۸ صبح بود که مادر آمد تو اتاقم و صدایم کرد و پتو را از سرم کشید: «بلند شو فرانک... بلند شو دخترم، می‌دونی که بابات این روزها حالش خوش نیست؟ پس پاشو دو تا نان بربری داغ از سر کوچه بگیر تا به این بهانه کنار پدرت بنشینه سر سفره و چند کلمه حرف بزنه...»!

انگار هزار تا سوزن را همزمان داشتند توی چشمم فرو می‌کردند، هر وقت پدر صبح زود از خانه بیرون نمی‌رفت همین مشکل را داشتیم؛ چرا که معتقد بود «اعضای خانواده باید صبحانه را کنار هم بخورند تا از همان اول صبح یادشون باشه که چند نفر هستند که دوستش دارند...»!

اینطور استدلال‌های پدر آنقدر قشنگ بود که من «عاشق خواب» هم کم می‌آوردم و هر روزی که پدر صبح زود از خانه خارج نمی‌شد که قبل از رفتن به سر کتش «کله پاچه» را بزند، مادر می‌فهمید که شوهرش قصد رفتن به محل کارش را ندارد و بلافاصله مرا از خواب بیدار می‌کرد تا بروم و «بربری داغ» بخرم! آن روز هم مادر پتو را از روی سرم کشید تا غرولند کنم: «چرا اون دو تا دوقلوی لوس را نمی‌فرستی نون بگیرند...؟» و مادر زد زیر خنده و گفت: «پسر بچه هشت ساله رو از خواب بیدار کنم که واسه تو خرس گنده نون بگیره!»

چاره‌ای نبود و از تخت پائین آمدم، آبی به صورتم زدم و مانتو را پوشیدم و راه افتادم طرف نانوایی. در این هفته بار سوم بود که پدر به کارخانه‌اش نمی‌رفت. این روزها اصلاً دل خوشی از کارخانه نداشت و ما هم دلیلش را می‌دانستیم؛ دو تا پسرخاله‌اش که آنها را از توی کوچه‌ها جمع کرده و زیر پر و بالشان را گرفته بود، حالا و بعد از یازده سال که چم و خم کار را آموخته بودند، می‌خواستند کارخانه را از چنگ پدر دربیاورند! همه چیز از موقعی شروع شد که پدر تصمیم گرفت انسانیت به خرج بدهد و برای اینکه آنها به آینده‌شان امیدوار باشند ـ یکسال و نیم قبل ـ یک دانگ از کارخانه را با یک رسید محضری به نام آنها بکند. اما سعید و مجید که ظاهراً از قبل برای چنین روزی نقشه کشیده بودند، ادعا داشتند که پنج دانگ کارخانه به نام آنهاست و پولش را هم داده‌اند و فقط یک دانگ به نام پدر است! پدر هم طوری به هم ریخته بود که کاردش می‌زدی خون در نمی‌آمد! و هر بار هم می‌گفت: «غلط کردند... بگذار هر چی میخوان بتازونند... سر وقتش میندازمشون زندان!»

ظاهراً «سر وقتش» از هفته قبل فرا رسیده بود که پدر تصمیم گرفت با آنها بجنگد و به همین خاطر کمتر به کارخانه می‌رفت که با آن نامردهای نمک نشناس روبرو نشود. دو تا بربری خشخاشی را از نانوایی گرفتم و داشتم برمی‌گشتم و هنوز به سعید و مجید فکر می‌کردم و... که یک نفر از پشت سرم گفت:

ـ سلام علیکم.. بی‌زحمت به پدر بگین موبایلشون درست شده!

روبرگرداندم و «سام» را که دیدم زیر لب «سلام» کردم و «چشم» گفتم و پا تند کردم طرف خانه، همین دیشب بر سر او با پدر بحث مفصلی کردم و آخر سر هم پدر با دلخوری گفت: «تو داری به من توهین می‌کنی فرانک» من اما، به جای اینکه جلو بروم و از پدر عذرخواهی کنم و دستش را ببوسم و...، با عصبانیت در اتاقش را به هم کوبیدم و شام نخورده به اتاقم رفتم و خوابیدم، هر چند که همان دیشب متوجه رفتار بدم شدم و قصد داشتم صبح از پدر دلجویی کنم...، اصلاً به همین خاطر صبح زود رفتم تا نان بخرم و... و حالا خود «سام» پیش رویم سبز شده بود! داخل کوچه شدم و دو، سه قدم به خانه مانده بود که یک دفعه یخ کردم؛ ابتدا صدای گریه مادر را شنیدم، بعد هم چند تا از همسایه‌ها را دیدم که با عجله داخل خانه می‌شدند و بیرون می‌آمدند و... نفسم بند آمده بود و دلم نمی‌خواست آنچه را مطمئن بودم باور کنم، اما همین که توی چارچوب در خانه ایستادم و همین که چشم مادر به من افتاد بغضش منفجر شد: «پدرت رفت فرانک...» «نان از دستم افتاد و روی زمین نشستم و برادران دوقلویم، «فرزاد و فربد» رو که گریه می‌کردند در آغوش گرفتم...!

***

اصلاً نفهمیدم پدر کی دفن شد و کی مراسم ختم و هفت را برایش برگزار کردیم؟ مدام صحنه شب آخر و آخرین برخوردم با پدر پیش چشمم مجسم می‌شد؛ که باعثش «سام» بود؛ شب آخر وقتی پدر دوباره از «سام» حرف زد و تلاش کرد مرا قانع کند که من هم مثل بقیه اهل محل در مورد او اشتباه می‌کنم، یک دفعه دیوانه شدم و آن جمله زشت را به زبان آوردم: «پدر جان شاید «سام» لایق دوستی با شما باشد...، اما لیاقت نداره که همسر من بشه!» و آن وقت بود که پدر گفت: «تو داری به من توهین می‌کنی...» و مادر هم پشت پدر درآمد و بر سرم داد زد: «بی‌شعور» بعد هم که داخل اتاقم شدم مادر به سراغم آمد و گفت: «تو که می‌دونی پدرت مریضه و وضع قلبش خوب نیست... به جای اینکه مراعاتشو بکنی بهش توهین می‌کنی؟»

حق با مادر بود و تصمیم گرفتم بروم و از پدر عذرخواهی کنم...، اما واگذار کردم به صبح و... که ای کاش همان لحظه رفته بودم!

سام از بچگی در محله ما زندگی می‌کرد، سه سال از من بزرگتر بود و توی محل هم همه دوستش داشتند. پدر نداشت و به عنوان تنها فرزند خانواده با مادرش زندگی می‌کرد. پدر از همان بچگی او را دوست داشت، مخصوصاً از دوره راهنمایی که تابستانها برای کار کردن به کارخانه می‌آمد و بعد از سه ماه تعطیلی که برمی‌گشت به مدرسه، پدر در موردش می‌گفت: «مخ این بچه ساخته شده واسه کامپیوتر و کارهای فنی...، همین الان که چهارده، پونزده سالشه کامپیوتر کارخانه رو عیب یابی می‌کنه و دستگاههای کارخانه رو باز می‌کنه و سرویس می‌کنه...» من اما، از هنگامی به «سام» علاقمند شدم که واسه کنکور می‌خواندم و او ـ



ناراستی‌هایمان را بپذیریم چرا که بهانه آوردن، دو چندان آنها را سنگین می کند

● حکیمه اردوبزرگ

که سال دوم کامپیوتر بود ـ در دروس ریاضی کمکم می کرد. از همان موقع و نوع برخورد پدر، کاملاً پیدا بود که دلش می خواهد این «نابغه جوان» دامادش شود و... اما درست در روزهایی که من هم داشتم آماده پوشیدن لباس سفید عروسی می شدم، «سام» به همه چیز گند زد؛ درسش تمام شده و قرار بود به عنوان مهندس در کارخانه پدر مشغول به کار شود و بعد هم مراسم ازدواجمان شکل بگیرد. حتی دو هفته هم به کارخانه آمد و اولین کسی هم که به پدر هشدار داد که؛ «مواظب پسرخاله هاتون باشین» سام بود! طبق صحبتی که من و سام با هم کردیم، قرار بود تا دو ماه دیگر ـ بعد از اینکه او یک خانه اجاره کند ـ بنشینیم سر سفره عقد که یک دفعه فیلش یاد هندوستان کرد. یک روز به کارخانه آمد و از پدر دو هفته مرخصی گرفت و گفت:

ـ قراره با دو تا از همکلاسیهامون بریم آلمان... با ماشین من که ترانزیتش می کنم «زعفران» می بریم و از اونجا، دایی یکی از بچه ها که در کارخانه مرسدس بنز کار می کنه، قراره دو، سه هزار تا قطعه کوچک ـ شبیه به سوزن ژیگلور ـ بده که بیاریم اینجا... حساب کردیم اگر همه چیز درست از آب دربیاد، وقتی برگردیم می تونیم با سوداین داد وستد یک آپارتمان کوچک بخریم... اگر هم اشتباه کنیم، نهایتاً یک سفر دو هفته ای کردیم و برمی گردیم!»

پدر از همان لحظه اول با این سفر «سام» مخالف بود؛ «کار به این سادگی ها نیست پسرم... اگر اینطوری بود از تو زرنگتر هم هست که زعفران ببره و قطعه بیاره و خونه بخره...» اما «سام» به خرجش نرفت و به آن سفر رفت و... وقتی دو روز بعد خبر کشف دو کیلو تریاک از داخل ماشین «تویوتا کارینا» سام به گوشمان رسید، پدر کم مانده بود سکته کند! من اما، از همان لحظه اول که پوزخند چند تا از دخترهای محل را دیدم از سام متنفر شدم! در طول تمام دو سالی که او زندان بود یک بار هم به ملاقاتش نرفتم. این در حالی بود که پدر می گفت: «دادگاه هم قانع شده که این بچه قربانی بوده... قاضی برای اون دو تای دیگه پونزده سال حبس بریده و واسه «سام» پنج سال... و کیلش هم دادخواست تجدید حکم رو داده و خود قاضی پرونده بعد از اینکه دو تا همکلاسی «سام» اعتراف کردند که او از ماجرای جاسازی مواد بی خبر بوده، داره تلاش می کنه «سام» عفو بخوره... همه عالم قبول کردند که این پسر بیگناهه... تو باز هم حرف خودت رو می زنی؟»

شاید حق با پدر بود؟ اما من نمی توانستم «سام» را ببخشم؛ لااقل به خاطر اینکه جلوی دخترهای محل سکه یک پولم کرد، ازش متنفر شدم. بعد از دو سال که از زندان آزاد شد، سام به شدت دچار افسردگی شده بود و اگر پدر زیر دست و بالش را نمی گرفت، معلوم نبود چه سرنوشتی نصیبش می شد؟ پدر حتی او را نزد روانشناس هم برد و کم کم روحیه از دست رفته اش را برگرداند. به قول پدر حالا فقط دو تا مشکل داشت؛ اول اینکه او را دوباره به کارخانه برگرداند. این در حالی بود که پسرخاله های پدر که می دانستند با حضور دوباره «سام» دست و بالشان بسته می شود، در کارخانه علیه او و خود پدر جوسازی کردند که؛ «یک قاچاقچی رو که نباید بیاورند داخل محیط کار تا بقیه را آلوده کنه!» اما پدر که آن روزها در موضوع «یک دانگ و پنج دانگ» هم با پسرخاله هایش مشکل داشت، هر طور بود سام را قانع کرد و به کارخانه برگرداند، اما پدر می گفت: «هنوز نگاه پرسنل به سام عوض نشده... سعید و مجید اینطوری جا انداختند که اگر سام بی گناه بود، چرا فرانک او را نبخشیده؟» دو، سه هفته ای بود که پدر هر شب با من بحث می کرد تا قانعم کند، اما من ـ که از بچگی کینه شتری بودم ـ نمی توانستم ببخشمش! راستش را بخواهید بیشتر از طعنه دوستانم می ترسیدم! شب آخر هم با پدر همین بحث را داشتیم که من گفتم: «شاید شما شایسته رفاقت با سام باشی اما من...» و افسوس که فردا صبح پدر نبود تا از دلش دربیاورم و همین مسئله بیشتر از قبل باعث تنفرم نسبت به سام شد، طوری که حتی در روزهای مراسم پدر، هر بار که با سام روبرو می شدم انگار آتش به جانم می افتاد! یک روز که «سام» به عنوان «مرد خانه ما» داشت از مهمانان پذیرایی می کرد به مادر گفتم: «می خوای آبروی پدر را ببری که این پسره رو کردی سوگلی مجلس؟ تا مردم بگن یک قاچاقچی صاحب عزای آقای مهندسه!» مادرم حتی دستش را بالا هم برد، اما لعنت بر شیطان فرستاد و گفت: «دل آن خدابیامرز را که توی این دنیا سوزاندی... لااقل روحش رو آزار نده!»

از همین حرف مادر طوری عصبی شدم که آخر همان شب، وقتی همه مهمانها رفته بودند و سام داشت هزینه رستورانی را که غذا آورده بودند حساب می کرد، همین که توی حیاط تنها شدیم به او گفتم:

ـ میشه از شما خواهش کنم آبروی خانوادگی ما رو نبری؟ فقط همین مانده که یک قاچاقچی برای پدر خوشنام من حلوا بچرخونه!

سام با نگاهی که پر از درد بود خیره ام شد و آهی کشید و گفت:

ـ اگر به خاطر پدر خدابیامرزت نبود، یک کشیده توی گوشت می زدم که شرق و غرب رو قاطی کنی...! ولی مهندس آنقدر به گردن من حق داشت که بی معرفتی دخترش رو به خاطر «بامرام بودن خودش» تحمل می کنم و حرفی نزنم!

با اینکه تا آن روز هیچ کس اینطور صریح به من توهین نکرده بود، اما نتوانستم واکنش نشان بدهم! نمی دانم؟ شاید دلم می خواست «سام» به پایم بیفتد و التماس کند و عشقش را به رخم بکشد و بگوید به خاطر دوست داشتنم مرا می بخشد و... اما «سام» همان شخصیتی را داشت که پدرم همیشه می گفت: «این پسر وقتی هزار تومان توی جیبش نیست، چنان غرور قشنگی داره که آدم فکر می کنه میلیارده...!»

نمی دانم چرا آن روزها اینطوری با «سام» رفتار می کردم؟ شاید حق با آنهایی است که معتقدند؛ «گاهی اوقات عشق خیلی راحت تبدیل به نفرت می شود...»! اما این را نمی دانستم که؛ آیا نفرت هم تبدیل به عشق می شود؟»

***

مراسم چهلم عین برق از راه رسید. آنچه درد دوری پدر را برایمان مضاعف می کرد، اتفاقاتی بود که در کارخانه می افتاد، پسرخاله های پدر که انگار مرگ پدر من برایشان عروسی بود، حالا حسابی دور برداشته بودند و تمام حساب و کتابها را کنترل می کردند و حتی در این روزهای آخر و کیلشان به سراغ مادرم آمد و گفت: «پسرخاله ها میگن شوهر مرحومتان خیلی بهشون بدهکار بوده... آقا سعید و آقا مجید پیغام دادند که به خاطر حرمت فامیلی نمی خوان از او شکایت کنند، به شرطی که شما هم راضی بشین که یک دانگ سهم شوهرتان را بفروشید!» در آن لحظه دلم می خواست مادر چنگ توی صورت وکیل بکشه و... اما لبخند زد و گفت: «به پسرخاله ها بفرمائید چشم... بعد از مراسم چهلم سهم مهندس را می فروشم!»

من که دیوانه شده بودم بعد از رفتن وکیل به مادرم معترض شدم، اما او با لحنی تحقیرآمیز گفت: «تو برو توی استخر غرورت شنا کن... فقط واسه روزی که داری خفه میشی، سعی کن به غریق نجات احترام بگذاری!» منظور مادر را نفهمیدم، البته چیزهایی حدس می زدم؛ در این دو، سه هفته آخر «سام» هر شب یکی، دو ساعت به خانه می آمد و پشت درهای بسته با مادرم ـ که او هم مادر صدایش می کرد ـ حرف می زد و آخر سر هم بی آن که به من نگاه کند از خانه بیرون می رفت! این در حالی بود که هر روز تنفر من نسبت به او بیشتر می شد و... تا آن جمله را در مراسم چهلم از زبانش شنیدم.

در مراسم چهلم، برخلاف چهل روز گذشته که «سعید و مجید» حتی در مراسم دفن و ختم پدر شرکت نکرده بودند، آن روز از صبح در چهلم حضور داشتند؛ به بهشت زهرا آمدند، میوه و شیرینی خریدند، اصرار داشتند پول ناهار را حساب کنند و... و در طول تمام آن چند ساعت لحظه ای هم از «سام» جدا نمی شدند. اینطور که شنیده بودم، مادرم وکالت به سام داده بود تا حسابهای کارخانه را با پسرخاله ها تسویه کند و حتی یک دانگ سهم پدر را به آنها بفروشد؛ دار و ندار پدر مرحومم را داشتند بالا می کشیدند و من بیشتر از پسرخاله ها، از سام متنفر بودم!

غروب از راه رسید و مهمانها یکی یکی داشتند می رفتند و خانه داشت خلوت می شد. سعید و مجید از مادرم خداحافظی کردند و رو به سام گفتند: «داداش امشب شام بیا پیش ما، تا حساب و کتابها را هم مشخص کنیم که فردا بریم محضر و کار را تمام کنیم؟»

سام لبخند زد و گفت «چشم» پسرخاله ها که رفتند، در حضور مادر رو به سام کردم و گفتم: «راست میگن گرگها بو می کشند و همدیگه رو پیدا می کنند...» مادرم برای اولین بار سیلی اش را پرتاب کردم طرفم، که سام دستش را گرفت و رو به من گفت:

ـ باور کن خوشحالم که اینطوری رفتار می کنی... چون ته مانده عشقی رو که هنوز توی دلم باقی مونده، داری از بین می بری!

بقیه در صفحه ۱۷

ربابه محمدزاده خبرنگار معلول آملی

اول که سی پله دفتر را دیدم حسابی جا خوردم، اما کوتاه نیامدم

از کودکی و مشکلاتی که گریبانگیرت شد، بگو

فرزند اول خانواده‌ام، از روستای اسپیارین واقع در سه کیلومتری شهرستان آمل. سه سالگی بر اثر تزریق پنی سیلین بدون تست اولیه دچار فلج اطفال شدم و پیگیری‌های والدینم برای معالجه و مراجعه به پزشکان تهران هم متاسفانه نتیجه‌ای نداشت و من در اوج نشاط و شادابی، نشکفته، پژمردم و جست و خیزهای کودکانه‌ام به رکود و سکونی غم انگیز تبدیل شد. در عین حال با وجود مخالفت‌هایی که از گوشه و کنار می‌شد، پدر و مادرم برای اینکه من از همسن و سال‌هایم عقب نمانم مرا در ۷سالگی در دبستان روستایمان ثبت نام کردند. هر روز صبح مادرم مرا در آغوش خود به مدرسه می‌آورد و روی نیمکت می‌نشاند و غروب هم بر می‌گرداند. بعضی از روزها که مادر درگیر کارهایش در زمین کشاورزی و منزل می‌شد، ناچار ساعت‌ها پس از تعطیلی مدرسه منتظر می‌ماندم تا مرا به خانه باز گردانند و به همین منوال سه سال گذشت.

زندگیت چگونه متحول شد؟

از آنجایی که خدا خودش اگر بخواهد شرایط را فراهم می‌کند، روزی مربی بهداشتی که برای بررسی و کنترل نظافت شخصی دانش آموزان به مدرسه ما آمده بود، متوجه وضعیتم شد. سر میزم آمد و وقتی جراحات کف دست‌هایم را دید علت را پرسید و من به او گفتم که در اثر حرکت روی دست‌ها و زانوهایم این نواحی همیشه زخمی می‌شوند. «زهرا مسچی» این مربی دلسوز فردای آنروز از پدر و مادرم خواست تا به مدرسه بیایند و به آنها گفت که با توجه به پیشرفت‌های علم پزشکی قطعاً راهی برای معالجه‌ام وجود دارد و توصیه کرد که به ساری پیش دکتر پیوندی متخصص ارتوپدی که تبحر زیادی در رشته خود دارد و در جبهه‌های جنگ مجروحین زیادی را معالجه کرده، برویم تا او هم مرا معاینه کند و نظرش را بدهد. دکتر پیوندی با معاینه اولیه من ۹۰٪ قول بهبودی در حدی که بتوانم به کمک دو عصا راه بروم را داد. طی دو تابستان و دو عمل جراحی که روی پاهای من انجام گرفت، معجزه‌ای در زندگیم روی داد...

اما اولین بار در سالن فیزیوتراپی بیمارستان به کمک دو میله موازی راه رفتم و بعد در منزل به کمک پدرم و دو عصا با ترس و لرز پاهایم را روی زمین گذاشتم و در حقیقت راه رفتن برای من مثل پرواز برای افراد معمولی بود. دعاهای پدر و مادر نازنینم مستجاب شده بود. باورم نمی‌شد که بتوانم بدون کمک مادرم و به تنهایی به مدرسه و جاهای دیگر بروم، احساس آن لحظه را با هیچ چیز در دنیا عوض نمی‌کنم. من حتی می‌توانستم در بازی‌های کودکانه مثل هفت سنگ و وسط دری شرکت کنم که این نهایت آرزوی من بود.

با وضعیت جدید زندگی را چگونه ادامه دادی؟

مدرسه راهنمایی در روستای بوران شهرستان آمل بود که به همراه خواهر عزیزم که کیف مرا هم حمل می‌کرد، می‌رفتیم. با آنکه پدرم اصرار داشت که برایم سرویس بگیرد ولی من آنقدر حسرت در جمع بچه‌ها بودن را داشتم که ترجیح می‌دادم به همراه همکلاسی‌هایم و با اتوبوس و مینی بوس رفت و آمد کنم. هر چند اتوبوس جای سوزن انداختن نبود و از طرفی باید مسافتی را پیاده طی می‌کردم. روزهای بارانی هم که قیافه من دیدنی می‌شد، از تمام لباس‌هایم آب می‌چکید و مثل موش آب کشیده می‌شدم اما با توجه به شرایط سال‌های قبل همه این مشکلات برایم به راحتی قابل تحمل بود، فقط سعی می‌کردم یک ربع زودتر از مدرسه بیرون بیایم تا صندلی خالی در اتوبوس گیرم بیاید. دوران دبیرستان را هم در آمل در دبیرستان حضرت زینب کبری (س) گذراندم و دیپلمم را در رشته علوم انسانی گرفتم.

پس از گرفتن دیپلم چه کارهایی کردی؟

از وقتی خود را شناختم دوست نداشتم سربار دیگران باشم چه از نظر مالی و چه معنوی! بنابر این با آموختن مهارت فرش بافی در این رشته استاد شدم. روزها پشت دار قالی می‌نشستم... و بدین ترتیب چهار تخته فرش بافتم. در خیاطی هم دستی بردم، اگر چه همه این کارها با شرایط جسمی من مناسب‌تر بودند اما با شرایط روحی من سازگار نبودند.

اولین جرقه نگارش در تو چه زمانی زده شد؟

به یاد دارم سوم ابتدایی درس «فرهاد کنجکاو» را در کلاسمان و در حضور بچه‌ها طوری کنفرانس دادم که مورد توجه آقای معلم قرار گرفت و کلی تشویقم کرد. در دبیرستان هم همیشه در درس انشا علاوه بر انشا خودم برای عده‌ای از همکلاسی‌هایم نیز انشا می‌نوشتم و بعدها هم دل نوشته‌هایم را به مناسبت‌های مختلف در مراسمی که در انجمن معلولان برگزار می‌شد؛ می‌خواندم.

چگونه پای شما به دفتر روزنامه باز شد؟

یکی از دوستانم به نام خانم آماده که با نوشته‌هایم آشنا بود و می‌دانست که در جستجوی کار هستم، توصیه کرد تا سری به دفتر روزنامه بزنم، اما وقتی به محل روزنامه رسیدم با دیدن پله‌های آن، جا زدم و گمان نمی‌کردم بتوانم با این پاها از پس این پله‌ها بر آیم. به هر حال سی پله را بالا آمدم و آثارم را به مسئول اجرایی دفتر نشان دادم و فرم استخدام را تکمیل کردم و پس از گذشت ۲۰ روز با مساعدتهای آقایان لاریجانی و حقیقی سردبیر و مدیر مسئول محترم روزنامه اقتصاد پویا به عنوان ویراستار و خبرنگار مشغول به کار شدم و امروز پس از ۸ سال قبل از تمام همکارانم با عشق و علاقه این سی پله را بالا می‌آیم.

اولین گزارش خبری‌ات را از کجا تهیه کردی؟

اولین گزارشم از یکی از کلینیک‌های ترک اعتیاد بود که در آن با بیماران درباره علت آلودگیشان و نیز از مسئولین درباره نحوه مداوای بیماران به گفتگو نشستم استرس زیادی تا هنگام چاپ داشتم که خوشبختانه به خیر و خوشی این مطلب چاپ و اسم من هم به عنوان نویسنده در بالای آن درج شد که شوق آن، تمام خستگی کار را از تنم بیرون کرد.

کدام یک از مطالب چاپ شده‌ات را بیشتر دوست داری؟

مصاحبه‌ای با تنها خانوار باقی مانده ساکن روستای ابوالحسن آباد شهرستان آمل داشتم که چگونه وقتی همه سکنه روستا به مناطق دیگر مهاجرت کردند، دیدن یک خواب و عشق به امام حسین (ع) و اهل بیت، مسیر زندگی این خانواده را تغییر داد و آنها به عنوان تنها خانوار در این روستا ماندگار شدند و حسینیه آنجا را احیا کردند به طوری که در سالهای اول دهه محرم، شبها پدر خانواده به همراه همسر و فرزندانش بساط شام خود را با یک ضبط صوت بر می‌داشتند و به آنجا می‌رفتند و نوار نوحه و روضه پخش می‌کردند تا به قول خودشان چراغ تکیه روشن باشد. در سال‌های اخیر بیش از ۳۰۰ نفر از روستاهای مجاور در دهه اول محرم در این تکیه جمع می‌شوند و عزاداری و اطعام دهی می‌کنند. این مصاحبه و حرف‌های بی‌ریا و مخلصانه عمو حسین نه تنها به دل من نشست بلکه در اذهان عمومی هم خیلی تاثیر گذار بود.

ظاهراً محل سکونت شما خارج از شهر است، چگونه به محل کار می‌آیی؟

قبل از ساعت ۷ صبح باید از منزل خارج شوم در غیر این صورت وسیله نقلیه به سختی پیدا می‌شود حتی گاهی هم حدود یک ساعت باید منتظر تاکسی بمانم و بعد هم با ۳ کورس خودم را به دفتر برسانم ولی همان طور که اشاره کردم عشق به این کار همه این سختی‌ها را قابل تحمل می‌کند.



ترازو

امیر پرندک

گردشگری بیشاپور را جدی بگیرید

بیشاپور یکی از شهرهای باستانی ایران در ۲۵ کیلومتری غرب کازرون است که در زمان ساسانیان ساخته شده، بیشاپور با ۲۰۰ هکتار وسعت از شهرهای مهم آن زمان بوده و اهمیت ارتباطی داشته، این شهر از قدیمی ترین شهرهایی بوده که تاریخچه ساخت آن به صورت مکتوب در سنگ نوشته‌ای موجود است.

شهر بیشاپور مرکز ایالت و کوره اردشیر خوره بوده و تا قرن هفتم هجری آباد و مسکونی محسوب می‌شده اما پس از آن ویران شده که البته گنجینه‌ای از آثار ارزشمند ساسانی مانند معبد آناهیتا به شمار می‌رود. طی سالهای اخیر همواره بحث ثبت جهانی این شهر تاریخی مطرح بوده اما عوامل مختلفی مانع از تحقق این امر میشده که یکی از آنها جاده همجوار با این شهر تاریخی است.

اما اکنون خبر رسیده که برای این مانع چاره‌ای اندیشیده شده که بر این اساس قرار است جاده مذکور سنگفرش شود.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

جاده‌ای که همچنان قربانی می‌گیرد

آذرشهر یکی از جاده‌های پر ترافیک و با اهمیت آذربایجان شرقی است که غیر استاندارد و کم عرض بودن آن باعث شده تا آمار تصادفات در این محور روز به روز افزایش یابد

.این بزرگراه که ورودی غربی کلانشهر تبریز نیز به شمار می‌رود، به دلیل اتصال شهرک صنعتی شهید سلیمی شهرستان آذرشهر به مرکز استان دارای اهمیت اقتصادی فراوانی است و شاید برای همین است که به این جاده، محور ترانزیتی اول استان گفته میشود .

افزایش حوادث رانندگی در طول سال باعث شد تا صدای اعتراض مسئولان نیز به گوش برسد، به طوری که بارها خواستار اصلاح این مسیر پر تردد و خطرناک شده اند

.بهسازی مسیر جاده تبریز – آذرشهر ضروری است تا شاهد کاهش تصادفات در این محور خطرناک باشیم، مسولان بهتر است در این باره جدی باشند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

وجود زیر ساخت‌ها در روستاها ضروری است

طرح آمارگیری ویژگی‌های مسکن روستایی در حالی آغاز به کار کرده که به عقیده روستائیان اردبیل تسهیل مقاوم سازی مسکن روستایی، توسعه راههای ارتباطی و تامین زیرساختهایی مانند آب شرب سالم، گازرسانی، ساخت مدرسه و درمانگاه در روستاها ضرورت داشته و باید از اولویت‌های کاری باشد در حالی که بی‌توجهی به این اولویتها عرصه زندگی در روستا را تنگ می‌کند.

مرتضی اجمدی

کارخانه‌ای قدیم و زیبا از آثار ملی خارج شد

یک کارشناس میراث فرهنگی گفت: ستون‌های کارخانه‌ای بسیار زیبا و متعلق به دوران پهلوی اول در شهرستان شهرضا به مزایده گذاشته‌شده است .

لیلا پهلوان زاده در گفتگو با خبرنگار مهر افزود: در دو سال گذشته بنابر رای دیوان عدالت اداری، کارخانه‌ای بسیار زیبا و متعلق به دوران پهلوی اول که در تاریخ مهرماه سال ۱۳۸۱ به شماره ۶۵۳۹ در فهرست آثار ملی ایران ثبت شده بود به راحتی و بدون سر و صدا و تنها با شکایت مالکان بنا، در تاریخ خردادماه سال ۱۳۹۰ از فهرست آثار ملی خارج گشت.

وی ادامه داد: این اقدام آغازی بود تا شاهد ریشه کن کردن کلی بنا باشیم البته با شیوه‌ای نو، یعنی صدور مجوز فروش آهن آلات سالن اصلی ساختمان کارخانه به مالکین مربوطه، یعنی در واقع حکم تخریب بنا به صورت محترمانه.



هزینه سموم برای کشاورزان بالاست

کشاورزان شهرستان دشتی با مشکلات زیادی روبرو هستند که افزایش قیمت سموم و کود شیمیایی و همچنین کمبود سهمیه گازوئیل از مهمترین مشکلات و خواسته‌های این کشاروزان است و لازم است مسئولان برای حل این مشکلات تلاش کنند.

گودرزی

پرورش ماهی آسیب زا شده است

احداث مزارع پرورش غیر مجاز ماهی در سرشاخه‌های رودخانه بزرگ کارون از جمله رودخانه **ارمند، رودخانه بهشت آباد، کاج، کارون میانی** و... در استان چهارمحال و بختیاری، محیط زیست این رودخانه را تحت تاثیر قرار داده و عملا حیات اکوسیستم آبی و تنوع زیستی این رودخانه را با خطر روبرو کرده است.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

سام این را گفت و دوباره با مادرم به گوشه حیاط رفتند و مشغول صحبت شدند و...

***

خبر مثل بمب منفجر شد؛ پسرخاله‌ها توسط ماموران آگاهی به جرم جعل امضا، سندسازی و دست بردن توی مدارک و پرونده‌های کارخانه بازداشت شدند! سام با چهل روز تلاش شبانه‌روزی ـ واینکه خود را طوری به حماقت بزند که سعید و مجید او را از خود نرانند ـ تمام تخلفات آنها را رو کرده بود، شاهکار سام پرداخت ده میلیون تومان به آبدارچی آن محضری بود که پدرم یک دانگ کارخانه را به نام پسرخاله‌هایش کرده بود! آبدارچی که عاقلمرد روستایی بود، بعد از اینکه ترسش از سوی مادر ریخته بود که برایش قسم خورد: «از تو شکایت نمی کنم و رضایت هم میدم» و بعد از اینکه «سام» به او ده میلیون تومان پاداش داد، راضی شد به آگاهی بیاید و به ماموران بگوید: «پسرخاله‌ها به سراغ پسر رئیس محضر آمدند و قرار شد او صلحنامه پدر را عوض کند؛ یعنی به جای اینکه یک دانگ به نام پسر خاله‌ها و پنج دانگ به نام پدر باشد، همه چیز برعکس شود.... در عوض سعید و مجید هم یک دانگ کارخانه را به نام پسر رئیس محضر کنند...»!

***

آن روز ـ پس از حدود دو ماه ـ تمام پرسنل کارخانه لباس مشکی را از تن درآوردند؛ این درخواست مادر بود که می‌خواست مدیرعامل جدید را معرفی کند!

ساعت ۸ صبح بود که مادرم «دوقلوها» را برداشت و قبل از اینکه از خانه خارج و راهی کارخانه شود به من گفت: «یادته بهت گفتم سعی کن برای روز غرق شدن، غریق نجات را برای خودت نگه داری؟ حیف که حرفم را نفهمیدی!»

مادر این را گفت و رفت تا در جشن شرکت کند، و در حالی که من فکر می کردم به من اهمیت نمی‌دهد [بعدها سام به من گفت] به سام گفته بود: «حالا که همه کار کردی...، یادت باشه که مهندس خدابیامرز خیلی این دختر را دوست داشت و از گناهها و اشتباهاتش می گذشت...»! داخل حیاط و کنار حوض نشسته بودم که سام داخل خانه شد؛ انگار مخصوصاً از همیشه شیکپوش تر شده بود تا دل مرا حسابی بسوزاند! و آرام به طرفم آمد و گفت: «شما دختر مهندس هستی... خوب نیست توی جشن نباشی...»

بالاخره غرورم همراه بغضم شکست و گفتم: «اگر ازت بخوام به خاطر پدرجون منو ببخشی... قبول می کنی؟»

سام خیره‌ام شد و بی‌مقدمه گفت: «نه... به خاطر پدرجون نمی‌بخشمت...، اما چون سعی می کنم آدم باشعوری باشم، شرایط تو را درک می کنم...، فقط به خاطر دل خودم، گذشته را نادیده می گیرم!

تنها تنهایی کار آمد است که همراه باشد با پژوهیدن و کاویدن در خرد و دانش •حکیم ارد بزرگ

جنجالی‌ترین ملاقاتی که انجام نشد

به نقل از تایم؛ مترجم: مریم نیک پور

مجله‌ی تایم در آخرین شماره‌اش درباره‌ی دو رئیس جمهور ایران و آمریکا، حسن روحانی و باراک اوباما گزارشی منتشر کرده که گرچه تا حدودی مغرضانه است، اما در آن به مسائلی اشاره کرده که اقتدار سیاسی جمهوری اسلامی ایران را نشان می‌دهد. اقتداری که برای مردم ایران و بسیاری از مردم جهان افتخار آفرین و اطمینان بخش است ولی برای برخی از قدرت‌های جهانی استرس‌زا و دشوار فهم است. این گزارش به مسائل احتمالی مذاکره‌ی ایران و آمریکا پرداخته و موضع هسته‌ای را بررسی کرده ضمناً به اثر عمیقی که جمهوری اسلامی بر سیاست‌های جهان گذاشته، اشاراتی کرده. خوانندگان ارجمند ضمن مکالمه این مقاله حتماً به این نکته توجه می‌کنند که آنچه می‌خوانند مواضع یک نشریه آمریکایی است، نه نظر ما...

و توی دقیقه‌ی نود!

آخرین باری که رئیس جمهور آمریکا (بیل کلینتون) تلاش کرد همتای ایرانی خود (محمد خاتمی) را به‌طور غیر رسمی ملاقات کند، غیر از این که راه به جایی نبرد، این ترفند به بازی قایم باشک تبدیل شد.

زمینه‌ی کوشش برای چنین ملاقاتی در سال ۲۰۰۰ آماده شد. یعنی وقتی که بیل کلینتون در گردهمایی سالیانه‌ی سازمان ملل در شهر نیویورک، خواست خودش را به محمد خاتمی، رئیس جمهور اصلاح طلب ایران معرفی کند. رئیس جمهور آمریکا خودش را آماده کرده بود تا در اقدامی هماهنگ، در «کُریدور» سازمان ملل با رئیس جمهور ایران دست بدهد ولی خاتمی از این کار خودداری کرد. مفسران آمریکایی این موضوع را چنین تحلیل کردند: «افراطی‌های پشتِ پرده‌های ایران، در «و توی دقیقه‌ی نود» خود، خاتمی را وادار کردند، خلاف عقیده‌ی خود عمل کند و با کلینتون دست ندهد.» از سویی، برخی از مفسران آمریکایی گفتند: «آنها [ایرانی‌ها] هیچ پشت پرده‌ای ندارند و قوانین خود را آشکارا در راهپیمایی‌ها و نمازهای جمعه‌ی خود، با الله اکبر تصویب می‌کنند. اگر کلینتون به همایش‌های مذهبی سیاسی آنها نگاه کرده بود، می‌دانست نباید دستش را به سوی خاتمی دراز می‌کرد.»

از آن روزها ۱۳ سال گذشت تا به نظر رسید زمینه‌ی تلاش مجدد آمریکا برای «دست دادن با ایران» فراهم آمده است: ۲۴ سپتامبر، نقطه عطفی به نظر می‌رسید که «اوباما» در سازمان ملل بتواند از هنر دیپلماتیک خود استفاده کند و با رئیس جمهور تازه منتخبِ ایران، «حسن روحانی» دست بدهد. چیزی که این کوشش مجدد را پرانگیزه‌تر می‌کرد، این بود که از سال ۱۹۷۹ تا کنون، این دو کشور انگیزه‌ای قوی برای تفاهم دارند: اوباما می‌خواهد بدون این که خطر جنگی دیگر را در خاورمیانه بپذیرد، جلو فعالیت‌های هسته‌ای جنگی ایران را بگیرد. روحانی نیز به خواستِ رأی‌دهندگانش انتخاب شده بود تا اقتصادی را که با تحریم‌ها در معرض نابودی بود، بهبود بخشد.

اتفاقی که نیفتاد!

در روزهای قبل از «گپ در سازمان ملل» ایرانی‌ها برای یک دست دادنِ رئیس جمهورانه» بسیار مشتاق به نظر می‌رسیدند. روحانی نیز در مصاحبه‌ای گفته بود «ملاقات با اوباما را در نظر دارد.» مساعدت‌های کاخ سفید این مسأله را روشن کرد که رئیس جمهور آمریکا برای این «دست دادن» بسیار مشتاق‌تر و مصمم‌تر است. همه‌ی دنیا منتظر لحظه‌ای بودند که ایران و آمریکا با هم دست بدهند و هیجان تازه‌ای در جهان سیاست ایجاد شود ولی این اتفاق نیفتاد!

صاحب منصبان دو کشور در حالی که کارهای خود را برای گردهمایی سازمان ملل آماده می‌کردند، درباره‌ی ملاقات‌های احتمالیِ این دو رئیس جمهور حرف می‌زدند. سردبیران نشریات معتبر و برنامه‌های تلویزیونی و سایت‌های خبریِ جهان بسیار به هیجان آمده بودند و رایزنی می‌کردند تا برای عکاس‌ها و فیلم‌بردارهای خود مجوز بگیرند و از آن لحظه‌ی



تاریخی عکس بگیرند. در «گپی کریدوری»، یکی از صاحب منصبان آمریکایی گفت: «چه کسی فکرش را می‌کرد ایران این‌قدر مهم شود که رسانه‌های معتبر و مردم سراسر جهان اخبارش را دنبال کنند و منتظر لحظه‌ای باشند که رئیس جمهورش افتخارِ «دست دادن» بدهد. او جمله‌ی اخیرش را با پوزخندِ بیان کرد اما واقعیت همین است. چه قبول کنیم چه نکنیم، ایران برای خودش قدرتی شده.

حالا همه منتظر بودند اوباما و روحانی در راهرو به هم برسند و ایران و آمریکا با هم دست بدهند. این راهرو را به کوچه‌های تنگ «قهر و آشتی» تشبیه کرده‌اند. و این سؤال هیجان‌انگیز دنبال پاسخی امیدوار کننده بود: آیا این اتفاق خواهد افتاد؟

ایران گفت نه!

صدای افسوس همه بلند شد: «ایرانی‌ها این ملاقات را لغو کردند!» سخنگوی رسمی کاخ سفید گفت: «واضح بود که این موضوع برای آنها بسیار پیچیده بود!» اما به نظر مفسران ما (مجله‌ی تایم) اگر بخواهیم «واضح» بگوییم، تیم اوباما دوست دارد این طور برداشت کند که روحانی جا زده است یا او نیز مانند خاتمی است که ۱۳ سال پیش در آخرین دقایق، به فرمان مردمش توجه کرد و از «دست دادن رئیس جمهورانه» خودداری کرد. البته آمریکا این برداشت خود را با کلماتی به کار برد که مؤدبانه نبود و این از ادب سیاسی به دور است. شاید لحن کاخ سفید، به دلیل شوکی بود که از شنیدنِ «نه»ی ایران به او وارد شده بود. مثل کسی که مطمئن است چیزی را به دست می‌آورد ولی موفق نمی‌شود و زبان به ناسزا باز می‌کند.

در مراسم صبحانه‌ی روز بعد، روحانی به گروهی روزنامه‌نگار گفت: «این آمریکاست که برای ملاقات اصرار می‌کند و من این درخواست را نپذیرفتم زیرا برای بررسی آن وقت کافی نداشتم. ایران با مذاکره مخالف نبوده و نیست اما نخست باید اهداف عینی روی میز مذاکره باشد. اگر ما قدم‌های آغازین را با دقت برنداریم، به اهدافی که حق ماست، نخواهیم رسید.»

به نظر مفسرانی که دقیق‌تر به مسائل نگاه می‌کنند، «نه» گفتنِ ایران قابل پیش‌بینی بود زیرا حسن روحانی نگفته بود با اوباما ملاقات خواهد کرد. او فقط گفته بود: «ملاقات با اوباما را در نظر دارد.» این جمله، به این معنی است که در نظر دارم برای این موضوع فکر کنم. نه این که در نظر دارم با او ملاقات کنم. آمریکا نباید روی سخنان دو پهلو حساب باز کند. پایان غیر منتظره‌ی یک هفته‌ای پروسه‌ی آشتی، گیج کننده بود. ولی برای اوباما رسیدن به نکته‌ای کلیدی بود: باید درباره‌ی ادبیات جمهوری

اگر می خواهید حقیقتاً زند گی کنید، ابتدا مردن را بیاموزید!

● توکا رام

اسلامی ایران بیشتر کار کند تا معنای سخنان کنایی رابفهمد چیزی که حسن روحانی در آن مهارت دارد.

روحانی به طور مکرر نشان می داد که برای پرداختن به مساله هسته‌ای ایران مشتاق است. این درست برعکس رئیس جمهور پیشین، احمدی‌نژاد بود. او غیر قابل بحث و مذاکره بود. روشن است که اوباما نیز برای مذاکره بسیار اشتیاق دارد حتی بیشتر از آنچه که فکرش را می توان کرد. اما فرصت ملاقات از دست رفت و ابهام در نیت واقعی حسن روحانی تا امروز باقی است و تمام اینها توانست اوباما را قانع کند که دیگر هیچ حرفی با ایران ندارد مگر این که روزی بخواهد با ایران وارد جنگ شود. و این واکنشی مجرّبانه نیست زیرا مانند کسی است که برای آشتی قدم پیش گذاشته و چون سرخورده شده، حالا می گوید با تو هیچ حرفی ندارم مگر با زبان دعوا!

«گری سامور»، پیشگام روابط ایران با آمریکا (تا اوایل امسال) و اکنون که رئیس متحدان علیه برنامه هسته‌ای ایران است، می گوید: «من فکر می کنم که ایران ترسیده و از برقراری رابطه واهمه دارد. تمام اینها برآورده کردن توقعات دو طرف را ناموفق می کند. دو طرف هنوز خیلی فاصله دارند تا بخواهند در مورد مسائل هسته‌ای با هم به توافق برسند.»

مشکل قدیمی = مشکلات جدید

خود آمریکا بود که سال ها پیش، نخستین بذرهای برنامه هسته‌ای ایران را کاشت. پرزیدنت «آیزنهاور»، رئیس جمهور وقت آمریکا، [در سال ۱۳۳۵ شمسی] با اعطای بخشی از برنامه اتمی به منظور پروژه «اتم برای صلح» یک رآکتور هسته‌ای تحقیقاتی کوچک به ایران داد. ایران فعالیت های



هسته‌ای خود را تا بعد از انقلاب اسلامی در سال ۱۹۷۹ میلادی مسکوت گذاشت. اما بعد از جنگ سخت با عراق، در سال ۱۹۸۰ و پس از اینکه شدیداً احساس ناامنی کرد، برنامه های هسته‌ای را از سر گرفت. ایران این فرصت را غنیمت شمرد و پیشرفت برنامه هسته‌ای خود را تا سال ها مخفی نگه داشت تا این که در سال ۲۰۰۲، یک گروه که با برنامه های اتمی ایران مخالف بود، از پیشرفت برنامه های ایران و آشکارسازی صوری این کشور (ایران) از تولید سلاح اتمی پرده برداشت اما تهران پافشاری کرد که این فقط و فقط اورانیوم غنی شده است که می خواهد از آن برای اهداف صلح جویانه استفاده کند و هیچ قصد دیگری ندارد. همان طور که هنوز هم به این مساله اصرار دارد. رهبر ایران، آیت‌الله خامنه‌ای همان زمان فتوایی صادر کرد که علیه تسلیحات اتمی بود. ما می دانیم وقتی که یک فقیه مسلمان فتوایی صادر می کند، آن فتوا به قانونی اسلامی تبدیل می شود بنابراین سیاستمداران جهانی و مخالفان به شک افتادند که شاید ایران راست می گوید و دنبال سلاح اتمی نیست زیرا غیر ممکن است که فقیهی چیزی را حرام بداند و مردم اجازه بدهند آن چیز در آن کشور وجود داشته باشد.

حسن روحانی هم اخیراً در گفتگو با شبکه NBC گفت ایران هرگز دنبال ساخت بمب اتمی نیست اما بازرسان سازمان ملل و بسیاری از بزرگان غرب می گویند برنامه هسته‌ای ایران پایش را از تامین انرژی های خانگی و نیازهای تحقیقاتی فراتر گذاشته و دلایلی دارند که می توانند ثابت کنند ایران درباره ی ساخت بمب اتمی تحقیق می کند. امروز آمریکا و اسرائیل نتیجه گرفته‌اند که ایران هر لحظه که بخواهد، می تواند در کمتر از یک سال، سلاح اتمی بسازد.

اما داشتن توانایی، خود به خود جرم نیست. جالب است که یکی از مخالفان ایران [مفسر سیاسی بی.بی.سی] معتقد است: «آیا آمریکا درباره ی داشتن تسلیحات هسته‌ای به اسرائیل نیز حساس است و هشدار می دهد؟ آیا تا امروز کسی دنبال این بوده که بداند در اسرائیل چند برابر ایران اورانیوم غنی شده وجود دارد؟»

تحریم و تهدید

تلاش های اوباما برای متوقف کردن پیشرفت ایران در زمینه ی سلاح هسته‌ای ایران، ادامه ی تدابیری است که «جرج بوش» آغاز کرده بود. البته بوش با گفتن این که «ایران محور شرارت است»، تهران را خشمگین و ادامه ارتباط را برای سال ها متوقف کرد. بوش آغازگر نخستین تحریم ها علیه ایران شد. او نخستین تحریم اقتصادی را در سال ۲۰۰۶ اجرا کرد. بعد از آن، اوباما تلاش کرد با سخت تر کردن تحریم های اقتصادی، حتی با تحریک کشورهای دیگر برای همکاری در این زمینه، ایران را زیر فشار بگذارد تا بتواند به خواسته ها و اهدافش برسد. در ادامه ی تحریم ها، اوباما در سال ۲۰۰۹ پیشنهاد ایران را برای مذاکره مستقیم رد کرد و بارها اعلام کرد که مشتاق است برای پایان دادن به این اوضاع به اقدام نظامی دست بزند. واضح نیست که اوباما برای علاقه‌اش



به جنگ تا چه حد جدی بود. این تهدید که بارها از زبان او و اسرائیل اعلام شده بود، مردم ایران را نترساند و آن را شوخی پنداشتند. اما واقعیت این است که فشار این تحریم ها جلو پیشرفت ایران را تا حدود زیادی گرفته است. از سال ۲۰۱۱، صادرات نفت کشور از ۲/۴ میلیون بشکه در روز به کمتر از نصف این رقم رسیده است که برای اقتصاد ایران ۷۰ میلیارد دلار هزینه داشته. تورم طبق آمارهای رسمی ایران به بیش از ۴۰ درصد رسیده اما احتمالاً بیشتر از این رقم است. حدود یک چهارم جوانان ایرانی شغل ندارند که این خود در اوضاع پر تلاطمی که در دنیا حاکم است، وضعیت بسیار خطرناکی است اما این تحریم ها و این مشکلات اثر کمی روی موقعیت محمود احمدی‌نژاد گذاشت که مدعی بود در شرایط بحرانی هم سرسخت است و از افزایش تحریم ها باکی ندارد. و این برای مفسران سیاسی، اقتصادی و اجتماعی عجیب است که ایران با وجود این همه شرایط دشوار و بیکاری جوانان، هنوز ایستاده است و شرایط تعیین می کند.

اما حسن روحانی پیشنهادی داد که به نظر می رسد در صورت تحقق آن انتظارات واشنگتن را برآورده خواهد کرد. حالا زمانی رسیده که اعضای کابینه‌اش خودشان را با اعضای انعطاف ناپذیر دولت احمدی‌نژاد مقایسه می کنند و از همکاری و کمک رسانی دم می زنند. روحانی به خاطر تحصیل در دانشگاه گلاسکو (اسکاتلند)، می تواند غربی ها را بفهمد. او در گلاسکو درس می خواند و برای آینده نقشه می کشید. او با رفتار بانزاکت و خوبش و تسلط به زبان انگلیسی توانسته تا حدود زیادی دل غربی ها را برباید.

بقیه در صفحه ۲۵

نباید ناگزیر به تسلیم شوید

دختری دارم که اخیرا علاقمند به پسری شده است. گرچه او را محدود کرده‌ایم و رفت و آمدهای او را زیر نظر داریم، ولی اصرار دارد که او می‌تواند همسر خوبی برایش باشد نگرانی ما اینجاست که او به هر حال دست از پا خطا کند و ادامه این دلبستگی او را به انتخاب غلط بکشاند. فعلا رفتارهای او را زیر نظر گرفته‌ایم. به نظر شما با این مشکل چگونه باید برخورد کرد؟

دختر شما چند سال دارد؟

۱۷ ساله و سال آخر دبیرستان است

آنها چگونه با هم آشنا شدند؟

دقیقا نمی‌دانم ولی چون آن پسر در همین محل زندگی می‌کند، فکر می‌کنم در همین رفتار و آمدهای به مدرسه با هم آشنا شدند

آیا آنها ارتباطی هم با هم دارند، یعنی به شکلی که با هم بیرون بروند یا قرار در محل خلوت یا در رستوران یا جایی بگذارند؟

گمان نمی‌کنم! دخترم اهل روابط باز نیست.

پس چگونه متوجه شده‌اید که آنها روابطی با یکدیگر دارند؟

یکی دوبار پنهانی مراقب رفتارش بوده‌ام، آن پسر او را تعقیب می‌کند و یکی دو بار که می‌خواستند مزاحم دخترم شوند او به هواخواهی درآمده و با مزاحمین درگیر شده و خودش هم از طریق پدرش اعلام کرده که می‌خواهد برای خواستگاری بیاید.

حالا چرا شما مخالفت می‌کنید؟

برای اینکه جوان مورد نظر سابقه خوبی ندارد، تحصیلاتش را هم تمام نکرده، اهل دعوا هم هست ولذا تناسب خانوادگی نیز با هم نداریم، در حالی که فهمیده‌ام دخترم به شدت نسبت به او گرایش دارد.

دخترها در این سن بسیار احساساتی هستند، به خصوص نسبت به پسری که حالت حامی به خود بگیرد و به اصطلاح «غیرتی» باشد خیلی زود آنها را مجذوب خود می‌کند. لذا نحوه برخورد شما با این مسأله باید خیلی ظریف باشد، تنها با محدود کردن دخترتان یا شکایت از آن پسر و یا تنبیه و پرخاشجویی نمی‌توانید به نتیجه برسید.

پس باید چه کار کرد!؟ دخترم می‌گوید؛ او عاشق من است و به خاطر من حاضر است هر کاری بکند.

خب از همین جا شروع کنیم، به جای مخالفت اجازه بدهید آنها به خواستگاری بیایند، شما هم با پسر مورد نظر برخورد دفعی و پرخاشجویانه نداشته باشید، بهترین کاری که می‌توانید بکنید این است که به دخترتان ثابت بکنید عشق او واقعی نیست و نمی‌تواند او را خوشبخت بکند، مثلاً در جلسه خواستگاری به او بگویید بهتر است هر گونه ارتباطی را با دخترتان قطع کند و به جای آن به شروط شما عمل کند، آنوقت انتظاراتی را که از داماد آینده‌تان دارید با او در میان بگذارید، مثلاً اینکه درسش را تمام کند، و در کنکور شرکت کند و...

در این صورت او وارد یک آزمون خواهد شد در صورتی که سر به راه شد و شرایط شما را پذیرفت و استانداردهای شما را رعایت کرد، معلوم می‌شود که می‌توانید به او اعتماد کنید و اما اگر همچنان به روال گذشته ادامه داد می‌توانید به دخترتان بگویید پس او عاشق نیست، بلکه یک مزاحم است، چون اگر تو برایش اهمیت داشتی حاضر بود شرایط رسیدن به تو را که خیلی هم سخت نیست، بپذیرد تا مورد قبول خانواده‌ات قرار گیرد. یکی از راه‌ها این است. راه دیگر آن است که به او ثابت بکنید او یک عاشق نیست و دروغ می‌گوید.

مثلاً چه کار باید بکنیم؟ چگونه می‌شود این را تشخیص داد؟!

خوب ممکن است چنین افرادی به سراغ دختران دیگر نیز بروند یا دوستان دیگری هم داشته باشند، در این صورت وقتی دختری بفهمد که پسری که مدعی است عاشق اوست و در عین حال به دختران دیگر نیز فکر می‌کند، از او دل می‌برد و آن وقت خودش به این نتیجه می‌رسد که نمی‌تواند به او اعتماد کند و یا اینکه از طریق دوستانش به حقایقی دست پیدا بکنید تا تصویر روشنتری از او بدست آید. در هر حال توصیه ما این است که در این سن و سال بحران‌های عاطفی دوران بلوغ هرگز سعی نکنید از روش‌های غیرمنطقی استفاده کنید. حتی در برخورد با آن پسر جوان نیز به گونه‌ای رفتار بکنید که به عناد و کینه منجر نشود. هر چه عاقلانه‌تر با این مسأله برخورد کنید به نتیجه بهتری می‌رسید. بیش از هر چیز با نزدیک کردن خودتان به دخترتان و با همزبانی و همدلی با او می‌توانید راهنمایش باشید. مراقب باشید که گاهی لجبازی‌ها و عناد یکطرفه بدون اقناع طرف مقابل شما را ناگزیر به پذیرش شرایط نامعقول خواهد کرد. شرایطی که نامی جز تسلیم نمی‌توان بر آن گذاشت.

مراقب باشید که به شرایط تسلیم نرسید ■

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره
تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره روانشناسی و روان‌درمانی
آقای محمد پازوکی (روانشناس بالینی)
یکشنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره
تلفن‌های: ۲۹۹۹۳۲۳۸ و ۲۲۲۲۶۲۵۰
و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی
از طریق تماس با روابط‌عمومی مجله

مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره
تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

اتهام خرید و فروش مال مسروقه

خلاصه سئوال: در بازار آهن مشغول به کار هستم. چند ماه پیش یکی از همکارانم پیشنهاد داد برای توسعه کارمان یک عدد باسکول دیگر خریداری کنیم تا بتوانیم توزیـن و توزیع آهن‌هایی را که خرید و فروش می‌کنیم بهتر و سریع‌تر انجام دهیم. مدتی در بازار گشتیم و توانستیم باسکول مناسبی را پیدا کنیم که قیمت بسیار خوبی داشت. بنابراین جلسه‌ای با مالک آن داشتیم و پس از توافق بر قیمت، آن را از وی خریدیم. پس از چند ماه متوجه شدیم شخصی با ادعای مالکیت نسبت به باسکول از من و همکارم به جرم معاونت در سرقت و خرید و فروش مال مسروقه شکایت کرده است. با مراجعه به بازپرسی مربوطه مبایعه نامه مربوط به خرید باسکول را ارائه دادیم و حتی فروشنده را هم که از همکاران دیگرمان بود به بازپرس معرفی کردیم. اما بازپرس با استدلال بر اینکه چون به خریدن باسکول اقرار کرده‌ایم پس خرید و فروش مال مسروقه را قبول داریم برای هر یک از ما مبلغ صد میلیون تومان قرار صادر کرد. با سپردن وثیقه ملکی توانستیم آزاد شویم و پرونده برای تعقیب و دستگیری فروشنده مفتوح است. در حالی که شاکی هیچ مدرکی را که دلالت بر مالکیت او نسبت به باسکول باشد ارائه نداده است. ضمن اینکه ما هیچ اطلاعی از دزدی بودن باسکول نداشته‌ایم و آن را تقریباً به نرخ روز خریداری کرده ایم. حتی دو فقره چک برای این موضوع به فروشنده داده‌ایم که اگر از بانک استعلام شود وصول آنها را اعلام خواهد کرد. با توجه به مطالبی که شرح دادم سئوالاتم از شما این است:

۱- امکان محکومیت ما به جرم سرقت یا خرید و فروش مال مسروقه چقدر است؟

۲- آیا صدور قرار تأمین کیفری مقدمه محکومیت به جرم فوق است؟

قشقرق به پا کردن و کج خلقی کردن در کودکان

مشاوره کودک و خانواده

خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

همانطور که قبلاً هم گفته شد، عادتها در کودکان اغلب موجب خجالت، سرافکندگی و آزار و اذیت والدین و یا آسیب رساندن به خود کودک می‌شود. هنگامی که عادتهای رفتاری با واکنش‌های ناصحیح والدین همراه شود و کودک به دلیل این رفتارها مورد سرزنش، تهدید و تنبیه و... قرار گیرد به مرور مسائل عاطفی نیز با آن همراه شده و کودک دچار مشکلات عاطفی و هیجانی نیز می‌شود و تفاوتهای بارزی میان سطح عملکردها و رفتارهایش با سایر کودکان دیده خواهد شد و به مرور رفتارهایی مانند قشقرق به پا کردن، ناخن جویدن، مکیدن انگشت و... در او پایدار می‌شود به طوری که ما دیگر این رفتارها را در سن او عادی نمی‌بینیم.

پس فراموش نکنیم که ما والدین هستیم که با ناآگاهی و رفتارهای ناصحیح، عادتهای کودکانمان را به اختلال تبدیل می‌کنیم. این هفته ابتدا به رفتار قشقرق به پا کردن و کج‌خلقی کردن در کودکان می‌پردازیم و راهکارهایی برای کاهش بروز این رفتار به والدین در ذیل توصیه می‌کنیم:

قشقرق به پا کردن، کج خلقی کردن

علت:

۱ـ این اقدام می‌تواند راهی برای بیان خواسته‌ها و دستیابی به آنها باشد.

۲ـ شاید کودکتان خسته، گرسنه یا کلافه است.

۳ـ ممکن است کودکتان نتوانسته باشد از عهده کاری برآید. مثلا در بستن بند کفش‌هایش دچار مشکل شده و همین او را سردرگم و عصبانی کرده است.

۴ـ ممکن است کودکتان بدین وسیله از شما درخواست می‌کند که به او توجه کنید.

راهکار:

۱ـ صبور باشید و سر فرزندتان فریاد نکشید. بگذارید او آرام شود.

۲ـ اگر کودکتان در محلی عمومی قشقرق به پا کرد، او را به مکانی خلوت‌تر و خصوصی ببرید.

۳ـ او را در آغوش بگیرید و در گوشش کلمات آرام‌بخش بگویید.

۴ـ راه کنترل عصبانیت را به او بیاموزید.

۵ـ به او بگویید از اتاق می‌روم. هر وقت گریه‌ات تمام شد، پیش من بیا.

۶ـ نگذارید قشقرق کودکتان به اوج برسد، توجه او را به امر دیگری معطوف کنید.

۷ـ به او حق انتخاب بدهید تا از قشقرق جلوگیری شود. مثلا به جای آن که به او بگویید به رختخواب برو، بگویید دوست داری اول لباس خوابت را بپوشی یا مسواک بزنی. بدین ترتیب مانع از کوره در رفتن کودکتان می‌شوید.

۸ـ عامل کلافگی کودکتان را برطرف کنید. مثلا اگر او از گرسنگی کلافه است به او غذا بدهید.

۹ـ در کارهایی که هنوز مهارت لازم را برای انجام دادنشان پیدا نکرده، به او کمک کنید.

۱۰ـ از قرار دادن کودک در موقعیت‌هایی که آرامش را از او می‌گیرد یا در آنها نمی‌تواند بازی کند بپرهیزید.

۱۱ـ اگر چیزی را که می‌خواهد در هنگام قشقرق به او بدهید، در واقع به او آموخته‌اید که راه مناسبی را برای رسیدن به خواسته‌هایش انتخاب کرده است. پس هرگز چنین کاری را انجام ندهید و در هنگام قشقرق، کودک را به خواسته‌اش نرسانید.

۱۲ـ از ایجاد موقعیت‌هایی که بچه ممکن است در آن قشقرق به پا کند، حتی‌الامکان بپرهیزید.



۳ـ تکلیف باسکول چه می‌شود؟ آیا از ما گرفته می‌شود؟

میثم محمدی- تهران

مجرم باید دانا به مسروقه بودن باشد

پاسخ: جوابگویی کامل به سئوال اول شما تا زمان تکمیل تحقیقات بازپرس پرونده امکان پذیر نیست. مقام قضایی وظیفه دارد با بررسی کامل موضوع و دلایل و مدارک موجود و اظهارات شاکی و متهم و سایر افراد ذیربط، صحت اتهام را مورد سنجش قرار دهد. سپس با در نظر گرفتن همه جوانب نظر خود در خصوص بیگناهی یا مجرمیت متهم را اعلام نماید. تا آن زمان نمی‌توان به طور قطعی چیزی را پیش بینی کرد. اما ظاهر امر دلالت دارد که شما اطلاعی از مسروقه بودن مال نداشته و برای آن به قیمت متعارف پول پرداخت کرده‌اید. علاوه بر اینکه مبایعه نامه‌ای دارید که صحت و اصالت آن مورد انکار قرار نگرفته است. سندی که ثابت می‌کند شما قصد و اراده انجام معامله صحیح و قانونی داشته‌اید. در غیر این صورت برای خرید و فروش مال مسروقه مبایعه نامه‌ای تنظیم نمی‌کردید.

استدلال بازپرس در اینکه چون اقرار به خریدن باسکول کرده‌اید لاجرم اقرار به خرید و فروش مال مسروقه نموده‌اید صحیح نیست و این اقرار دلالتی بر مجرمیت شما ندارد. زیرا شما صرفاً اقرار به خرید باسکول کرده‌اید و صرف خرید مال از دیگری ولو اینکه مسروقه باشد جرم محسوب نمی‌شود. مگر اینکه خریدار از مسروقه بودن مال اطلاع داشته باشد که در این صورت عناصر وقوع جرم تکمیل شده و اتهام وارد خواهد بود. در حالی که بازپرس دلیلی در دست ندارد که اثبات کننده آگاهی شما به مسروقه بودن مال باشد. بنابراین احتمال محکومیت شما به این جرم به سبب فقدان سوءِ نیت در شما ناچیز به نظر می‌رسد. علاوه بر اینکه چک‌های صادره توسط شما (چنانچه در وجه فروشنده باشد) هم پرداخت را ثابت می‌کند و هم اثبات سوءِ نیت شما را سخت‌تر.

۲- صدور قرار تأمین در پرونده‌های کیفری صرفاً برای جلوگیری از فرار یا مخفی شدن متهم است. قانون لازم دانسته که متهم جهت گذراندن مراحل قضایی همواره در دسترس باشد تا چنانچه اتهامش اثبات گردید به مجازات عمل خود برسد. بنابراین صدور قرار تأمین کیفری مقدمه محکومیت به جرم نیست و در تصمیم گیری نهایی قاضی بی‌تأثیر است.

۳- نتیجه این پرونده تا حدودی تکلیف مالکیت بر باسکول را مشخص خواهد کرد. قطعاً بازپرس پرونده شاکی را مالک شناخته که به شکایتش ترتیب اثر داده است. شاید سندی از کارخانه یا برگه ورود کالا به کشور یا سبق تصرف شاکی در باسکول مزبور این اقناع را در قاضی ایجاد کرده که شاکی مالک یا ذیحق است. اگر اینگونه نباشد دلیل قانونی برای ادامه شکایت وجود ندارد زیرا اثبات مالک یا متصرف بودن شاکی در مال مسروقه، مقدم بر رسیدگی به جرم سرقت همان مال است. به هر حال فعلاً و تا زمان صدور حکم از دادگاه باسکول متعلق به شما خواهد بود. سپس اگر شاکی، مالکیت خود و به سرقت رفتن مال را ثابت کند باسکول به وی داده خواهد شد.

اگر اینگونه شود شما می‌توانید برای استرداد مبلغی که بابت خرید باسکول به فروشنده داده‌اید به طرفیت او اقامه دعوی حقوقی نمایید. اگر فروشنده به مسروقه بودن مالی که به شما فروخته آگاهی داشته می‌توانید از وی شکایت کیفری هم بنمایید.

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه رجایی‌شهر (کرج)

ها‌ن‌ای دل عبرت بین

در انتظار خوشبختی

عقربه‌های ساعت به عدد دوازده نزدیک می‌شد که دومین مددجو برای مصاحبه وارد دفتر بند شد. سرم را که بلند کردم نگاهم با نگاه دختر جوانی تلاقی کرد. دختری با چهره‌ای کاملاً شبیه پسرها! حتی شیطنت‌های پسرانه در چشم‌هایش موج می‌زد. با دیدن من لبخندی تمام صورتش را پوشاند و گفت:

ـ سلام! اِ شمایید که؟ هنوز هم زندان می‌روید؟

تعجب کردم. کمی ذهنم را جمع کردم شاید او را به خاطر بیاورم اما هر چه گوشه و کنار ذهنم را جستجو کردم او را به یاد نیاوردم.

در فاصله‌ای که جواب سلامش را می‌دادم باز هم فکر کردم اما فایده‌ای نداشت. او که احساس کرد من هنوز او را نشناخته‌ام گفت:

ـ مطمئن هستم مرا یادتان نمی آید. سالها از آن روزی که اولین بار شما را در زندان اوین دیدم می گذرد. یادتان نیست؟ بند زنان آمده بودید برای مصاحبه. من آن موقع ها ۱۵ ـ ۱۶ سال داشتم، تازه فرار کرده بودم، آمدند گفتند با شما مصاحبه کنم، اما من فرار کردم. ترسیدم مرا پیدا کنند. اما حالا...

پرسیدم:

* یعنی ما قبلاً اصلاً با هم صحبت نکردیم؟

دختر خندید و گفت: نه، گفتم که می ترسیدم، هم از شما هم از پدر و مادرم. اما الان که دیگر پدر ندارم. از شما هم نمی ترسم!

موضوع برایم جالب شد. گفتم: خب بیا از اول شروع کنیم. از خودت بگو. بعد هم تعریف کن چرا با این سن و سال سابقه دار هستی و زندان آمدی؟

دختر جوان صدای بم و پسرانه‌اش را صاف کرد و گفت: امروز که در خدمت شما هستم بیست وچهار سال را تمام کردم و دارم ۲۵ ساله می‌شوم. اما هنوز هم احساس می کنم دوازده ـ سیزده ساله‌ام. همان شیطنت‌ها، همان بازیگوشی‌ها و شاید سر به هوا بودن‌ها را دارم. شهرستانی هستیم. یعنی پدر و مادرم اهل یکی از شهرهای کردنشین هستند. ما هم آنجا به دنیا آمدیم. من شش خواهر داشتم و سه برادر. خودم ؛ آخرین فرزند خانواده هستم.

پدر خدابیامرزم قصاب بود و مادرم خانه‌دار. وضع مالی‌مان خوب بود. یعنی درآمد پدرم خوب بود. از پس خرج و مخارج ۱۰ تا بچه‌اش برمی‌آمد. خواهرها و برادرهایم درس می‌خواندند، پدرم خودش سواد درست و حسابی نداشت، اما دلش می‌خواست بچه‌هایش درس بخوانند بیچاره حسابی کار می‌کرد و خرج درس و مدرسه ما را می‌داد. بین همه خواهر و برادرهایم فقط من بودم که از درس خواندن بدم می‌آمد. هیچ وقت از درس خواندن و امتحان دادن خوشم نیامد. اصلاً مدرسه رفتن برایم عذاب بود. من از مدرسه بیزار بودم و آخر سر هم در یک روز سرد زمستانی، وقتی کلاس دوم راهنمایی بودم، خودم را به غش وضعف زدم و دیگر مدرسه نرفتم. مادرم دو ساعت گریه کرد، پدرم تهدیدم کرد با ساطور قصابی‌اش شقه شقه‌ام می کند اما من دویدم و قرآن آوردم و آنها را قسم دادم که مرا مدرسه نفرستند. آخر درس خواندن زورکی که فایده‌ای نداشت. قبولی با نمره ده و یازده آن هم به زور تقلب چه فایده‌ای داشت؟

پدر و مادرم امیدوار بودند دو ـ سه روز بعد نظرم برگردد و آنها بتوانند غیبتم را موجه کنند و من به مدرسه بروم، اما نه تنها دو ـ سه روز بعد که تا امروز هم نظرم برنگشته. می دانم حتی اگر مدرسه هم می رفتم هیچ وقت نمی توانستم دیپلم بگیرم!

مدتی بعد از ترک تحصیل من، پدرم تصمیم گرفت بیاید تهران زندگی کند. همه زندگی‌مان را فروختیم و آمدیم جایی حوالی کرج؛ پدرم خانه و مغازه‌ای خرید و زندگی جدیدی را شروع کردیم.

چند وقت بعد از آمدنمان به تهران من که پانزده ـ شانزده ساله بودم با پسری دوست شدم، چون کسی ما را آنجا نمی شناخت فکر نمی کردم پدر و مادرم متوجه موضوع شوند. به اسم خرید کردن از خانه بیرون می آمدم و با هم این طرف و آن طرف می رفتیم. انگار حرفهایمان تمامی نداشت. او اولین پسری بود که وارد زندگی‌ام شده بود و من از بیرون رفتن با او خوشم می آمد تا اینکه تصمیم گرفتیم فرار کنیم. نمی دانم چه شد این فکر به ذهنمان رسید. او کارگر یک کارگاه بود، درآمدش هم خوب بود شاید اگر به خواستگاری‌ام می آمد خانواده‌ام قبول می کردند که ازدواج کنیم، اما او گفت فرار کنیم.

من هم که عقل درست و حسابی نداشتم. راستش را بخواهید بدم نمی آمد کارهای هیجان‌انگیز انجام دهم. فکر کردم اگر فرار کنیم خیلی بزرگ شده‌ایم. اما... نمی‌دانستم عاقبت آن فرار به کجا می رسد.

فرار کردیم و از کرج رفتیم تهران. یک جایی پایین شهر. پر بود از آدمهای معتاد و خلافکار! او مرا به یک خانه برد و تازه آن وقت بود که فهمیدم او معتاد است. همانجا بود که خودم هم برای اولین بار با مواد آشنا شدم. در خانواده ما حتی سیگار کشیدن معنی اعتیاد می‌داد. چه رسد به آن که کسی مواد می کشید. حالا من برای اولین بار و به عنوان اولین نفر در خانواده‌ام مواد مصرف می کردم. البته خوشبختانه یا بدبختانه عمر فرار ما کوتاه بود، چون فقط یک هفته بعد از فرارمان، به خاطر مواد دستگیر شدیم. یعنی اولش به خاطر مواد بود، اما بعد وقتی مأمورها فهمیدند دوست هم هستیم جرم‌های دیگری هم به کارتکس‌مان اضافه شد و بعد هم هر دوی ما را فرستادند زندان اوین. آن روز که شما برای مصاحبه آمده بودید، شاید سه ـ چهار روز بود که ما را گرفته بودند. پدر و مادرم هنوز خبردار نشده بودند. اما بعد مددکاری زندان به سراغم آمد و خیلی با من صحبت کردند و بالاخره من راضی شدم و شماره تلفن و آدرس خانه‌ام را به مددکاری دادم. آنها هم با خانواده‌ام تماس گرفتند. پدر و مادرم که اصلاً می گفتند دیگر نمی‌خواهند حتی مرا ببینند، اما مددکاری زندان خیلی تلاش کرد و بالاخره آنها راضی شدند که بیایند و مرا ببینند و فقط با این شرط قبول کردند مرا ببرند که با همان پسری که فرار کرده بودم ازدواج کنم! شاید خنده‌تان بگیرد،



امـا به کمک مددکاری زنـدان دقیقاً بلافاصله بعد از آزادی‌ام، مراسـم عقد کنان من و او برگزار شـد و بعد هـم خانواده‌ها کمک کردند و برایمان خانه‌ای گرفتند تا مثلاً ما زندگی مشترکمان را شـروع کنیم. البته این را هـم اضافه کنم که در طـول مدتی که زندان بودیم، او مواد را ترک کرده بود و من هم که فقط یک هفته از مواد استفاده کرده بودم توانستم همان موقع ترک کنم و به عنوان دو آدم پاک و سـالم زندگی‌مان را شـروع کردیم. شوهرم مرد خوبی بود. اهل کار و زندگی. اما من بچه سـال بودم و بی‌تجربه. احساس می‌کردم او دختر دیگری را دوسـت دارد. البته گفته بود قبلاً دختری در زندگی‌اش بوده، حتی اسـم او را روی دستش خالکوبی کرده بود! البته به من گفته بود اسـم خواهرش اسـت، اما من بعد از ازدواجمان فهمیدم او خواهری به این نام ندارد، همین موضوع باعث دعواها و اختلافاتمان شد. مدام احساس می‌کردم شوهرم فقط به فکر اوست. اگر دیر می‌آمد اگر با کسی تلفنی صحبت می‌کرد، احساس می‌کردم با آن دختر صحبت می‌کرد. خلاصه مدام سر ناسازگاری داشتم. همیشـه هم من بودم که دعوا راه می‌انداختم و او بود که آشتی می‌کرد. من فکر می‌کردم چون می‌داند مقصر است کوتاه می‌آید، اما اینطور نبود. او چون واقعاً زندگی‌مان را دوست داشت همیشه کوتاه می‌آمد تا آرامشمان به هم نخورد.

بچـه‌ام که به دنیا آمد، اخلاق من بدتر شـد. تمام توجه شـوهرم فقط سـمت بچه بـود، آنقدر که گاهی فکر می‌کـردم اصلاً مرا نمی‌بیند. اما خودش می‌گفت خسته شدم! می‌گفت دیگر نمی‌تواند بدخلقی‌های مرا تحمل کند. حالا دیگر شوهرم یک نفر را پیدا کرده بود که به او محبت کند و او هم قدر محبت‌هایش را بداند! فاصله من و شـوهرم روز به روز بیشـتر شد تا آنجا که وقتی دخترم دو ساله شد من به قهر به خانه پدرم رفتم. دلم می‌خواست شوهرم باز هم مثل سابق به من توجه کند، غرورم اجازه نمی‌داد که بگویم اشتباه کردم، بچه را برداشـتم و به خانه مادرم رفتم. شـوهرم اما آمد و دخترم را گرفت؛ من خانه نبودم، مثل اینکه از دور خانه پدرم را زیر نظر داشـت. وقتی دید من از خانه بیرون رفتم صبر کرد و نیم سـاعت بعد رفت زنگ خانه‌مان را زد و بـه مـادرم گفت که با هم صحبت کردیم و الان هـم می‌خواهیم بیرون برویم. گفت من به خانه رفته‌ام تا لباسـهایم را عوض کنم و به این بهانه، بچه را گرفت و برد. وقتی من به خانه برگشـتم و دیدم بچه نیسـت حدس زدم که شـوهرم او را بـرده. بعد هم زنگ زد و گفت من تو را بیرون نکردم، خودت رفتی چون دوستت دارم طلاق نمی‌دهم هر وقت دوست داشتی برگرد. بچه را هم خودم نگه می‌دارم.

این رفتار شوهرم برایم گران تمام شد. پدر و مادرم اصـرار کردند که برگردم، امـا من گفتم باید خودش بیاید دنبالم. چند ماهی منتظر شـدم اما دیدم فایده‌ای ندارد. از طرف دیگر در خانواده‌ام پیچید که من طلاق گرفته‌ام. پسرعمه‌ام که از بچگی مرا دوست داشت، به خواستگاری‌ام آمد، اما من گفتم نه تنها طلاق نگرفته‌ام، بلکه طلاق هم نمی‌گیرم چون شوهرم را دوست دارم. دخترم را، زندگی‌ام را.

عمه‌ام خندید و گفت دوسـت داری که همه را ول کردی و آمدی خانه پدرت بست نشستی؟! از آن روز به بعد شدم مسخره فامیل!

رفتـار پدر و مادرم هم با من تغییر کرد. احسـاس می‌کردم دوسـت ندارند من آنجا باشم. کم کم از خانه زدم بیرون. با چند تا دختر دوسـت شـده بودم. اوایل برنامه‌مان فقط دور هم نشستن و گفتن و خندیدن بود. اما کم کم سیگار، بعد هم سیگاری، بعد مشروب و بعد مواد به دور هم نشینی‌هایمان اضافه شد و طولی نکشید که اعتیاد به سـراغم آمد. پـدرم وقتی فهمید از غصه سکته کرد و مرد!

مادرم می‌گفت تو قاتل هستی! خواهر و برادرهایم به خونم تشـنه بودند، می‌گفتند آبرویشـان را برده‌ام. بـاور کنید نمی‌خواسـتم بد باشـم اما انـگار همه چیز دسـت به دسـت هم داده بود تا من بد باشم. پدرم که فـوت کـرد، ارث و میراث زیادی از او به جا ماند. خانه ویلایی بزرگ، باغ، چند ماشـین خاور. چند ماهی بعد از فـوت پدرم، انحصار وراثـت کردند. اگر چه خواهر و برادرهایم دلشـان نمی‌خواسـت حتی یک سوزن به مـن بدهند اما خـب، قانون حق و حقوق هر کسـی را مشخص کرد.

همه را فروختند و سهم هر کس را نقدی دادند. پولی که به من رسید قابل توجه بود. مادرم نمی‌خواست پول را به من بدهد. می‌گفت تو یک آدم آواره معتادی و پول را بگیری همه را دود می‌کنی و به هوا می‌فرستی.

راسـتش را بخواهیـد بـا اینکه آن زمـان اعتیاد داشـتم اما دلم می‌خواست برگردم پیش شوهرم. دلم می‌خواست آن پول را سرمایه زندگی‌مان کنیم و با هم زندگی جدیدی را شـروع کنیم اما آن دخترها، همانها که مثل لاشـخور دورم جمع شـده بودند گفتند کجا بروی؟ شوهرت پولت را می‌گیرد و تو را از خانه بیرون می‌اندازد. اصلاً برای همین طلاقت نداده. منتظر همین روز بـوده، خلاصه کاری کردند که من هم احسـاس کردم آنها راسـت می‌گویند، پولم را برداشـتم و یک خانـه اجاره کـردم و از پیش مادرم رفتم. کارم شـد شرارت و بر هم زدن نظم عمومی جامعه! بله... هر روز یک مدل لباس می‌پوشیدیم و از خانه می‌زدیم بیرون. در طول سـه ـ چهار سـال سابقه شـرارت برایم شکل گرفـت. البتـه مواد هم در کنارش بـود، نمی‌دانم چرا اینکارهـا را می‌کـردم! انگار می‌خواسـتم از همه انتقام بگیرم. اول از خودم بعد از شوهرم، از خانواده‌ام. گاهی در خلـوت خـودم دلم برای همه تنگ می‌شـد. حتی دلم برای دعواهایی که با شـوهرم داشـتم. چشم‌هایم را می‌بسـتم شاید تصویر دخترم را ببینم، به عالم خیال می‌رفتم و در خیالم او را می‌دیدم که دارد بازی می‌کند، می‌دود و جیغ می‌کشد و می‌خندد اما چشم‌هایم را که باز می‌کردم، دورم خالی بود. فقط یک عده دورم بودند که خیالشان راحت بود من پول دارم و برایشان راحت خرج می‌کنم.

به خـدا چندین بار تصمیم گرفتـم برگردم پیش شـوهرم. من اگر چه آن سـالها خلاف زیاد داشتم اما هیچ وقت به خلاف اخلاقی روی نیاوردم. معتاد شدم، شرارت کردم، تیپ پسرانه زدم، اما... اما هیچ کسی را به خلوتم راه ندادم و به شـوهرم خیانت نکردم. چون هنوز هم دوسـت دارم برگردم سـر خانه و زندگی‌ام. اصلاً بـه این امید زنده هسـتم. در این مـدت هر بار کـه به زندان می‌آمدم، تصمیـم می‌گرفتم این بار که آزاد شـدم مسـتقیم به خانه برگردم، اما باز پشیمان می‌شـدم. تا دفعـه قبل... دفعه قبل وقتی آزاد شـدم تمـام غرورم را زیر پایم گذاشـتم و به شـوهرم زنگ زدم. گفتـم می‌خواهم برگردم حتی به شـوهرم گفتم هنـوز از ارث پدرم آنقدر مانده که بتوانیم زندگی‌مان را جمع و جور کنیم، فکر می‌کردم شـوهرم می‌پذیرد. فکر می‌کردم به خاطر پول هم شـده می‌گوید برگرد. اما شـوهرم حرفی زد که تازه فهمیدم او را نشناخته‌ام. شـوهرم گفت اگر می‌خواهی برگرد. اما... بدون ارث، بدون پـول... نمی‌خواهم این بار وقتی دعوایمان شـد بگویی برای پول بوده که تو را بخشیدم. برگرد، از صفر با هم شروع می‌کنیم.

کاش همـان روز حرفـش را قبول می‌کردم. کاش پولـم را به مادرم می‌دادم تا جایی برایم پس‌انداز کند، برای روز مبادا...

کاش... کاش...

اما به جای این کارها برگشـتم خانه‌ام. گفتم آنقدر مواد می‌کشم تا بمیرم! از آن روز به بعد مصرفم ده برابر شد. صبح که از خواب بیدار می‌شدم مواد می‌کشیدم تا شب که دوباره می‌خواستم بخوابم... آنقدر می‌کشیدم که دیگر نمی‌فهمیدم کجا هستم و چه می‌کنم...

کسانی که دور و برم بودند می‌گفتند یکی از همین روزها اوردوز می‌کنی و می‌میری... مثلاً می‌خواسـتند مرا بترسـانند در حالی که نمی‌دانستند اصلاً من برای همیـن مصرفم را زیاد کرده‌ام. خلاصـه کنم برایتان شـرایطم آنقدر بد شـده بود که حتی می‌ترسـیدم به آینه نگاه کنم....

تا اینکه یک روز وقتی کسی که برایم مواد می‌آورد نیامد و مجبور شدم خودم برای تهیه مواد بیرون بروم، همان روز آن قدر حالم بد بود که اولین مأمور گشـت سر راه با دیدن حال و روزم، دستگیرم کرد.

باور کنید نه تنها اصلاً ناراحت نشـدم که اولین بار بود از دسـتگیری‌ام خوشـحال شدم. در تمام طول راه اشک می‌ریختم و یک جورایی خدا را شکر می‌کردم که بالاخره این قصه تمام شد، بعد از زندانی شدنم بلافاصله با شوهرم تماس گرفتم.

شوهرم گفت اگر ترک کنم، اجازه می‌دهد برگردم. چند ماهی اسـت که ترک کرده‌ام. شوهرم به ملاقاتم می‌آید. عکس دخترم را هم آورده. زندگی‌ام خیلی زیبا شده. برای آزادی‌ام روزشماری می‌کنم. امیدوارم این بار که آزاد شـدم زندگی جدیدی را شـروع کنم. یک زندگی سالم و آرام.

■

موفقیت به همان اندازه شکست، خطرناک است

• ویژه

زندگی زیباست اگر...



کیانا نصرت‌زاده

میان همه آدمهای این خانواده انگار فقط سلیمان بود که فکر و ذکرش پول بود و کار و درآمد...

یک وقت‌هایی از مادرم می‌پرسیدم: چرا سلیمان با همه ما فرق می‌کند؟ مادر سری تکان می‌داد و می‌گفت: نمی‌دانم... نمی‌دانم...

سلیمان پسر عموی کوچکم بود. نام پدربزرگم را روی او گذاشته بودند... تنها کسی بود که دانشگاه نرفت... دنبال معافی سربازی هم نبود... رفت سراغ کسب و کار و انصافاً در این کار استعداد هم داشت...

در خانواده ما خصلت‌های مشابه زیاد بود. کسی اهل کار نبود... همه دوست داشتند یک گوشه بنشینند و به دور از هیاهوی دنیا زندگی کنند. هیچ کس دنبال تجملات نبود. به خانه‌های کوچک و ساده‌مان راضی بودیم. اما همه در تحصیل و کسب علم استعداد خوبی داشتیم... پدرم استاد دانشگاه بود... هفته‌ای سه روز تدریس می‌کرد و بقیه روزها خودش را به گل کاری و قلمه‌زدن و کود دادن مشغول می‌کرد...

عموعلی مهندس برق بود.. یک شغل ساده در اداره برق داشت و ساعت دو که به خانه برمی‌گشت، با یک مشت روزنامه می‌آمد و تا آخر شب سرش به خواندن گرم بود... عمه شهین و عمه مهین هم دبیر بودند... سه ماه تابستان در خانه می‌ماندند و به هفته‌ای سه یا چهار روز کار کردن هم راضی بودند...

خلاصه کسی را نداشتیم که شش روز هفته فول تایم کار کند... کسی را نداشتیم که دنبال خانه بزرگتر باشد. مانده بودیم معطل که این سلیمان به کی رفته!!

بعد از چند سال کار کردن یک آپارتمان کوچک خرید... همه فکر می‌کردیم می‌خواهد ازدواج کند. اما به سال نکشیده خانه را فروخت و جای دیگری را پیش خرید کرد!

بهش می‌گفتیم: خب این همه دوندگی برای چه؟

عصبانی می‌شد و می‌گفت: گرد مرگ ریختند سر این خانواده... پنجره‌های خانه‌هایتان را باز کنید و ببینید مردم چطور دارند زندگی می‌کنند... همه در حال تلاش و کار هستند. همه پیشرفت می‌کنند. اما ما چه؟! دلمان به باغ لواسان خوش است که دور هم جمع شویم. سوار ماشین‌های قراضه‌مان می‌شویم و راضی هستیم... هیچ کس هم فکر نمی‌کند باید خانه‌اش را عوض کند.

نه او حرف ما را می‌فهمید و نه ما حرف او را... کم کم نگرانش شدم... بزرگترها فکر می‌کردند سلیمان به زودی سرش به سنگ می‌خورد و راه درست را پیدا می‌کند ولی من اینجور فکر نمی‌کردم. می‌دانستم این راهی که او پیش گرفته پایانی ندارد!

بعد از چه سال وقتی خبردار شدم می‌خواهد ازدواج کند، خوشحال شدم. اما همسری انتخاب کرده بود که مثل خودش بلندپرواز بود... همان جلسه اول که شیدا را دیدم متوجه تفاوت او با همه ما شدم. دختر خوبی بود. خوش ذوق و سرزنده ولی با ما فرق داشت...

جشن عروسی مفصلی گرفتند. شیدا مدیر عامل یک شرکت تولیدی بود. می‌گفتند در کارش خیلی موفق است...

خلاصه همه شاهد زندگی متفاوت آنها بودیم. هر دو سه سال یک بار خانه عوض می‌کردند... ماشین‌هایشان عوض می‌شد و خلاصه همه ما فقط هاج و واج به آنها نگاه می‌کردیم. نگرانی‌هایم برای سلیمان کم نبود... می‌دیدم با وجود سن کمش چقدر اضطراب دارد. چقدر کم استراحت می‌کند و چه بیماری‌های عجیب و غریبی آمده سراغش!

نصیحتش نمی‌کردم. می‌دانستم بی‌فایده است. تااینکه یک روز شیدا به من زنگ زد و گفت سلیمان حالش به‌هم خورده...

سراسیمه خودم را به بیمارستان رساندم. سلیمان فقط یک پسر عمو نبود... برای من مثل برادر کوچکترم بود که همیشه مراقبش بودم... دکترها گفتند خطر بزرگی از بیخ گوشش گذشته! دیگر طاقت نیاوردم. به او و همسرش گفتم: محض رضای خدا هم شده، شیوه زندگی‌تان را عوض کنید. چرا اینقدر دوندگی می‌کنید؟ اطرافتان را نگاه کنید. همه ما در کمال آرامش داریم زندگی می‌کنیم. فقط شما دوتا هستید که صبح تا شب دور خودتان می‌چرخید...

سلیمان حسابی ترسیده بود. به قول خودش مرگ را جلوچشمش دیده بود... شیدا هم بهم قول داد ساعت‌های بیشتری استراحت خواهند کرد و کمتر کار می‌کنند. اما توبه گرگ مرگ است... پول آنقدر وسوسه کننده است که دیگر حتی در جمع‌های خانوادگی هم آنها را کمتر می‌دیدیم... دلم برای عمو و زن عمویم می‌سوخت. یک وقتهایی به ماه می‌کشید و سلیمان را نمی‌دیدند...

می‌دانستم عشق و علاقه او به پدر و مادرش کم نشده ولی مشغله زندگی به او فرصت نمی‌دهد...

عمو پیر بود. می‌دانستیم کهولت خبر از پایان راه می‌دهد. سلیمان روزها و ماهها و سال‌های آخر را داشت به ارزانی از دست می‌داد. وقتی خبر فوت عمو را به سلیمان دادند دو ماه بود که پدرش را ندیده بود. شوکه شد. انگار یک دفعه از طبقه دهم سقوط کرده بود. همیشه منتظر یک فرصت مناسب می‌گشت که به آنها سر بزند و حتی چند روزی پیش آنها بماند... اما آن فرصت دیگر به دست نمی‌آمد...

در مراسم فوت عمو، حال سلیمان از همه ما بدتر بود... انگار کمرش خم شده بود. پدرش را ناغافل از دست داده بود... لحظات آخر کنارش نبود و...

این اتفاق زندگی سلیمان و شیدا را حسابی عوض کرد... تا چند ماه سلیمان افسرده و غمگین در خانه ماند و حاضر نبود با هیچکس حرف بزند... شیدا به خودش آمده بود... به پدر و مادر پیرش بیشتر و بیشتر سر می‌زد... همه خانواده سعی می‌کردند به سلیمان کمک کنند که به زندگی عادی برگردد ولی نمی‌توانست. حس می‌کرد چه فرصت‌های عزیزی را از دست داده!! کارش به روانپزشک و دارو خوردن رسید... میان دلواپسی‌های همه، من تنها کسی بودم که احساس می‌کردم اتفاق خوبی در انتظار سلیمان است. با یک سیلی از خواب بیدار شده بود هر چند بهایش سنگین بود...

حالا چند سالی از این واقعه گذشته... سلیمان خیلی عوض شده. آرام‌تر و قانع‌تر و معقول‌تر به زندگی نگاه می‌کند اما همیشه یک بغض کهنه در گلویش دارد و آن هم غم از دست دادن پدرش است... پدری را که ناغافل از دست داد...

این اتفاق درس عبرتی برای بچه‌های ما هم بود... یک وقت‌هایی تحت تاثیر حرف‌های دوستانشان قرار می‌گیرند... یک وقت‌هایی رنگ و لعاب زندگی دیگران وسوسه‌شان می‌کند ولی من همیشه به آنها یادآوری می‌کنم که در زندگی دنبال حفظ چیزهای باارزش باشند نه چیزهایی که پوچند و بی‌ارزش....

سلیمان حالا یک مرد پخته است. یک پدر خوب و مهربان، یک پسر عموی دلسوز و یک راهنمای خوب برای جوانترهای خانواده.... ■

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

او حالا خوب می‌داند که غرب دوست دارد چه چیزهایی بشنود. در بیستم سپتامبر، روحانی در مقاله‌ای که در صفحه مقابل سر مقاله داشت، گفت خواستار قول و قراری سازنده در دنیایی است که عوض شده و همکاری و رقابت در آن به طور همزمان اتفاق می‌افتد. روحانی سال نو یهودی را به تمام یهودیان سراسر دنیا تبریک گفت.

آشتی کردن برای خریدن افتخار

رفتار و حرف‌های روحانی موجب شده که حتی اوباما هم تصور کند اینها فقط حرف نیستند. اوباما برای این که چنین نظری داشته باشد، دلایل کافی دارد: نخست این که دوست دارد مانع جنگ بیشتر در خاورمیانه شود. او حتی نخواست به سوریه حمله کند. این که اوباما نمی‌خواهد به ایران و سوریه و کلاً به هر جایی حمله‌ای جدید داشته باشد، به خوبی قابل درک است: وقوع چنین جنگی هزینه‌های زیادی برای آمریکا خواهد داشت و اوباما از خزانه‌ی خالی دولتش خبر دارد اما اینها دلیل نمی‌شود که بارها ایران را به حمله تهدید نکند.

اوباما دورنمای وسوسه‌انگیزی از ارتباط با ایران پیش رو دارد زیرا ایران به خوبی می‌تواند در حل بحران سوریه به آمریکا کمک کند. و نکته دیگر ارثیه‌ای است که اوباما از خود به جا خواهد گذاشت. دست دوستی دادن به ایران و حل مشکلات ارتباط با این کشور به عنوان مشکل غیر قابل حل، می‌تواند این ذهنیت را در مردم کشورش و یا بهتر است بگوییم در ذهن مردم سراسر دنیا تغییر دهد که اوباما هم مانند رؤسای جمهور پیش از خودش نمی‌تواند به درستی از پس مسؤولیت‌هایش بر بیاید. مذاکرات اصلی، بخصوص آنهایی که پس از اجرایی کردن و پافشاری بر سیاست تحریم علیه ایران به وقوع پیوسته، می‌تواند پیروزی خاصی باشد که بعد از اوباما برای همیشه در تاریخ ماندگار خواهد بود و آمریکا (اوباما) می‌خواهد با این ترفند برای خودش افتخار بخرد اما آیا او خواهد توانست شعار سی و چند ساله‌ی «مرگ بر آمریکا» را تلطیف کند؟

اصول هسته‌ای

بی‌گمان پیشرفت واقعی در این مساله به چیزی فراتر از نگارش نامه و حرف‌های شیرین نیاز دارد. دو رئیس جمهور هم اکنون نامه‌های محرمانه‌ای رد و بدل می‌کنند که نشان از علاقه به مذاکره دو طرف دارد. آنها به دیپلمات‌های ارشد خود، «جان کری» وزیر امور خارجه آمریکا و «محمد جواد ظریف» وزیر امور خارجه ایران اختیار داده‌اند این کار را انجام دهند. دور بعدی مذاکرات این دو کشور در جمع کشورهایی چون روسیه، چین، انگلیس، فرانسه و آلمان در ماه جاری (اکتبر) برگزار شد و دو کشور با اعلام محرمانه بودن نتیجه مذاکرات، اظهار نظرهای خود را به آینده موکول کردند. در استراتژی جدید ایران هیچ برنامه خاصی برای متوقف کردن یا کاهش غنی‌سازی اورانیوم دیده نمی‌شود و پذیرش این مساله برای دولت اوباما بسیار دشوار و دور از ذهن خواهد بود.

نداشتن دوست یا داشتن دشمن؟

نخست وزیر اسرائیل، «بنیامین نتانیاهو» که از برقراری رابطه ایران و آمریکا بسیار ناراحت است، مانند فرزندی که با تولد عضو جدید احساس نگرانی می‌کند، تلاش می‌کند چشم‌های اوباما را به واقعیت خطرناکی به نام ایران باز کند و مانع از ادامه این روند شود. بعد از مصاحبه حسن روحانی با NBC، بیانیه‌ای به طور رسمی از جانب اسرائیل منتشر شد که هشدار داد: «دولت ایران قصدی جز عوام‌فریبی ندارد. او به دولت ایران گفت که لازم نیست دیگران را با کلمه فریب بدهد. اسرائیل معتقد است که حرف‌های روحانی قابل اتکا نیست زیرا حرف اصلی را نظام جمهوری اسلامی می‌زند که به پیشرفت برنامه‌های هسته‌ای خود با قدرت هر چه تمام‌تر ادامه می‌دهد.» ترس اسرائیل این است که اوباما اغوا شود و اجازه دهد ایران هر کاری که دوست دارد، انجام بدهد. نتانیاهو معتقد است «نداشتن رابطه‌ای دوستانه بهتر از داشتن رابطه‌ای خطرناک است.»

اعضای کابینه اوباما می‌گویند «اجازه نخواهند داد که غرب بار دیگر فریب چرب‌زبانی‌های روحانی را بخورد.» گویا آنها معتقدند در زمان ریاست جمهوری «بوش» روحانی سر آنها در زمینه‌ی مذاکرات هسته‌ای کلاه گذاشته. کابینه‌ی اوباما اصرار دارند برای اطمینان از درست بودن برنامه‌های هسته‌ای ایران حتماً باید از نیروگاه‌های اتمی‌اش بازدید شود. دولت ایران نیز بارها اطمینان داده که از انرژی هسته‌ای فقط برای اهداف مثبت استفاده می‌کند. شاید این حرف تا حدودی به پذیرش این مساله کمک کند که «چرا دست دوستی ندادن این دو کشور در سازمان ملل به جای بدتر کردن اوضاع، می‌تواند نقطه عطفی در روابط این دو کشور باشد.» اوباما مشتاق است با روحانی مذاکره کند اما نمی‌تواند این حقیقت را نادیده بگیرد که برنامه‌های هسته‌ای ایران از حمایت قوی رهبر ایران و مردم برخوردار است. حتی آنهایی که به ظاهر با دولت و نظام مخالفند، دوست دارند ایران در زمینه‌ی انرژی هسته‌ای پیشرفت کند. اگر اوباما به بهبود اوضاع خوش‌بین باشد و ایران پیروز این میدان شود، اوباما زیر سؤال خواهد رفت. به هر حال، رؤسای جمهور هر دو کشور باید به گونه‌ای عمل کنند که انتظارات مردمشان بر آورده شود. پرسش این است: «برای رسیدن به نتیجه چند سال دیگر زمان لازم است؟»

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

نخوردن غذای درست و حسابی، ضعیف شده بود و پاهایش توان راه رفتن نداشتند. به رودخانه زد. با جریان آبی که مخالف او خیلی سریع در حرکت بود، دست و پنجه نرم کرد. بارها لیز خورد و افتاد. دمپایی‌های پلاستیکی که یکی از آدم‌رباها به او داده بود، قدرت نداشت در آب عمیق و شورشی رودخانه تاب بیاورد اما کوین انگیزه‌اش را از دست نمی‌داد. او هرگز از حرکت نایستاد. از یک تپه پرشیب بالا رفت تا ببیند کجاست. بعد به رودخانه برگشت. او فقط یک هدف داشت: خارج شدن از جزیره و رهایی.

شب با ماه کامل از راه رسید. کوین یک کلبه جنگلی خالی پیدا کرد. به اطرافش نگاه کرد تا مطمئن شود می‌تواند کمی در آن آلونک مخفی شود و استراحت کند. یک جفت چکمه پیدا کرد. آنها را پوشید اما تنگ بودند و پاهای زخمی او را می‌آزردند. دوباره آنها را از پا درآورد. کوین با زحمت بسیار و چهار دست و پا از تپه‌ها و کوه‌ها بالا می‌رفت و پایین می‌آمد. بالاخره به ساحل نزدیک شد. مردمی را دید که کشاورزی می‌کردند اما به آنها نزدیک نشد. می‌ترسید آنها هم یکی از افراد گروگان‌گیرها باشند.

غروب روز بعد تازه از راه رسیده بود. عزمش را جزم کرد تا از مزرعه بزرگی بگذرد که ناگهان یک کشاورز با صدای بلند او را صدا زد. کوین خواست پا به فرار بگذارد اما اسلحه مرد او را از حرکت منصرف کرد. مرد او را گرفت و با تحکم پرسید: «اینجا چه کار داری؟» کوین که خسته و درمانده و وحشت‌زده بود دل به دریا زد و حقیقت را برای کشاورز تعریف کرد. مرد او را با خود به خانه‌اش برد و گفت با پلیس تماس می‌گیرد. کوین نمی‌دانست اطمینان به کشاورز درست بود یا نه. با ترس و دلهره در خانه مرد منتظر ماند تا این که صدای هلیکوپتر نوید آزادی را در گوشش زمزمه کرد.

بازگشت به خانه

در لینچ برگ، هیکو مشغول پختن خوراک بوقلمون دهم دسامبر برای کارمندان خانه سالمندان بود که به او خبر دادند پسرش نجات یافته. هیکو که تصمیم گرفته بود آن سال جشن کریسمس را فراموش کند، از شنیدن خبر آزادی پسرش از شادی خدا را شکر کرد و به فکر برگزاری جشن افتاد. همان عصر به بازار رفت و بهترین و شیک‌ترین وسایل تزیین درخت کریسمس را خرید. درخت را با شادی بسیار تزیین و دور و بر آن را پر از هدیه کرد. کوین که نزدیک بود در مکانی که با خانه‌اش فاصله زیادی داشت، زندگی‌اش را از دست بدهد، درست در لحظه‌ای به خانه و آغوش گرم خانواده بازگشت که خانه از نورِ چراغ‌های درخت عید درخشان بود.

طول کشیدن معالجه را دو سبب خواهد بود: نادانی پزشک، یا لاف مائی بیمار

● زکریای رازی

کورش کاشانی

خوشبختی بچه ناخلف

من شاید از معدود مردهای این مملکت باشم که هیچ کس حاضر نبود به من کمک کند تا یک زن خوب و مناسب برای ازدواج پیدا کنم... نه خواهرها قدم پیش می‌گذاشتند و نه مادر و پدرم... یک وقت‌هایی کار به التماس و خواهش هم رسید ولی فایده‌ای نداشت. هیچکس پا پیش نمی‌گذاشت.

اولین بار که تصمیم گرفتم ازدواج کنم سی سالم بود. یک دل نه صد دل عاشق خواهر یکی از دوستان برادرم شدم. ناصر گفت: حرفش را نزن، من و امیر رفاقت بیست ساله داریم، نمی‌خواهم با این وصلت دوستی‌مان به هم بخورد...

گفتم: آخه داداش، چرا اینجوری فکر می‌کنی؟ خب من سعی می‌کنم او را خوشبخت کنم.

ناصر خنده معناداری کرد و گفت: هیچ زنی با این اخلاق و رفتارهای تو نمی‌تواند دوام بیاورد...

همه حرف او را تائید کردند. انگار حق با او بود! جرم من از بچگی این بود که مثل بقیه خواهر و برادرهایم زندگی نکرده بودم.

ما هفت خواهر و برادر بودیم... پدرم از کارمندهای عالی رتبه شرکت نفت بود. مادرم دبیر ادبیات... از آن خانواده‌هایی که بچه‌ها سر به زیر بودند و درسخوان و مودب و حرف گوش کن... یکی یکی راهی دانشگاه شدند. بعضی هم رفتند خارج از کشور. ولی من روحیه‌ام با همه آنها فرق داشت.

سیزده سالم که بود عاشق کار مکانیکی و ماشین شدم. گفتم: می‌خواهم شبانه درس بخوانم و روزها در مکانیکی اصغر آقا مشغول کار شوم. این حرف برای مادرم مثل مرگ بود و پدرم فکر می‌کرد من دارم با او لجبازی می‌کنم. اما همه آرزوی من ساختن ماشینی بود که خودم طراحی کرده باشم.. طبیعتاً خانواده موافقت نکردند ولی من مدرسه نرفتم و بعد از یک ماه که مادرم خبردار شده بود دیگر کار از کار گذشته بود. راضی به مدرسه شبانه شدند و از آن تاریخ مهر ناخلفی به پیشانی من خورد...

خوب یادم است که پدرم مدام جیب‌های مرا می‌گشت که ببیند کی معتاد می‌شوم...

برخلاف بقیه خواهر و برادرها حق نداشتم دوستانم را به خانه بیاورم. می‌گفتند دوستان من لات و بی‌سر و پا هستند... اما آن روی سکه چیز دیگری بود. من داشتم روز به روز در کار مکانیکی مهارت پیدا می‌کردم.

شانزده ساله بودم که اولین طرح ماشینم را کشیدم... با پولی که جمع کرده بودم شروع به ساختن آن کردم. شب و روز وقتم را می‌گرفت و طبیعتاً نتوانستم به درس و مشقم برسم و حتی دیپلم هم نگرفتم. طرح ماشینم تمام شد. همه تحسین می‌کردند جز خانواده‌ام... بالاخره وقت سربازی شد. بعد هم کار و کاسبی... یک تعمیرگاه خوب باز کردم ولی روحیه من با پول جمع کردن و زندگی ساده و بی‌هیجان سازگار نبود... کوه‌نوردی و غارنوردی افتاد به جانم...

تعمیرگاه را می‌سپردم به کارگرها و خودم این کوه و آن کوه را فتح می‌کردم. چشمم به اورست بود! مادرم هر وقت مرا می‌دید آهی می‌کشید و می‌گفت: ما کجا اشتباه کردیم که تو اینجوری بار آمده‌ای؟!

خنده‌ام می‌گرفت. می‌گفتم آخه من چه اشکالی دارم؟! و آنها تو ماری از اشکالات من ردیف می‌کردند... اما زندگی من در مسیر خودش جلو می‌رفت. سخت‌ترین غارها را فتح کردم. خیلی از جاهای ایران را با پای پیاده سفر کردم.

ولی در این میان هیچکس حاضر نبود برای ازدواج من قدمی بردارد. می‌گفتند من با هر دختری

راشین مختاری

می‌خواهم ازدواج مجدد بکنم

ـ... فکر می‌کنید که برای من راحت است بعد از ۱۸ سال زنم را طلاق بدهم و با زن دیگری ازدواج کنم؟! خوب یا بد، همه جوانی‌مان را با هم گذراندیم. چه آن روزهایی که خوب و خوش بودیم و چه روزهایی که به گرفتاری و دست‌انداز افتادیم... اما چاره چیست؟ بالاخره یک وقت‌هایی اتفاقاتی می‌افتد که نمی‌شود با آن کنار آمد. بهش گفتم اجازه ازدواج مجدد به من بدهد و طلاق هم نگیرد. اینجوری تا آخر عمر در خدمتش هستم. نمی‌گذارم آب توی دلش تکان بخورد. ولی چه می‌شود کرد... نه خودش تدبیر و مصلحت را می‌فهمد و نه خانواده‌اش به او کمک می‌کنند... برادرهایش تهدیدم کرده‌اند که اگر قبل از طلاق خواهرشان زن بگیرم، روزگارم را سیاه می‌کنند... خنده‌ام گرفت. اینها نمی‌دانند هشت سال است که روزگار ما سیاه است. حالا از سر جوانی و خامی حرف‌هایی می‌زنند ولی نمی‌دانند که این قصه سر دراز دارد و نمی‌توانند تا آخر عمر در خدمت خواهر بیمارشان باشند.

مادر زنم تنها زن عاقل و منطقی این خانواده است. سرد و گرم زندگی را چشیده. دخترش را بهتر از هر کس می‌شناسد. برای همین راضی به جدایی نبود. خیلی هم سعی کرد افروز، زنم، را راضی کند و نگذارد طلاق بگیرد. ولی نتوانست.

من هم چاره‌ای ندارم. به خاطر سلامت روح بچه‌ها و خودم هم شده باید به این زندگی سر و سامان بدهم. نه مادرم در قید حیات است و نه خواهری دارم که از عهده امور این سه دختر بربیایند... من هم مرد هستم. صبح می‌روم بیرون و شب برمی‌گردم. از دست من چه کاری ساخته است؟! نگرانم... دخترها دارند به سرعت باد بزرگ می‌شوند و هیچکس بالای سرشان نیست. می‌ترسم. دنیای خرابی شده. چیزهایی می‌شنوم و می‌بینم که چهار ستون تنم می‌لرزد. خودم هم دیگر از این وضع خسته شده‌ام. می‌خواهم زنی داشته باشم. همدمی، همرازی، کسی که بتوانم با او حرف بزنم.

افروز بیچاره دیگر هیچ چیز را نمی‌فهمد و درک نمی‌کند. در دنیای تاریک خودش سیر می‌کند و دکترها هم از درمان او عاجز مانده‌اند. تا قرص‌هایش را می‌خورد کمی حالش بهتر است ولی کافی است یک روز قرصی پس و پیش شود، آن موقع زندگی ما روی هواست. خدا می‌داند، تا حالا چند بار لباس‌های بچه‌ها را آورده توی حیاط و آتش زده...

اول که با هم ازدواج کردیم اینطور نبود... زیباترین دختر محل بود. وقتی مدرک مهندسی‌ام را گرفتم، مادرم در گوشم گفت: حالا لیاقت افروز را داری. و رفت خواستگاری‌اش... دختر زیبا و نجیب و خانواده‌داری بود. مادرش شیرزنی بود ...

دو سال بعد از ازدواجمان دختر اولم به دنیا آمد. سه ماه تمام دست به نوزاد نزد. گفتند افسردگی بعد از زایمان است. مادرم و مادر افروز بچه را تر و خشک می‌کردند و نمی‌گذاشتند آب تو دل من و افروز تکان بخورد. بعد از سه ماه ظاهراً حالش بهتر شد. ولی گهگداری رفتارهای عجیب و غریبی از او می‌دیدم. به یک گوشه خیره می‌شد و اگر بچه از شدت گریه کبود هم می‌شد، متوجه نبود...

مادرش روزی نبود که به او سر نزند. به توصیه او بردمش پیش یک دکتر معروف، تا حال و روزش را دید، نسخه را نوشت و رو به من کرد و گفت: خیلی مراقبش باشید.

فهمیدم بیماری روحی‌اش افسردگی بعد از زایمان نیست. نوعی جنون ادواری است که بعد از

ازدواج کنم او را بدبخت می کنم... کم کم به خودم هم تلقین شده بود که واقعاً توان زندگی مشترک را ندارم. چهل و پنج ساله بودم که حتی به خواستگاری یک دختر هم نرفته بودم. تا اینکه یک روز مادر یکی از دوستانم از من پرسید: اگه یک دختر خوب بهت معرفی کنم، با او ازدواج می کنی؟

پوزخندی زدم: توی این سن و سال؟ با جیب خالی؟ پیرزن سری تکان داد و گفت: هنوز که دیر نشده.

خلاصه چند روز بعد عکس آن دختر را به من نشان داد. بعد هم قرار خواستگاری را گذاشتیم.. مادر و پدرم حاضر نشدند در مراسم خواستگاری شرکت کنند اما با مادر دوستم رفتم...

پدر دختر حق داشت که سراغ پدر و مادر واقعی‌ام را بگیرد و خیلی هم خوشش نیامد من تنها رفته بودم. اما به اصرار مادر دوستم اجازه داد ما چند جلسه‌ای با هم صحبت کنیم.. ستاره صد و هشتاد درجه با من فرق داشت. ۳۵ سالش بود. کارمند عالی رتبه بانک... زندگی ساده‌ای داشت روی خط صاف جلو رفته بود... بهش گفتم من همیشه خلاف مسیر آب رفته‌ام. همه چیز را رک و پوست کنده برایش گفتم. او هم از صداقت من خوشش آمد.

نمی دانم از چه چیز همدیگر خوشمان آمده بود که بعد از چند جلسه حس کردم ما دو نفر دیگر نمی توانیم از هم جدا شویم.

پدرم وقتی فهمید موضوع دارد جدی می شود رفت پیش پدر ستاره و یک لیست عریض و طویل از اشکالات من برایش ردیف کرد. پیرمرد بیچاره حسابی ترسیده بود. اما من و ستاره تصمیم خودمان را گرفته بودیم. یادم است روز عقد مادرم به ستاره گفت: به خدا تو حیف هستی برای این پسر من... و ستاره خندیده و گفته بود: یک روز متوجه می شوید که من با بهترین پسر شما ازدواج کرده‌ام...



خلاصه ما ازدواج کردیم. یک ازدواج خوب و عالی... هر دو آنقدر جاافتاده بودیم که بر سر مشکلات کوچک جنگ و دعوا نداشته باشیم. سال اول و سال سوم ازدواجمان هم صاحب دو فرزند شدیم. همه خواهر و برادرهایم سخت مشغول زندگی‌شان بودند و تنها من و ستاره بودیم که مدام به مادر و پدرم سر می‌زدیم. مادرم عاشق ستاره بود و پدرم هر وقت مرا می‌دید، دستی به شانه‌ام می‌زد و می گفت: باورم نمی‌شد، همسری به این خوبی، پدری به این متعهدی و فرزندی به این مهربانی باشی... حالا چهارده سال از ازدواج ما می گذرد. من هنوز عاشق کوه رفتن و بیابان گردی هستم. یک وقت‌هایی چند روز از خانه دور می‌شوم ولی ستاره می‌داند که این نیاز روح من است. دخترم هم مثل من است. ولی پسرم مثل عموهایش اهل درس است و کتاب و مطالعه...

مادر و پدر پیرم را آورده‌ام پیش خودم. درست در واحد روبه‌روی خانه‌ام هستند. ستاره روزی ده بار به آنها سر می‌زند. قرص‌هایشان را می‌دهد، غذا را آماده می کند و خدا می‌داند که سایه پربار دعای خیر این پیرمرد و پیرزن چقدر به زندگی ما شادی و برکت داده... مادرم همیشه می گوید: هیچ وقت فکر نمی کردم آخر و عاقبتم این باشد و ناخلف‌ترین بچه‌ام خلف‌ترین آنها باشد!! اما باید انصاف داشته باشم که هر چه دارم از ستاره است. از درایتش، از درک عمیقش و مهربانی‌هایش. من در این چهارده سال متوجه شدم این تفاهم و اشتراکات نیست که آدم‌ها را خوشبخت می کند بلکه درک متقابل و انسانیت و شعور است که خوشبختی را به ارمغان می‌آورد...

■



زایمان خودش را نشان داده...

بچه اولم را عملاً مادرم و مادرزنم بزرگ کردند. یک وقتهایی با افروز دوتایی چند هفته می رفتیم سفر... هر وقت از بچه دور می‌شد حالش بهتر بود. تا اینکه مادرم فوت کرد. زندگی‌ام یک دفعه به هم ریخت. نفهمیدم چه شد و چطور غافل ماندم که روز چهلم مادرم، افروز به من گفت سه ماهه باردار است...

وارفتم... اما خودش خیلی خوشحال بود. می گفت اگر این بچه پسر باشد حالش بهتر می شود. قسمم داد که اجازه بدهد بچه را نگه دارد. مادرش سخت مخالفت کرد. اما خودش به ما اطمینان داد که این یکی بچه حتماً پسر است و او عاشق پسربچه‌هاست...

اما قسمت این بود که بچه دوم ما هم دختر شود... بعد از زایمان حالش از قبل هم بدتر شد. زن زیبا و منحصر به فرد من، تبدیل به زنی لاغر و خموده و چروکیده شد.

اما این بار حالش فرق داشت. به امورات بچه می‌رسید. اما در سکوت تلخی فرو رفت... نسبت به بچه مهربانتر بود. مادرش می‌گفت: حالش بهتر است.

این دو بچه بزرگ می‌شدند، افروز هم کم و بیش حالش بد نبود. زندگی‌مان روال عادی پیدا کرد. بچه‌ها مدرسه و مهد می‌رفتند، سرش گرم بود به بردن و آوردن آنها... من هم راضی بودم... حداقل خانه و زندگی‌ام روی پا بود و ظاهر امر غیرعادی به نظر نمی‌رسید. تا اینکه هشت سال پیش دوباره باردار شد. این بار چهار ماه موضوع را از ما مخفی کرد. وقتی من فهمیدم، التماس کرد که بگذارم یک بار دیگر شانسش را امتحان کند. شاید این یکی پسر باشد!

هیچ وقت نفهمیدم چرا اینقدر بچه پسر می‌خواست. دکترها می گفتند بهانه است. او می‌خواهد خشم خودش را به دیگران فرافکنی کند... بچه سوم هم دختر شد. این بار حتی حاضر نشد به بچه شیر بدهد. یک پرستار استخدام کردیم و او از بچه مراقبت کرد. حال افروز بعد از این زایمان وحشتناک بد شد.

چند بار شوک الکتریکی گرفت ولی خیلی فایده‌ای نداشت. نفرت عجیبی از بچه‌ها پیدا کرده بود. لباس‌هایشان را آتش می‌زد، دفتر و کتابشان را پاره می کرد و... خلاصه کار به جایی رسید که وقتی بچه‌ها با افروز تنها می‌ماندند از ترسشان در اتاق‌ها را قفل می کردند...

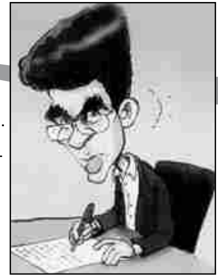
البته همیشه حالش به این اندازه بد نبود ولی این جنون به ادوار سراغش می آمد... حال بدی داشتم و دارم... هشت سال زمان کمی نیست که با دلهره و اضطراب بگذرانیم. بعضی وقت‌ها چند ماه خانه مادرش می‌ماند. بچه‌ها هم تک و تنها در خانه هستند. خودشان ترجیح می‌دهند تنها باشند تا با مادرشان... ولی من دل تو دلم نیست که این دخترها در آن خانه چه می کنند. دخترهایم یکی از یکی زیباترند و همین که همه خبر دارند سه دختر در آن خانه تنها هستند ترس به دلم می‌افتد... می‌خواهم ازدواج مجدد بکنم. با زن جاافتاده و پرتجربه‌ای عروسی کنم که بتواند به این وضع سر و سامانی بدهد. افروز دیگر حتی نمی‌تواند از عهده خودش بربیاید. دلم می‌خواست همسر من باقی بماند ولی قبول نمی کند. برای همین مجبورم کرد امروز به دادگاه بیایم و تقاضانامه طلاق را امضاء کنم...

■

اگر تنها از امید انتظار معجزه داری در اشتباهی، امید باید با حرکت توأم باشد

● محمد اقبال

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir



از اصول گرایی تا وصول گرایی!

وقتی سـخنان آدم، شسـته و رفته و همراه با فنون ادبی بلاغت و فصاحت باشد؛ خب هر آدم زبان فهمی که آن را با دو گوش خود بشـنود، قدر مسـلم از آن خوشـش می آید. مگر چقدر طـرف بی ذوق و زمینه باشد که خوشش نیاید.

بیت دستکاری شده:

سخن کاو از سر اندیشه آید
نوشتن را و گفتن را بشاید!

رئیس دولت تدبیر و امید، در سـخنرانی شسـته رفته خود در مراسـم تحلیف ـ که منجر به کف زدن اکثریت قریب به اتفاق نمایندگان همیشـه در صحن علنـی مجلس شـد و فقط موجب اعتـراض یک نفر نماینده شـد!ـ جمله قشنگی خطاب به آمریکا و سایر دول غربی بیان داشـتند و گفتنـد که: «غرب با زبان تکریـم با ملت ایـران صحبت کند، نه با زبان تحریم» و نشـان دادند که بر اصول منبر و نطق مسلط هستند و می توانند سـجع و جنـاس و دیگر صنایع ادبی را در کلام خود جاری نمایند و خیلی متین و مطنطن صحبت کنند.

اگر این یک نمونه کافی نیسـت، پس توجه شـما را بـه یک نمونه تازه تر جلب می کنیم که در جلسـه معارفه وزیر جدید کشـور اتفاق افتاد. آقای روحانی در سخنان خود در این مراسم، با اشاره به خصوصیت سیاسـی دولـت خود اظهار داشـتند: «ایـن دولت، فراجناحی اسـت و من هیچ مانعی نمی بینم که کسی در کنـار من بنشـیند و بگوید اصـول گرایم یا بگوید اصلاح طلبم. من همه اینها را الفاظ می دانم. نه اصول گرایی، بلکه وصول گرایی مهم اسـت و ما آرمان هایی در ایـن نظام داریم که دسـتیابی به ایـن آرمان ها و وصول به آنها مهم است.» ـ به نقل از جراید فراجناحی و ایضاً فروجناحی!

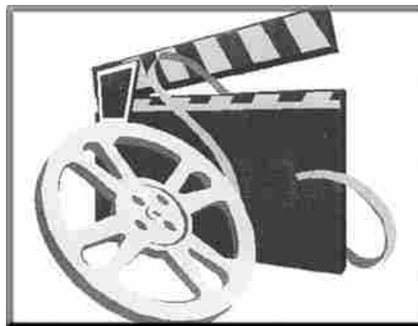
بسـته پیشـنهادی: از آنجا که از برخی تعبیرات آقـای روحانـی در سـخنان شـان همچیـن خوش خوشـانمان شده، فلذا برای تشویق ایشان به این گونه سـخن گفتن هم که حساب کنید، سـخنانی کوتاه اما ارزشمند تقدیم می داریم:

۱ـ تشـکر اهل ادب: جامعه اهل ادب و فرهنگ و فرهیختگـی که ظرایف سـخنان ادیبانه و حکیمانه را بهتر و عمیق تر درک می کنند، نامه ای بنویسـند و از ایشـان بابت ادیبانه سخن گفتن تشکر کنند. مدت ها بود که تشـنه یک همچیـن سـخنرانی هایی بودیم. آخیش ش ش.....رفع عطش شد!

۲ـ وصـل و فصـل: از آنجا کـه بـه خاطر پاره ای اختلاف سلایق و تنگ نظری های به اصطلاح جناحی، یک چند وقتی بود که «فصل» ما از «وصل» ما بیشـتر شده بود؛ لهذا توصیه می کنیم آقای روحانی بدهد یک خطاط خوش (مثل اسـتاد محمد احصایی عزیز) این شـعر حضرت مولانا را خیلی قشـنگ خطاطی کند و سـپس خیلای تابلو در یک جای خوب و در معرض از کابینه نصب العین شـود که: «ما برای وصل کردن آمدیم /نی برای فصل کردن آمدیم». همین چند وقت پیش، مأمـور محتـرم مخابرات آمده بـود تلفن ما را وصل کند، داشـت زیر لب چیزهایی زمزمه می کرد. گوش سپردم، دیدم دارد همین شعر را می خواند: «ما بـرای وصل کردن آمدیم»!....دمش گرم؛ وصل کرد پولش را گرفت و رفت.

لای در خانه سینما

چند روز پیش مطلع شدیم که قرار است خانه سینما، با وعده رئیس سازمان سینمایی جدیدالورود، مبنی بر جمع شـدن همه اهالی سینما در زیر یک سقف بدون چکه، بازگشایی شود. فلذا آخر هفته گذشته، جای شما خالی نباشـد، در حال عبور از حوالی خانه سینما بودیم که به محض رفع هر گونه کنجکاوی سالم، یک نیم نگاهی از لای در خانه سینما و البته در چارچوب موازین لازم به داخل آن انداختیم، ببینیم چه نقل است.



وصف الحال ساده:

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم

حالا شـاید بپرسـید که چه دیدیم؟... چیز بدی ندیدیم. راسـتش فقط دیدیم سر، سـر است و پا، پا. شـلوغ بـازاری بود بـرای خودش. البته بـازار هنر. جنجالـی به زبـان خوش برپا بود کـه نگو. یک عده می گفتنـد ببندیم، یک عـده می گفتند نبندیم. ما هم که ترسـیدیم این وسـط، طبق معمول، ما لای در گیر کنیم؛ فلذا مصلحت دیدیم که هرچه سریع تر محل را ترک کنیم و الباقی قضایا را از طریق رسانه های جمعی پیگیری کنیم. این طوری، شسـت پایمان هم لای در نمی ماند. البته در خوشبینانه ترین حالت، کمترینش شسـت پایمان بود. کل هیکل هم استبعادی نداشت لای در گیر کند.

جامعه سـینمایی: بشکن بشکنه بشکن.... /رئیس سازمان سینمایی: من نمیشکنم... / گروه اول: بشکن.... / گـروه دوم: اینجا بشـکنی، ما گلـه داریم.... /جامعه سینمایی: بشـکن بشکنه بشـکن.... /رئیس سازمان سینمایی: من نمیشکنم... / گروه دوم: بشکن.... / گروه اول: اونجا بشکنی، ما گله داریم..... و الی آخر!

مخلص کلام!... دردسـر ندهیم. آمدیم منزل، از جراید پیگیر اخبار شـدیم. شـنیدیم که فقط چند سـاعت پس از آن که کلید آقای حجت الله ایوبی، در قفل خانه سـینما چرخید؛ طیفی از سـینماگران جلسه را ترک کردند و بعد از آن نیز در همان حال ترک، در گفتگوهایی، این بازگشـایی را خیانت[باز خوب اسـت نگفتنـد جنایت]، لابی گری[باز خدا را شـکر نگفتند لابی گری صهیونیسـت ها] و تشویق متخلفان[و باز ممنون که نگفتند تحریک متخلفان] تعبیر کردند.

بسته پیشنهادی: هر چند که در ماجرای دنباله دار خانه سینما، ما نه ته پیازیم نه سر پیاز؛ اما بالاخره چون سـینما را دوست داریم ـ حتی بدون تخمه ـ مجبور از ارائه رهنمودهایی چند هستیم:

۱ـ بـاز کردن تدریجی: لازم نیسـت یک دفعه، تمامی در خانه سـینما را چهار طاق باز می کردند که خیلی تابلو باشد و همگان جا بخورند. اول آهسته لای در را باز می کردند، بعدش اگر سـر و صدایی درست نمی شـد، یواش یواش، در را بیشـتر بـاز می کردند. تجربه جامعه باز که الکی و کشـکی به دست نمی آیدِ. می گویند عده ای از قراولان آمدند نزد میرزا آغاسـی خـان صدر اعظم، که ما رؤیت هلال ماه شـوال یقین حاصل نشـده. فلذا تـوپ در کنیم یا در نکنیم؟ صدر اعظم هم که یقین نداشـت فردایش عید فطر اسـت، گفت در بکنید اما یواش در بکنید. این سیاست گاهی در سایر امور هم جواب می دهد.

۲ـ تعویـض نام: از آنجا که ممکن اسـت عده ای به اسـم سابق این مکان مسأله دار حساسیت موضعی داشـته باشـند؛ لهذا بد نیست اسم آن را عوض کنیم، بلکه رفع حساسـیت شـد. مثلاً اتاق خلوت سـینما؛ خانه سـی نما؛ پستوی سینما؛ نشـیمنگاه سینما؛ دفتر سینمایی، مسکن مهر سینما؛ بالاخانه سینما؛ زیرزمین سـینما؛ تاریکخانه سینما(به خاطر تاریک بودن سالن سـینما)؛ چارخانه سینما؛ و..... اسامی و عناوین خوش ساخت دیگری از این دست و دسته!

۳ـ تغییـر زمـان: زرنـگ نیسـتند دیگر. اگـر می گذاشـتند این بازگشـایی، همزمان با بازگشـایی مـدارس و دانشـگاه ها در اول مهـر اتفـاق می افتد، باور بفرمایید خبر این بازگشایی در لا به لای سـایر بازگشایی ها گم می شود. وقتی همه باخبر می شدند که خانه سینما بازگشاده شده بود، رفته بود پی کارش!

۴ـ گذاشتن در ترازو: دلایل تعطیلی خانه سینما را در یک کفه ترازو بگذارند و دلایل بازگشایی آن را در یک کفه دیگر آن. هر کفه ای که سـنگین تر شـد و پایین تر رفت، همان را بچسـبند. فقط مواظب باشند خود ترازو مشـکلی نداشته باشـد. شاهین و شاخص ترازو، طراز باشد. احتمال دستکاری نیست؛ ما زیادی احتیـاط می کنیم. بد هم ندیدیم؛ مگر در مواردی که خوب ندیدیم. خب ندیدیم دیگر؛ ما هم آدمیم!

سهراب صفادار



مادر رفته است؛ مانگو - کنیا: «سیمون کامائو» ۴ ساله در حال تماشای مراسم تدفین مادرش است. مادرش که از کارمندان فروشگاه وست گیت در نایروبی بود در حادثه دلخراش حمله و تیراندازی چند تروریست به فروشگاه کشته شد. علائم و تاثیرات این قتل عام که باعث کشته شدن ۶۷ نفر از مشتریان و کارمندان فروشگاه شد تا مدت‌ها برای جامعه نایروبی باقی خواهد ماند.



گربه بزرگتر؛ مشکلات بیشتر: «آریی بورگز» در حال غذا دادن به ببری به اسم «دن» در خانه‌اش است. او مدت‌هاست که با مسئولین فدرال بر سر نگه داشتن حیواناتش درگیر است اما آنها چنین اجازه‌ای به او نمی‌دهند. بورگز اظهار می‌کند که او زندگی بهتری را نسبت به زندگی در قفس برایشان فراهم می‌کند و مراقبت بیشتری از آنها انجام می‌دهد.



گل سواری؛ باتوسانگار - اندونزی: دو گاو صاحب خود را روی گل‌ها بدنبال می کشند. این مسابقه که «پاکو جاوی» نام دارد هر ساله و به مناسبت پایان فصل برداشت در زمین‌های گلی کاشت برنج برگزار می شود. در این مسابقه سوارکاران دم گاوها را می گیرند و با پاهای برهنه سعی می کنند تعادل خود را روی تکه چوبی که گاوها به دنبال خود می کشند حفظ کنند.



راه مومنان؛ مکه - عربستان سعودی: میلیون‌ها زائر مسلمان در حال حرکت به سوی جمارات هستند که مراسم سنگ زدن به شیطان را انجام دهند. این مراسم در روز عید قربان انجام شده و مراحل پایانی پایان سفر حج است.



خشم برای علم؛ ریو دژنیرو - برزیل: معترضین به دنبال کاهش درآمد معلم‌ها و اخراج بی دلیل بسیاری از آنها، در دفاع از حقوق معلم‌ها دست به اعتراض زدند. کنار گذاشتن ناگهانی تعداد بسیاری از کادر آموزشی مدارس، حتی باعث تعطیلی برخی مقاطع تحصیلی در آن مراکز شده و موجب نارضایتی شدید مردم شد.



نمایش نظامی؛ دهلی نو - هند: تعدادی از سربازان نیروی هوایی هند را می‌بینید که در روز ملی نیروی هوایی کشورشان در حال انجام نمایش با اسلحه هستند. هند که با مشکلات متعددی از جمله جمعیت بسیار زیاد و کمبود امکانات و ازدیاد فقر روبرو است، در سال‌های اخیر تلاش کرده است تا با اتخاذ برنامه‌های جدید جایگاهش را ارتقا بخشد. البته بهتر بود این سربازان کمی بیشتر برای این کار تمرین می‌داشتند.

زیر پلک حادثه

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

ماشاءالله فرمانی ـ «بیجار» کردستان

«ماشاءالله فرمانی» با حرکت از خاستگاه واقعیت و تجربه‌های عینی و ملموس کار و زندگی خود در کسوت یک آموزگار روستا، «زیر پلک حادثه» را نوشته است. این داستان کوتاه که بدون حاشیه پردازی، با رعایت ایجاز در روایت، در ساختار و شکلی متناسب با مضمون و محتوای آن بر قلم آمده، گیرا و خواندنی است و آشکارا نشان از قریحه نیرومند و هوش عاطفی نویسنده‌اش دارد. از «ماشاءالله فرمانی» تاکنون چند داستان ارزشمند در این مسابقه به چاپ رسیده است. «ماشاءالله فرمانی» دانش‌آموخته کارشناسی ارشد روان‌شناسی تربیتی است و تاکنون دو کتاب شعر کودک با عنوان‌های «شعری برای گنجشک» و «من مبصر کلاسم» به قلم او منتشر شده است.

صبح پنج شنبه است. از پنجره‌های سالن با حس ملال و دلشوره بیرون را نگاه می کنی و هجوم بی امان کولاک برف را می بینی. دلت می گیرد، با خودت زمزمه می کنی: «دیروز که هوا خیلی خوب بود اما دیشب چه اتفاقی افتاده که این همه برف باریده!»

اولین برف زمستانی حسابی غافلگیرت کرده است. جارویی بر می داری، راه می افتی و از سالن مدرسه بیرون می روی. خودت را به لندرورت می رسانی که زیر انبوهی از برف پنهان شده است. شروع می کنی به پاک کردن برف‌هایی که روی لندرور را پوشانده. پاهایت در میان برف‌ها سرد می شوند اما اهمیت نمی دهی و همچنان برف‌ها را جارو می کنی. ده دقیقه‌ای طول می کشد تا برف‌های روی سقف و کاپوت را پایین بیندازی ولی دیگر تاب و تحملت تمام می شود و سریع به داخل مدرسه بر می گردی. سراسیمه خود را به خوابگاه می رسانی، به کنار بخاری می روی و دست‌هایت را بر روی آن می گیری.

همسرت لحافش را کنار می زند و ناله کنان می پرسد: «محمد خیلی باریده؟» و تو نفس نفس زنان جواب می دهی: «آره، خیلی باریده، فکر نکنم بتونیم بریم شهر.» همسرت بغض می کند و دوباره لحاف را بر سرش می کشد.

نمی دانی چه باید بکنی، قرار بود این هفته به شهر برگردید تا هم آذوقه تهیه کنی و هم همسرت را نزد پزشک متخصص ببری تا از دردهای گاه و بی گاه شانه‌ها و کمر رها شود. همین سه هفته قبل بود که به شهر رفتید و همسرت را نزد پزشک بردی اما انگار داروی پزشک کارساز نبوده و حال همسرت بدتر شده است و تو ناچار هفته‌ی قبل زنگ زدی و برایش نوبت پزشک متخصص گرفتی. نوبتش امروز ساعت ۵ بعد از ظهر است اما حالا با این همه برف که باریده چه طور می توانی به شهر بروی.

در مانده شده‌ای نمی دانی چه بکنی، از اتاق خارج می شوی و در سالن شروع به قدم زدن می کنی و از پنجره دانه‌های درشت برف را می بینی که دارند بر زمین می نشینند. دوباره به اتاق بر می گردی و کنار همسرت می نشینی و از او می پرسی: «ببینم، خیلی درد داری؟» و او با صدایی گرفته جواب می دهد: «محمد دارم می میرم، یه کاری بکن!»

ضربان قلبت بالا می رود و ترس و اضطراب در جانت می ریزد. با خودت می گویی: نکند که... دوباره بر می خیزی و با عجله لباس‌هایت را می پوشی و خودت را به لندرورت می رسانی، شروع می کنی به استارت زدن، اما ماشین روشن نمی شود. آن قدر استارت می زنی که نیروی باتری لندرورت تمام می شود. آزرده و عصبانی پیاده می شوی و دسته هندل را بر می داری و شروع می کنی به چرخاندن میل لنگ. بارها و بارها آن قدر هندل می زنی که تمام ماهیچه‌هایت درد می گیرند اما ول کن نیستی... بعد از نیم ساعت هندل زدن ماشین با ریپ ریپ زدن روشن می شود. معطل نمی کنی و سریع خودت را به داخل ماشین می رسانی و پایت را بر روی پدال گاز می فشاری تا موتور کاملا گرم شود. چند دقیقه‌ای که می گذرد موتور لندرورت گرم می شود. به اتاقتان بر می گردی.

همسرت را صدا می کنی: «بلند شو، می خوایم بریم شهر» همسرت ناله کنان بلند می شود. به او کمک می کنی تا لباس‌هایش را بپوشد و بعد پتویی را روی شانه‌هایش می اندازی و او را به بیرون مدرسه می بری. همسرت برف‌ها را که می بیند؛ می ایستد و می گوید: «محمد، با این همه برف چه طور می تونیم به شهر بریم؟! ولش کن



نمی خواد بریم، بذار هفته بعد... کلاسامون که تموم شد می ریم.» اما تو تصمیمت را گرفته‌ای و می گویی: «نه، امروز باید بریم شهر، تو حالت خیلی بده.» و همسرت جواب می دهد: «شاید خواست خدا باشه که من این جا....» نمی گذاری بقیه حرفش را بگوید دستش را می گیری و او را سوار لندرورت می کنی. بعد به اتاق بر می گردی و کیف مدارک و اجاق گاز پیک نیکی را بر می داری، در مدرسه را می بندی و راه می افتی.

سرازیری جلوی مدرسه را آرام آرام و با دنده یک رد می کنی و وارد مسیر آبادی می شوی. جلوی یکی از خانه‌ها، یکی از اهالی را می بینی. او را می شناسی. پدر مرتضی حیدری، شاگرد کلاس پنجم است. پدر مرتضی تا تو را می بیند به طرف ماشین می دود و داد می زند: «وایسا آقا معلم! وایسا!» می ایستی و او به کنار پنجره‌ی ماشین می آید و می گوید: «سلام آقای معلم، با این برف داری کجا میری!؟»

- دارم میرم شهر، خانمم خیلی مریضه!

- ولی الان راه خیلی خطر ناکه پسرم. ممکنه توی راه گیر کنین!

- خدا کریمه آقای حیدری، چاره‌ای ندارم، خانمم داره از دست میره.

- آخه خیلی باریده!

- دنده کمک رو می زنم لاستیکامم تازه عوض شده...

پدر مرتضی نگاهی به همسرت می اندازد و با دیدن رنگ و روی پریده همسرت می گوید: «والله چی بگم، فقط خیلی مواظب باش پسرم؛ آروم برو.»

خداحافظی می کنی و راه می افتی. کمی جلوتر چند نفر دیگر از اهالی را می بینی. آن‌ها هم می خواهند تو را از رفتن منصرف کنند. اما قبول نمی کنی و آرام آرام از روستای «بستانده» خارج می شوی.

بارش برف کمی آرام شده است و تو خوشحال از این اتفاق آهسته آهسته لندرورت را بر روی برف‌ها هدایت می کنی. سرازیری روستا که تمام می شود، روی پل انتهای روستا می ایستی؛ پیاده می شوی و برف را بر آورد می کنی. بیشتر از ۴۰ سانتی متر روی جاده باریده است. دوباره سوار می شوی و ماشین را به طرف سربالایی‌ها هدایت می کنی. سربالایی‌های روستا را رد می کنی و به پشت تپه می رسی. از این مسیر به بعد دیگر در دیدرس روستا نیستی و باید خیلی مواظب باشی که اتفاقی برایت پیش نیاید و ماشینت در میان برف‌ها گیر نکند. آرام آرام و با دنده یک پیش می روی. چند کیلومتری را بدون مشکل طی می کنی. به ابتدای بلندی‌های «آغیازی» که می رسی دوباره می ایستی، پیاده می شوی و بلندی را می نگری و با خودت زمزمه می کنی: «سخت‌ترین قسمت جاده همین بلندی‌های پیچ در پیچ آغیازی است! اگر آن‌ها را رد کنم، آن طرف بلندی؛ جاده پهن و سر راست است.»

سوار می شوی و پاهایت را بر روی پدال می فشاری و با قدرت بیشتر لندرورت را به سوی بلندی می رانی. پنج پیچ از هفت پیچ بلندی را رد می کنی. تنها دو پیچ دیگر مانده است تا از دست این سربالایی رها شوی. وارد ششمین پیچ که می شوی احساس می کنی توان لندرورت کم شده است، خدا را به کمک می طلبی: «خدایا کمکمان کن!» دنده کمک را می کشی. پایت

را روی پدال گاز می‌فشاری و ششمین پیچ جاده را هم پشت سر می‌گذاری. به آخرین پیچ که می‌رسی ناخود آگاه یک لحظه می‌ایستی و از پنجره به دره‌ی پایین جاده نگاه می‌کنی و همین ایستادن کافی است تا لندرورت دیگر توان بالا رفتن نداشته باشد. سعی می‌کنی تا با گاز دادن بیشتر لندرور را پیش برانی اما چرخ‌ها توی برف «بوکس باد» می‌کنند و ماشین در جای خودش می‌ایستد. پیاده می‌شوی. مستاصل و درمانده لندرورت را وارسی میکنی و می‌بینی لایه‌ی یخی روی جاده مانع از حرکت لاستیک شده است.

فکری به ذهنت می‌رسد. دوباره سوار می‌شوی و دنده عقب می‌گیری و چند متری به عقب می‌روی. می‌ایستی، دوباره با دنده یک به سمت جلو می‌روی. با این حرکت لندرور نفس می‌گیرد و آرام آرام بلندی راطی می‌کنی... سربالایی که تمام می‌شود احساس پیروزی می‌کنی. به همسرت می‌گویی: «شیر است این لندرور؟ دیدی؟» و همسرت فقط لبخند دردناکی می‌زند. در مسیر سرازیری، جاده کمی پهن‌تر می‌شود و تو هم سرعت لندرور را زیاد می‌کنی تا زودتر به مقصد برسی اما در اولین پیچ سرازیری، کنترل ماشین از دست خارج می‌شود. همسرت جیغ می‌کشد. از جاده منحرف می‌شوی و لندرور را در میان توده‌های برف کنار جاده می‌اندازی. همه‌ی این اتفاق در عرض چند ثانیه پیش می‌آید. پایت را روی پدال گاز می‌فشاری تا از این چاله که در آن افتاده‌ای رهایی یابی. اما بی‌فایده است. پیاده می‌شوی و اوضاع را برانداز می‌کنی. می‌بینی که دیفرانسیل‌های ماشین در میان برف‌ها نشسته‌اند و چرخ‌ها آزادند.

همسرت از داخل ماشین با گریه می‌گوید: «محمد چه کار کردی؟ نگفتم نیاییم؟ الان اینجا یخ می‌زنیم!»

می‌گویی: «یخ... نه، نمی‌ذارم یخ بزنیم!»

به ساعتت نگاه می‌کنی، نزدیک یک بعد از ظهر است. سریع بیلچه‌ات را از داخل ماشین بیرون می‌آوری و شروع می‌کنی به کنار زدن برف‌ها... نیم ساعتی طول می‌کشد تا برف‌های دور و بر لندرور را کنار بزنی. دوباره سوار می‌شوی و پایت را روی پدال می‌فشاری اما هر چه بیشتر گاز می‌دهی بیشتر در برف‌ها فرو می‌روی. دوباره پیاده می‌شوی و وضعیت را برانداز می‌کنی و باز با بیلچه‌ات به جان برف‌ها می‌افتی و... بارش برف که شدت می‌گیرد بار دیگر ساعت را نگاه می‌کنی نزدیک دو بعد از ظهر است. احساس درماندگی می‌کنی به اطراف نگاهی می‌اندازی. همه جا پوشیده از برف است، حتی تکه سنگی هم نمی‌بینی با خودت می‌اندیشی: «تا چند ساعت دیگر هوا تاریک می‌شه، اگه نتونم لندرور رو از این چاله دربیارم حتما از سرما یخ می‌زنیم.» یک بار دیگر خدا را صدا می‌زنی: «خدایا کمکمان کن!»

به یاد همسرت می‌افتی. به داخل لندرور باز می‌گردی و او را می‌بینی که مانند گنجشک در آب افتاده، زیر پتو کز کرده است می‌پرسی: «حالت خوبه؟» و او جواب می‌دهد: «نه زیاد! همه جای بدنم درد می‌کنه محمد چه کار کنیم؟» بغض گلویت را می‌گیرد. می‌گویی: «خدا کریمه! بالاخره یه راهی پیدا می‌کنیم.»

«یک لحظه نگاهت به آمپر بنزین می‌افتد و می‌بینی بنزین هم در حال تمام شدن است. با عجله لندرور را خاموش می‌کنی. این بار بعد از پیاده شدن، در میان برف‌ها می‌نشینی، لباس‌هایت نم بر می‌دارند ولی تو اهمیت نمی‌دهی و با انگشتانت با برف‌ها بازی می‌کنی. از آمدن پشیمان شده‌ای. به خودت نهیب می‌زنی: «کاش در مدرسه می‌ماندم، امشب هر دومان اینجا از سرما یخ می‌زنیم، کاش...» صدای همسرت بلند می‌شود: «محمد برو از روستا کمک بیار.»

- از روستا؟! الان پیاده تا روستا دو ساعت راهه... تا برم و برگردم هوا تاریک می‌شه.

- چاره‌ای نیست.

- نه نمیرم، تو رو اینجا تنها نمی‌ذارم.

- شب این جا از سرما یخ می‌زنیم!

- نه، نمی‌ذارم یخ بزنیم... اگه لازم باشه هر چهار تا لاستیک رو در میارم و آتیش می‌زنم!

و همسرت مثل همیشه تسلیم نظر تو می‌شود و آرام می‌گیرد؛ اما در دلت ولوله‌ای بر پا شده است و آرامشت را از دست داده‌ای و این پا و آن پا می‌کنی. از لندرورت فاصله می‌گیری و دوباره به ماشینت نزدیک می‌شوی. می‌نشینی. می‌ایستی. با مشت روی برف‌ها می‌کوبی. به داخل ماشین برمی‌گردی و می‌گویی: «لاستیک‌های عقب روی برف فاسر می‌خورن و ماشین در جا می‌زنه؛ نمی‌دونم چه کار کنم؟» به همسرت نگاه می‌کنی و با دیدن پتویی که به دورش پیچیده‌ای فکری تازه به مغزت خطور می‌کند. می‌گویی: «این پتو رو می‌خوام!» می‌گوید: «آخه خیلی سرده محمد!»

اجاق گاز پیک نیکی را روشن می‌کنی و آن را کنار همسرت می‌گذاری و پتو را از او می‌گیری. سریع روی برف‌ها می‌خوابی و پتو را زیر چرخ‌های عقب لندرور پهن می‌کنی. بلند می‌شوی و با توکل بر خدا استارت می‌زنی و پدال گاز را فشار می‌دهی. پتوی همسرت مانع از لیز خوردن لاستیک‌ها می‌شود و با چند تکان لندرور از چاله در می‌آید. در وسط جاده می‌ایستی. تبسم همسرت را می‌بینی و خدا را هزاران بار شکر می‌کنی. بیلچه و پتو را داخل ماشین می‌گذاری و سراسیمه و خوشحال به قلب جاده می‌زنی. نیم ساعت که رانندگی می‌کنی جاده خاکی تمام می‌شود و به جاده آسفالته می‌رسی. جاده آسفالت، توسط راهداران تمیز شده است و تو خشنود از این اتفاق، با سرعت بیشتری لندرورت را به طرف شهر می‌رانی...

پیام و پاسخ

تجدید فراخوان برای شرکت در مسابقه بزرگ داستان نویسی

برای آن عده از عزیزان نویسنده و همچنین نوقلمان خوش قریحه و پویا که شاید به تازگی با این مسابقه و ویژگی‌های آن آشنا شده‌اند، باری دیگر یادآوری ضروری می‌کنیم که یگانه شرط شرکت در «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» اطلاعات هفتگی این است که ـ به دلیل محدودیت ناگزیر صفحات ـ هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی کمتر از یک صفحه و نهایتاً بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در بر بگیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ فاصله‌های متناسب و متعارف بین سطرها و دو سوی طولی صفحه ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً، اگر بخواهید می‌توانید داستان‌های خودتان را با قید عبارت مشخص «مربوط به مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» از طریق Email (پست الکترونیکی) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید. همراه با هر داستان هم ـ هر بار و همواره ـ شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری‌تان را با اضافه شماره تلفن‌تان بنویسید و به انضمام یک قطعه عکس خودتان برای چاپ در کنار داستانتان ارسال کنید.

آقای حسین عبدی ـ گرگان

نوشته بلندی که با عنوان «معلم سوم» فرستاده‌اید، نه «داستان کوتاه» است و نه ـ بر خلاف تلقی و تصور خودتان ـ «رمان». در این مجال و فرصت کوتاه، فقط به اجمال می‌توانم بگویم که نثر و زبان پاکیزه‌ای دارید و با تأمل بر بخش‌هایی از «معلم سوم» به روشنی می‌توان دریافت که از ذوق و استعداد داستان‌نویسی هم برخوردارید. اما نکته‌ای اساسی که با خواندن نوشته‌تان باید بر آن تأکید کنم این است که در داستان «اندیشه»ها هم باید «داستانی» شوند، حال آن که شما اندیشه‌ها، نظریه‌ها، گفتارها و فلسفه و ذهنیت‌های فلسفی و تفکر اشخاص محترم و بزرگ را به صورت کاملاً مستقیم و غیر داستانی و در مواردی به شکل «مقاله» نوشته‌اید. البته کاملاً می‌توان درک کرد که برای نوشتن «معلم سوم» تلاش پژوهشی وسیع و عمیقی داشته‌اید که سزاوار تحسین است. سرافراز و شاد و موفق باشید.

آقای مصطفی بیان ـ نیشابور

«داستانی برای پیدا شدن یک عکس» شروع به سامان و گیرایی دارد، اما در ادامه آشفتگی برون ساخت و پریشانی درون ساخت، نوشته شما را به اصطلاح از ریخت می‌اندازد. داستان کوتاه (short story) در تعریفی کلی این ویژگی‌ها را دارد:

۱ـ طرح (plot) منظم و سنجیده و مشخص، پایه و اساس آن است.

۲ـ یک شخصیت اصلی و محوری دارد.

۳ـ این شخصیت اصلی، در یک «واقعه» یا «اتفاق» اصلی و مرکزی درگیر و ارایه می‌شود.

۴ـ به گونه یک «کل» که همه اجزای آن با هم پیوند متقابل دارند، شکل می‌بندد.

۵ـ تأثیری واحد و متمرکز را القا می‌کند.

برای شما که چندین «داستان» خوب و خواندنی‌تان در این دو صفحه به چاپ رسیده است و می‌دانم که جستجوگر و پویا هستید و با روحیه «نقدپذیر» به کارتان ادامه می‌دهید، نشاط و پویندگی و تندرستی آرزو می‌کنم.

بدبختی می‌تواند به ما بیاموزد که خوشبخت باشیم
●ژول رومن



۱۰۱

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

استاد گشودن قفل!

قسمت چهارم

مسئله گشودن قفل که «هودینی» به طرز معجزه‌آسایی این کار را انجام می‌داد به مهارت و تجربه او مربوط می‌شد. وی مدت ۲۰ سال در زمینه طراحی و ساختن انواع قفل‌ها به مطالعه پرداخته بود و در این راه از چنان مهارتی برخوردار بود که با انگشتان حساس خود می‌توانست هر قفلی را در تاریکی مطلق باز کند! او وسیله بسیار کوچک و نوک تیزی اختراع کرده بود که می‌توانست بی آن که کسی متوجه شود، آن را در دهان خود یا بین انگشتانش پنهان سازد و به کمک آن، هر قفلی را بگشاید.

«هودینی» مدت ۲۵ سال با انجام عملیات باورنکردنی، میدان را از تمامی رقبای خود گرفته و علاقه‌مندان این گونه برنامه‌ها را شدیداً مجذوب و مسحور خود ساخته بود، به طوری که برای تماشای برنامه‌های او از یکدیگر پیشی می‌گرفتند!

دست بسته در زیر آب!

«هودینی» در شهرهای بزرگ آمریکا دست به یک نمایش خارق‌العاده دیگر زد و اعلام کرد که حاضر است دست و پای او را با انواع دستبندها کاملاً بسته از بالای پل به درون رودخانه یا دریاچه بیندازند!

در روز نمایش، تعداد زیادی از مردم شهر جمع شده بودند تا نظاره‌گر یکی از هیجان‌انگیزترین نمایش‌ها باشند. اما برنامه نمایش به این سادگی‌ها نبود. «هودینی» را با دست و پای بسته، درون یک صندوق چوبی قرار دادند و هر چهار طرف آن را میخ کردند. سپس صندوق را با محتوی آن به درون آب انداختند!

این صندوق به اعماق آب فرو رفت، ولی حاصل نمایش مانند همیشه موفقیت‌آمیز بود و چند دقیقه بعد، سر و کله «هودینی» در حالی که دست و پایش را باز کرده بود از آب بیرون آمد!

نکته شگفت‌انگیزتر آن بود که وقتی صندوق را از آب گرفتند مشاهده کردند که میخ‌هایی که در آن فرو کرده بودند همچنان دست نخورده باقی مانده است! معلوم نبود این تردست بزرگ چگونه از آن محفظه چوبی خارج شده بود؟

کلک این تردستی هم به این صورت بود که همکار «هودینی» که وظیفه بستن در صندوق را به عهده داشت، بی آن که حاضران اصلاً متوجه شوند، بیش از اندازه لازم به این صندوق میخ می‌کوبید و با این تمهید، وقت گذرانی می‌کرد. این کار به «هودینی» که درون صندوق بود فرصت می‌داد تا پیش از به آب افکندن



نیمه‌جان از آب یخ‌زده بیرون آمد

صندوق چوبی، دست و پای خود را باز کند و همین که صندوق به آب انداخته می‌شد کاملاً آزاد بود!

در ساختن این صندوق مخصوص، حیله‌ای به کار رفته بود، به این معنی که قسمتی از بدنه صندوق به صورت کشویی از داخل باز می‌شد و «هودینی» از آن طریق خود را از محفظه خارج می‌کرد و پس از بستن مجدد در صندوق، به سطح آب می‌آمد.

او ناگزیر بود بارها و بارها این نمایش زیر آبی را تکرار کند و این نوع برنامه‌ها، در عین حال بسیار خطرناک بود، زیرا بر اثر یک اشتباه کوچک و یا اندکی تأخیر و یا اشکالات دیگر از قبیل باز نشدن ناگهانی دریچه، مرگش حتمی بود. اما همواره کار خود را در کمال خونسردی و با اعتماد به نفس کامل انجام می‌داد، و این، از ویژگیهای ممتاز این تردست بزرگ بود. او هیچ گاه ترس به خود راه نمی‌داد. همیشه می‌گفت:

ـ همه چیز بستگی به کنترل روح و روان در حالتی آکنده از صفا و متانت دارد. ترس پدیده‌ای کشنده است. مردم برای غلبه بر ترس باید ابتدا «نفس» خود را با تحمل ریاضت پرورش دهند.

احضار ارواح!

این شعبده‌باز بزرگ، دوران کوتاهی از زندگی خود را به اتفاق همسرش به احضار ارواح اختصاص داد. این کار را چنان ماهرانه انجام داد که بسیاری از مردم، حتی برخی از صاحبنظران آن زمان، عملیات او را باور کردند و نامش را در ردیف بزرگترین مدیوم‌ها قرار دادند؛ در حالی که هدف «هودینی» از این کار فقط آن بود که «مدیوم»های تقلبی را رسوا سازد. او تقریباً بیشتر عملیات احضارکنندگان ارواح را به صورت تردستی و شعبده‌بازی به نمایش گذاشت و به همگان نشان داد که چگونه برخی از این افراد سودجو، می‌توانند از احساسات پاک مردم سوءاستفاده کرده و ساده‌دلان را فریب دهند!

هشت دقیقه تا مرگ!

در زمستان سال ۱۹۰۶ میلادی، یکی دیگر از شاهکارهای شگفت‌انگیز «هودینی» به نمایش گذاشته شد. در آن هوای سرد، به دستهایش دستبند زده و او را به درون رودخانه یخ زده «دیترویت» در آمریکا انداختند. برای انجام این کار، سوراخ بزرگی بر روی یخ ایجاد کردند.

ساعت ۱۱ صبح بود. گروه کثیری از مردم بر بالای پل اجتماع کرده بودند تا شاهد یکی از بزرگترین نمایش‌های اعجاب‌انگیز قرن باشند.

یک افسر پلیس به دستهای «هودینی» دستبند زد. و این مرد سختکوش، در حالی که در آن هوای سرد فقط یک شلوارک و یک زیرپیراهنی پوشیده بود لبخندی به خبرنگاران تحویل داد، و سپس به درون سوراخ پرید و لحظه‌ای بعد، در میان آبهای تاریک و یخ‌زده از نظر ناپدید شد.

سه دقیقه... چهار دقیقه... پنج دقیقه گذشت، اما از او خبری نشد. سکوت محض، تماشاگران را در برگرفته

بود. نفس ها را در سینه حبس کرده و بی تابانه در انتظار بازگشت مرد افسانه‌ای خود «هودینی» بودند. کم کم آثار نگرانی در چهره دستیارانش نمایان شد. باوحشت و اضطراب به یکدیگر می نگریستند و نمی دانستند چه کار باید بکنند. وقتی شش دقیقه گذشت و از «هودینی» خبری نشد، جنب و جوش عجیبی در صف خبرنگاران پدیدار گشت و رقابتی فشرده بین آنان در گرفت. هر یک می کوشید خبر مرگ «هودینی» را زودتر از بقیه به روزنامه برساند. روزنامه‌ها نیز فوراً به چاپ و انتشار «فوق‌العاده» مبادرت ورزیدند!

اما دقایقی بعد، ناگهان کله «هودینی» از سوراخ یخ بیرون آمد! غریو شادی جمعیت که لحظه‌ای قبل، سکوتی مرگبار آنان را فرا گرفته بود، به هوا برخاست!

دستیارانش به کمک او شتافتند و این مرد خارق‌العاده را که دیگر رمقی برایش نمانده بود به ساحل رودخانه رساندند. او مدت هشت دقیقه زیر آب مانده بود و این به راستی باور کردنی نبود!

«هودینی» دقایقی همان جا روی زمین دراز کشید و به استراحت پرداخت. به او نوشیدنی گرم دادند و بدنش را پوشاندند. در این میان، همسرش «بئاتریس» بیش از همه، زجر بزرگی را تحمل کرد. او سراسیمه به سوی پنجره هتلی که در آن اقامت داشت دوید. روزنامه‌فروشها فریاد می زدند: «فوق‌العاده!» «هودینی در رودخانه غرق شد!»

او یک شماره روزنامه خرید و به اتاقش بازگشت و در همان حال که با چشمانی اشکبار سرگرم خواندن خبر ناگوار مرگ شوهرش بود، ناگهان در اتاق باز شد و «هودینی» در آستانه در ظاهر گشت!

او سپس به تعریف ماجرای وحشتناک خود پرداخت. فقط «هودینی» و چند تن از دوستان نزدیکش می دانستند که در آن لحظات آکنده از ترس و اضطراب، بر سر این اعجوبه قرن چه آمده بود؟ «هودینی» ماجرا را این طور تعریف کرد:

«هنگام اجرای این برنامه، حساب یک چیز را نکرده بودم و آن، جریان شدید آب در زیر لایه یخ ضخیم بود. ظرف دو دقیقه، دستبند را از دستهایم باز کردم. اما جریان آب، مسافتی مرا از سوراخ دور کرد. دستبند فلزی را به درون آب انداختم و شناکنان خود را به سطح رودخانه رساندم. لایه ضخیم یخ بالای سرم قرار گرفته بود. و در این لحظه بود که عفریت مرگ را در برابرم احساس کردم. اگر ترس به خود راه می دادم مرگم حتمی بود. مقداری دیگر شنا کردم، اما از روزنه‌ای که تنها راه نجات من از این زندان منجمد به شمار می رفت اثری دیده نمی شد و من راه خروج را گم کرده بودم! خونسردی خود را حفظ کردم. به جای آن که با سر به لایه ضخیم یخ ضربه بزنم، چسبیده به آن حرکت کردم، فقط به این امید که به کمک مقدار هوای اندکی که در فضای حد فاصل آب و یخ وجود دارد از غرق شدن خود پیشگیری کنم.

خوشبختانه حدس من درست بود و در زیر لایه یخ، به اندازه نیم اینچ هوا وجود داشت. به پشت دراز کشیدم و به آرامی و با احتیاط زیاد، با نوک بینی، نفسی



تازه کردم. سپس دوباره، شناکنان به جستجوی سوراخ گمشده پرداختم.»

پس از هشت دقیقه مبارزه بین مرگ و زندگی، سرانجام «هودینی» توانست روزنه نجات را بیابد و خسته و ناتوان از آب بیرون آید. اگر این مرد کارکشته، از قدرت کنترل تنفس برخوردار نبود مرگش حتمی بود. او سالها به تمرین محبوس ساختن نفس خود در زیر آب پرداخته بود و به تدریج، با تمرین‌های مداوم، و از طریق زمان‌گیری به وسیله «کرونومتر» توانست رکورد خود را افزایش دهد. آخرین رکورد عمومی او در این زمینه، ۴ دقیقه و ۱۶ ثانیه بود، ولی خودش ادعا می کرد که قادر است مدت چهار دقیقه و نیم در زیر آب بماند!

پس از تجربه وحشتناک رودخانه «دیترویت» او هرگز موفق نشد به مردم حالی کند که او یک انسان معمولی است و ریه‌هایش با بشر زمینی تفاوتی ندارد. زیرا هیچ کس حرف او را باور نمی کرد و همه مردم، او را به چشم یک معجزه‌گر می نگریستند!

حتی خانم «سارا برنهارت» بازیگر سرشناس فرانسوی نیز مانند دیگران، «هودینی» را موجودی استثنایی و برخوردار از نیروهای فوق طبیعی می پنداشت.

در سال ۱۹۱۷ میلادی، اندکی پس از آن که این بازیگر محبوب، یک پای خود را از دست داد، ضمن سفری به ایالت متحده با «هودینی» دیدار کرد و در حالی که دستهای این شعبده‌باز را محکم چسبیده بود و قطرات اشک از دیدگانش جاری بود، عاجزانه از او خواست که به کمک نیروهای خارق‌العاده‌ای که خداوند در وجودش به ودیعه نهاده است، پای از دست رفته‌اش را به کالبد او برگرداند!! «هودینی» در زندگینامه‌اش به تفصیل درباره فراگیری فن کنترل اعضای بدن ـ که نزد خود آموخته بود ـ قلمفرسایی کرده است. در یکی از اولین تمرین‌های خود که در سن ۹ سالگی در یک انبار، هیزم انجام می داد، به کمک پا خود را از نقطه‌ای آویزان می کرد و در همان حال، سنجاقی را به وسیله مژگانش از زمین برمی داشت! هنگامی که به سن جوانی رسید قادر بود هر نقطه بدنش را که مایل بود، به کمک نیروی اراده و کنترل، منقبض یا منبسط کند. به کمک انگشتان پای خود می توانست سوزنی را نخ کند و یا یک دسته ورق بازی را بر بزند! بازو یا پای خود را از مفصل خارج ساخته دوباره جا بیندازد. می توانست از انگشتانش به منزله انبردست، از دندانهایش به عنوان کنسرو بازکن، و از عضلات دستش به عنوان گیره نجاری یا آهنگری استفاده کند. گذشته از اینها، از نیروی بدنی زیادی برخوردار بود، به طوری که می توانست میله‌های آهنی را خم کند، یک تخته ضخیم از جنس چوب بلوط را از وسط بشکند و بافته‌های برزنتی را با دست از وسط پاره کند! از چنان حس بساوایی قوی‌ای برخوردار بود که با چشم بسته می توانست تعداد خلال دندان‌هایی را که روی آنها زانو زده بود، دقیقاً برشمارد. از تماس یک رشته طناب با انگشت پایش قادر بود بگوید آن طناب از چند رشته به هم بافته شده تشکیل شده بود! در یکی از نمایش‌ها که در حضور افراد پلیس انجام شد، او را از جراثقالی وارونه بین زمین و آسمان آویزان کردند. به همگان نشان داد که تنها از طریق کنترل اعضای بدن و به حرکت درآوردن عضلات خود می تواند یک یونیفرم پلیس را از تن خارج سازد!


هودینی را درون این جعبه به آب انداختند

به هر حال، عملیات اعجاب‌انگیزی که در خلال ۲۵ سال انجام داد آمیزه‌ای از نبوغ ذاتی، تردستی، هوش و فراست و قدرت جسمانی و روانی بود. او در تردستی‌های جالب توجه خود ثابت کرد که «همیشه دست، سریعتر از چشم عمل می کند!»

«هودینی» موجودی همه فن حریف بود. در زمان حیات خود چند کتاب به رشته نگارش در آورد و حتی در فیلم سینمایی نیز بازی کرد و پس از مرگ، از داستان زندگی این مرد عجیب، چند فیلم سینمایی تهیه شد که در یکی از آنها، «تونی کرتیس» بازیگر سرشناس سینما، نقش «هودینی کبیر» را ایفا می کرد. ■

سهراب صفادار

زیردریایی در خیابان

هفته ی گذشته در یک اتفاق عجیب مردم با حضور ناگهان یک زیردریایی در وسط خیابانی در شهر میلان در ایتالیا مواجه شدند. اما در واقع این یک طرح از شرکت بیمه ایتالیایی است که بخشی از تبلیغات «از زندگی خود محافظت کنید» این شرکت می باشد. اما جالب این است که اجرای این طرح به اندازه ای واقعی و زیبا بود که مدتی طول کشید تا مردم و مسئولان متوجه حقیقت ماجرا شوند. آنها بخشی از بالای یک زیردریایی واقعی را به محل آورده و به گونه ای در وسط خیابان قرار دادند که انگار کف خیابان را تخریب کرده و بیرون آمده است. جالب تر از همه حضور تعداد زیادی مامور آتش نشانی، پلیس، غواص و نیروی دریایی بود که این طرح را بسیار باورپذیر نشان می داد. اما آنها همگی تنها بازیگرانی بودند که نقش ماموران را بازی می کردند. حتی در وسط روز یک تیم اورژانس نیز وارد صحنه شد که باز هم مردم را در نمایشی بود کار به شک انداخت.



جهان مصنوعی!

دیگر کار از جزیره مصنوعی گذشته و جهان مصنوعی کاملی در سواحل دبی جلب توجه می کند. البته این پروژه مدت بسیاری است که آغاز شده است اما به تازگی مراحل پایانی کار انجام شده و به عبارتی جهان کامل شد! این طرح که متشکل از چندین جزیره کوچک و بزرگ است، به گونه ای کنار هم چیده شده اند که از بالا همانند قاره های روی زمین دیده می شوند. حدود ۳۰۰ جزیره کوچک این مجموعه را در فاصله ۴ کیلومتری از ساحل دبی تشکیل داده اند و همگی از ماسه هایی که از آب های کم عمق دبی به اینجا آورده شده است ساخته شده اند. بیش از ۳۲۱ میلیون متر مکعب از ماسه و شن و ۳۱ میلیون تن سنگ برای ساخت این مجموعه استفاده شده است که ابعادی برابر ۶ کیلومتر در ۹ کیلومتر دارد. هر جزیره نیز طبق جایی که در نقشه گرفته است، به نام همان کشوری را که در آن محل نقشه جهان قرار دارد نامگذاری شده است. ابعاد این جزایر نیز بین ۱۴ هزار تا ۴۲ هزار متر مربع بوده و هر کدام حدود ۱۰۰ متر با دیگری فاصله دارند. این پروژه ۱۰ سال قبل آغاز شده بود و ۲ سال قبل در مراحل پایانی کار بود که یک شرکت دریایی ادعا کرد که جزایر امن نبوده و در حال غرق شدن هستند. از آن زمان پروژه متوقف شد تا صحت این ادعا بررسی شود و وقتی از امنیت پروژه اطمینان حاصل شد، پروژه مراحل پایانی خود را تکمیل کرد.





۹۰۰۰ سرباز خوابیده

دو طراح بریتانیایی به نام «جیمی واردلی» و «اندی موس» به همراه صدها نفر که داوطلبانه به آنها کمک می کردند به سواحل نورماندی سفر کرده و تعداد ۹۰۰۰ سایه انسان که انگار روی ماسه ها افتاده اند را ایجاد کردند. این پروژه که «سقوط کرده» نام دارد به عنوان ادای احترام به آن سربازانی است که در طی «روز فرود» در ششم ماه ژوئن سال ۱۹۴۴ در طی جنگ جهانی دوم کشته شدند. تیم اصلی این کار ۶۰ نفر بودند اما بعد از پخش شدن خبر این پروژه تعداد ۵۰۰ نفر داوطلب نیز از مردم ساکن منطقه برای کمک آمدند. بعد از حدود ۴ ساعت و نیم کار مداوم ساخت این سایه ها به اتمام رسید. وقتی هدف اجرای این پروژه را پرسیدند اینطور اعلام کردند که می خواهند با این کار تصوری تصویری از تعداد انسان هایی که جان خود را تنها در چند ساعت از دست دادند نشان دهند تا از اشتباهات گذشته درس بگیریم. بعد از پایان کار جمعیت بسیاری برای تماشا آمدند و تا ساعتی از شب که آب دریا بالا آمده و تا آخرین سایه سرباز را با خود شست در آنجا ماندند.





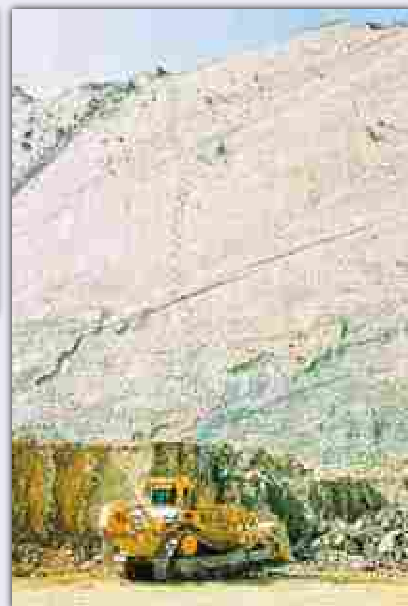


دریاچه‌ی «چارگوگاگوگمانچاو گاگوگچاوبوناگانگاماگ»

نه هیچ گربه ای روی صفحه کلید راه نرفته بود! بلکه این اسم واقعی یک دریاچه در منطقه وبستر در ایالت ماساچوست در آمریکا است. از آنجا که اسم واقعی این دریاچه بسیار طولانی است مردم ترجیح می دهند آن را با نام ساده ی «دریاچه ی وبستر» بشناسند که نام همان شهر است. نام این دریاچه که در انگلیسی ۴۵ حرف دارد طولانی ترین نام یک مکان در آمریکا و یکی از طولانی ترین نام ها در جهان است. نامش آنقدر عجیب و غریب است که حتی مسئولین محیط زیست شهر نیز نمی توانند آن را بنویسند یا هجی کنند. اینگونه که به نظر می رسد این نام سال های بسیار دور توسط عده ای از مردم هند که به اینجا آمده بودند و در آن به ماهیگیری می پرداخته اند روی دریاچه گذاشته شده است. اما سوال اصلی این است که آیا این فقط یک اسم عجیب است؟ یا معنایی هم دارد؟ باید بدانید که این کلمه طولانی در واقع به معنی «محل ماهیگیری در مرز شهر» است. این دریاچه همواره بدلیل آب تمیز و ماهیان فراوانی که داشته مورد توجه مردم و بخصوص ماهیگیران بوده است. این دریاچه بزرگ، دور از آب های آزاد بوده و گمان می رود که بر اثر ذوب شدن کوه های یخ بزرگ در پایان عصر یخبندان بوجود آمده باشد. رونق ماهیگیری در این دریاچه باعث ساخت اسکله ها و مسیرهایی شد که در نهایت دریاچه اصلی را به سه دریاچه کوچکتر شمالی، میانی و جنوبی تقسیم کرد. هم اکنون به منظور حفظ و بقای اکوسیستم و ماهیان این آب ها، ماهیگیری تنها در قسمت های جنوبی و شمالی انجام شده و در دریاچه میانی ممنوع می باشد.

دیوار دایناسورها





«کال اور کو» یک دیوار عظیم است که در اطراف شهر سوکره در بولیوی واقع شده است. ویژگی خاص این دیوار تعداد آثار و فسیل های دایناسور کشف شده روی آن است. زمانی که کارگران برای اولین بار مشغول استخراج سنگ های این دیواره ها بودند، با چندین هزار اثر عجیب که در واقع ردپای دایناسورها بودند مواجه شدند و از آن زمان این منطقه تحت حفاظت سازمان محیط زیست قرار گرفته است تا تخریب نشود. این دیواره بزرگ بیش از ۱۲۰۰ متر طول و ۸۰ متر ارتفاع دارد و بیشترین تراکم ردپای دایناسورها را در تمام جهان دارد. بیش از ۵۰۰۰ ردپای مختلف روی این دیواره مشاهده می شود که مربوط به ۴۶۲ گونه دایناسور است که در نیمه دوم عصر کرتاسوس می زیسته اند. این محل سابقا ساحل کناری دریاچه ای بوده که محل زندگی و تغذیه دایناسورهای علفخوار بسیاری بوده است. پای آنها در خاک نرم ساحل فرو می رفته و ردپایی بر جای می گذاشته است که امروزه با وضوح باورنکردنی روی سنگ ها دیده می شود. اما اینکه چرا اکنون این ردپاها روی دیوار هستند به این دلیل است که به مرور زمان و طی تحولات تکتونیک زمین شناسی که باعث جابجایی صخره ها و پوسته ی زمین می شود، این صخره به حالت عمودی کنونی خود در آمده است.

بلال رنگارنگ



این بلال ها با دانه های درخشان و رنگارنگ مانند دانه های شیشه ای زیبا و رنگی هستند که کنار هم چیده شده اند. اما باید بدانید نه تنها دانه های شیشه ای نبوده، بلکه از هیچ جنس مصنوعی دیگری هم ساخته نشده و کاملا واقعی هستند! این بلال ها توسط نوعی بذر خاص کاملا قابل کشت هستند. «کارل بارنز» که یک کشاورز با تجربه و ساکن اوکلاهوما است برای اولین بار متوجه نوعی ذرت شد که رنگ های عجیبی در دانه هایش دیده می شد. او آن دانه ها را از مزرعه اش جمع آوری کرده و با استفاده از تجربه سرشاری که در پرورش گیاهان و بخصوص ذرت داشت، توانست با استفاده از این دانه ها ذرت هایی پرورش دهد که همه ی دانه هایشان اینگونه رنگ های مختلف دارند. او برای بار اول، یکی از دانه های رنگی موجود در یکی از ذرت ها را کاشت و از ذرتی که توسط آن دانه رشد کرد متعجب شد. تعداد دانه های رنگی بیشتری در آن دیده می شد. او به مرور با کاشت بیشتر و بیشتر از این نوع ذرت توانست به حدی آن را پرورش دهد که تقریبا تمام دانه های آن ها رنگی هستند. آزمایش های انجام شده نشان می دهند که از نظر خواص این ذرت ها هیچ تفاوتی با ذرت های دیگر نداشته و هیچ خطری ندارند و می توان آنها را برای تولید پاپ کورن یا آرد استفاده کرد. البته بهتر است به صورت خام خورده نشود. کارل هم اکنون هر کدام از این ذرت ها را با قیمت کمتر از ۸ دلار به فروش می رساند.

کسی که حق اظهار نظر و بیان فکر خود را نداشته باشد، موجودی زنده محسوب نمی شود
●مونتسکیو

حمیده اخوان

گیاهی برای پیشگیری از سرطان کبد



تحقیقات نشان می‌دهند که زعفران اثر قابل توجهی در پیشگیری از سرطان کبد دارد. به این صورت که تقسیم سلولی را مهار کرده و مرگ برنامه ریزی شده سلول (آپوپتوز) را تحریک می کند. آپوپتوز یا مرگ برنامه ریزی شده سلولی یک روش طبیعی بدن برای رها شدن از سلول‌های غیر ضروری یا غیر طبیعی است. سرطان کبد پنجمین سرطان شایع جهان و سومین عامل مرگ در مبتلایان به سرطان به شمار می‌رود. اصلی‌ترین عامل خطر در ابتلا به این سرطان، عفونت مزمن ناشی از ویروس هپاتیت B و C است. سایر عوامل خطر عبارتند از: مصرف بیش از حد آهن، کبد چرب، مصرف الکل و مواجهه با سرطان زاهای محیطی که در دخانیات، مواد آرایشی، بنزین و غذاهای فرآوری شده از جمله فرآورده‌های شیر و گوشت یافت می‌شوند. زعفران یک فرآورده گیاهی است که به عنوان ادویه برای ایجاد طعم و رنگ به غذاها افزوده می‌شود.

مطالعات قبلی نشان داده بودند که این گیاه دارای خاصیت آنتی اکسیدانی، ضد سرطان و ضد التهاب است و می‌تواند به عنوان یک ماده ضد سرطان کاربرد گسترده داشته باشد.

تحقیقات نشان می‌دهند که مصرف زعفران خطر ایجاد سلول‌های سرطانی در کبد را مهار کرده، همچنین با مصرف این گیاه کاهش پروتئین‌هایی که نشانه اولیه وجود سرطان هستند، به وضوح مشاهده می‌شود و آغاز و روند پیشرفت بیماری به مراتب کندتر می گردد. این مطالعه ثابت کرد که زعفران با کمک به فرآیند مرگ برنامه ریزی شده سلولی (آپوپتوز)، جلوگیری از تکثیر بی رویه سلول‌های سرطانی و اثر ضد التهابی نقش ضد سرطانی خود را ایفا می کند.

جرم‌گیری و آسیب‌های نهفته دندان

یک دندانپزشک گفت: عوارضی مثل احساس خالی شدن لثه، حساسیت به سرما و گرما، ایجاد فضای خالی بین دندانها به دلیل باقیماندن جرم به وجود می‌آید و جرم گیری دندان فقط این آسیب‌های در حال گسترش را در معرض دید بیمار قرار می‌دهد.

مصطفی فاطمی اظهار داشت: در حوزه سلامت هیچ دردی را نمی توان بدون درمان رها کرد جرم، پلاک میکروبی وامثالهم نشانه و عامل بیماری لثه است وبا این توضیح نمی‌توان آن را درمان نکرد. آن چیزی که باید به بیماران گفت این است که پس از حذف کامل جرم و پلاک میکروبی، تنها کسی که می تواند از تجمع مجدد و گسترش بیماری جلوگیری کند خود بیمار است.

فاطمی تصریح کرد: به تأخیر انداختن جرم گیری باعث حذف این عوارض نمی‌شود... جرم گیری معمولاً با وسایل دستی یا برخی دستگاه‌ها انجام می‌شود که هیچ کدام از این روشها، توانایی از بین بردن بافت دندان را ندارند.

این دندانپزشک تأکید کرد: جرم گیری هیچ گونه آسیبی متوجه نسج دندان نخواهد کرد.

عادت‌هایی که موجب خستگی می‌شوند

بدن انسان وابستگی زیادی به میزان و نوع انرژی و مواد مغذی موجود در خوردنی‌ها دارد و به همین دلیل زمان و نحوه خوردن غذا می‌تواند به شما انرژی دهد یا انرژی‌تان را تحلیل ببرد. این پنج عادت عبارتند از:

– گرسنه ماندن به مدت طولانی: وقتی بیش از دو ساعت چیزی نخورید، قند خونتان افت می کند. غذا باعث تامین گلوکز که قند موجود در جریان خون است، می‌شود. سلول‌های بدن ما از گلوکز برای تولید انتقال دهنده‌های انرژی استفاده می کنند. بنابراین با کاهش قند خون انرژی تان هم کاهش می‌یابد. برای ثابت نگه‌داشتن میزان قند خون هر دو تا سه ساعت یک میان‌وعده سالم مصرف کنید.

– خوردن صبحانه بسیار شیرین: صبحانه شیرین مانند کیک و مافین دشمن انرژی است. بنابراین توصیه می‌شود که روزتان را با غذاهای حاوی فیبر خوراکی محلول که در جو و مغزها یافت می‌شود، آغاز کنید. به گفته «دیوید کتز»، بنیانگذار مرکز پژوهشی پیشگیری دانشگاه ییل، این نوع از فیبرها در روده حل شده و از جذب قند و چربی زیادی در خون که عامل تشدید کننده خستگی هستند جلوگیری می کنند.

–انتخاب نادرست سبزیجات: هرچند همه سبزیجات مفید هستند اما از بروکلی، کلم برگ، گل کلم و کلم پیچ بیشتر استفاده کنید. این محصولات حاوی «ایزوتیوسیانات‌ها» هستند که پروتئین لازم برای تولید میتوکندری را تهیه می کنند. میتوکندری بخشی از سلول است که منجر به تولید انرژی می‌شود.

– کمبود مصرف گوشت قرمز: آهن موجود در گوشت قرمز کلید اصلی انرژی و کسب بنیه است. حدود ۱۲ درصد زنان ۲۰ تا ۴۹ سال مبتلا به کمبود آهن هستند. کمبود آهن باعث ایجاد احساس خستگی می‌شود. زنان تا ۵۱ سالگی روزانه ۱۸ میلی گرم و پس از آن هشت میلی گرم آهن نیاز دارند. گوشت قرمز بهترین منبع آهن است. گیاهانی مانند لوبیا قرمز و اسفناج هم حاوی آهن هستند. ویتامین C نیز به جذب آهن کمک می کند و برای جذب بهتر آهن، یک ساعت پس از مصرف آن از نوشیدن قهوه یا چای پرهیز کنید.

– کاهش مصرف کربوهیدرات‌ها: بدن ما به کمک کربوهیدرات‌ها فعالیت می کند. کربوهیدرات‌ها بدون کاهش ذخایر عضلات، چربی می‌سوزانند. یک رژیم غذایی ایده‌آل حاوی ۵۰ تا ۵۵ درصد کربوهیدرات، ۲۰ تا ۲۵ درصد پروتئین و ۲۵ درصد چربی است. کربوهیدرات‌ها پس از جذب، انرژی تولید می کنند.

فلفل تند را دارو بدانید

محققان دریافتند فلفل تند در پیشگیری از دیابت موثر است. مطالعات انجام شده در هند نشان می‌دهند که فلفل تند در پیشگیری از دیابت و بیماری‌های قلبی عروقی که مهم‌ترین عوامل مرگ و میر در کشورهای در حال توسعه به شمار می‌روند، مفید و موثر است. این محققان هندی معتقدند که در آینده فلفل تند به عنوان یک داروی قلبی، جایگزین آسپرین خواهد شد و یا همراه با آسپرین و به صورت ترکیبی به کار می‌رود. این محققان فعالیت بیولوژیکی دو ماده فعال در فلفل به نام‌های «کپسایسین» و «دی هیدرو کپسایسین» را مورد بررسی قرار دادند. نتایج نشان داد که این ترکیبات فعال علاوه بر قابلیت کاهش قند خون و سطح انسولین، کاهش رسوب چربی‌ها در دیواره‌های سرخرگی و جلوگیری از تشکیل لخته‌های خونی را نیز دارند. دیابت نوع دو و بیماری‌های قلبی عروقی از شایع‌ترین بیماری‌های عصر حاضر بوده و تا حد زیادی به شیوه زندگی از جمله تغذیه و فعالیت بدنی وابسته هستند.



کریم ملکی

۱۹ شبانه‌روز در گودال

مرد آمریکایی ۱۹ شبانه‌روز با شکار مارمولک و خوردن گیاهان زنده ماند.

بر اساس این گزارش؛ مرد ۷۲ ساله‌ای که از ساکنان (سانفرانسیسکو) است پس از ۱۹ شبانه‌روز اسارت در یک گودال در یک منطقه جنگلی دورافتاده سرانجام توسط گروهی از شکارچیان محل نجات یافت. این پیر خوش‌شانس که «**ژان پنافلور**» نام دارد در پارک جنگلی «مندوسیتو» واقع در شمال شرقی کالیفرنیا به درون چاله‌ای عمیق افتاد، بی آن که کسی از آن نقطه جنگلی گذر کند و به نجاتش بشتابد. این مرد مسن ۱۹ شبانه‌روز در این گودال اسیر شده بود و با شکار مارمولک‌ها و خوردن گیاهان و ریشه آنها که در اطراف گودال بوده به حیات خود ادامه داد. خانواده این پیرمرد پس از ۴ روز از ناپدید شدن او نگران شدند. بنابراین با پلیس تماس گرفتند و مأموران جستجوی گسترده‌ای برای یافتن وی را آغاز کردند. اما اثری از این مرد به دست نیاوردند تا اینکه با گذشت ۱۹ روز یک گروه از شکارچیان در حالی که قصد داشتند با پهن کردن دام، پرندگان را شکار کنند با شنیدن ناله‌های پیرمرد متوجه حضورش در میان گودال شدند و با استفاده از طناب، وی را نجات دادند.



راز خواستگار قلابی فاش شد

خواستگار مرموز زن و مردی را اجیر کرد تا به عنوان والدینش به کلاهبرداری میلیونی از عروس خانم دست بزنند.

چندی پیش دختر ۲۸ ساله‌ای با مراجعه به شعبه ۱۴ دادسرای خارک از خواستگارش به خاطر فریب در ازدواج شکایت کرد.

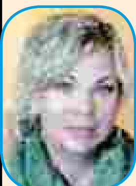
او گفت اسمم آرزو است و پرستارم، اردیبهشت ماه بود زمانی که در پیاده‌رو بلوار کشاورز در حال قدم زدن بودم. دیدم که مردی روی زمین افتاده و بی‌حال است بلافاصله به کمکش شتافتم که همزمان مرد جوانی نیز سر رسید و مدعی شد که دکتر داروساز است و اطلاعاتی در خصوص کمک‌های اولیه داد و بلافاصله برای نجات جان بیمار اقدام کرد دقایقی بعد مرد بیمار به حالت عادی برگشت و پس از تشکر محل را ترک کرد. خلاصه دکتر داروساز که **احسان** نام داشت همان جا سر صحبت را با من باز کرد و گفت؛ خانواده‌اش در اهواز زندگی می‌کنند، وقتی احسان فهمید که من پرستار هستم، خوشحال شد و گفت می‌توانم با وی در زمینه پزشکی همکاری داشته باشم. خلاصه بین ما شماره تلفن رد و بدل شد از آن روز به بعد هر از گاهی با من تماس می‌گرفت و کار به جایی کشید که حتی با یکدیگر در بیرون قرار ملاقات می‌گذاشتیم. سرانجام پس از چند ماه ارتباط تلفنی و حضوری به من پیشنهاد ازدواج داد وقتی دیدم که مردی تحصیلکرده و با شخصیت است پیشنهادش را پذیرفتم و موضوع را با خانواده‌ام مطرح کردم و آنها هم قبول کردند. احسان به همراه پدر و مادرش به خواستگاریم آمدند و قرار شد هر چه زودتر مقدمات مراسم عروسی‌مان برگزار شود بنابراین چند روز من و احسان برای پیدا کردن خانه اجاره‌ای به چندین بنگاه مسکن رفتیم و یک آپارتمان نقلی انتخاب کردیم. در بین مسیر احسان مدعی شد که فعلاً ۶ میلیون تومان پول برای ودیعه کم دارد. بنابراین من ۶ میلیون تومان پول به وی دادم. چند روز بعد احسان گردنبند طلای مرا گرفت و به گردنش انداخت و گفت عروسی پسر عمویش است و خواست گردنبند نزدش امانت بماند دو ماه از این ماجرا گذشت اما خبری از احسان نشد هر بار که به تلفن همراهش زنگ می‌زدم خاموش بود. تا اینکه یک روز تلفن همراهم زنگ خورد وقتی گوشی را برداشتم دیدم شماره احسان است آن سوی خط زن جوانی از من پرسید که خانم شماره شما در حافظه گوشی همسرم ثبت شده است. شما چه نسبتی با وی دارید؟ گفتم **احسان نامزدم است**. وی که تعجب کرده بود از من خواست که با هم قرار ملاقات بگذاریم وقتی سر قرار رفتم ناگهان در کمال ناباوری با یک زن باردار روبه‌رو شدم و او گفت من همسرش هستم و وی کارگری بیش نیست وقتی به او گفتم که شوهرش به همراه پدر و مادرش به خواستگاری‌ام آمده‌اند وی نیز تعجب کرد. وقتی نزد پدر و مادر واقعی احسان رفتیم متوجه شدم که آنها هیچ شباهتی با این مرد و زن مسن نداشتند آنجا بود که پی بردم احسان مرا فریب داده است... با ادعاهای این پرستار جوان تیمی از کارآگاهان پلیس به دستور بازپرس مأموریت یافتند تا هر چه زودتر این مرد شیاد را دستگیر کنند.

دوری از نوه‌ها عذابم می‌دهد

مادربزرگ ۷۰ ساله‌ای به جرم توطئه قتل عروسش در فلوریدا دستگیر شد.

بر اساس گزارش پلیس فلوریدا «دیانا کاستارکیس» با اجیر کردن یک پلیس مخفی با پرداخت **۵ هزار دلار** او را مأمور کشتن عروسش کرده بود. «دیانا» پس از افشای این رسوایی و بازداشت، انگیزه کشتن عروسش را جدایی او از پسر و نوه‌هایش عنوان کرده است. او در ادامه گفت: عروسش از پسرش جدا شده و به شهر دیگری رفته است و نوه‌هایم را از من جدا کرده و ادامه زندگی را از من سلب نموده است. پیرزن تا زمان دستگیری‌اش نمی‌دانست مردی که برای کشتن عروسش اجیر کرده یک افسر پلیس مخفی است و بارها به پلیس مخفی اصرار کرد که چرا هر چه زودتر کارش را تمام نمی‌کند. وی در ادامه افزود: من اگر مدتی نوه‌هایم را نبینم به مرور در بستر بیماری خواهم افتاد. او باید نوه‌هایم را به من بازگرداند. افسر پلیس مخفی درباره این ماجرا عنوان کرد اولین بار که دیانا را ملاقات کردم او طرح توطئه قتل و مشخصات عروسش را به من داد وقتی مدتی از این ملاقات گذشت او مجدداً اصرار داشت هر چه زودتر کارش را تمام کنم و به ازای آن جواهرات و الماس‌هایی که عروسش دارد به او بازگردانم. **بنابه این گزارش** «دیانا» پس از دستگیری و بازداشت گفت: قلبش شکسته است و دلش نمی‌خواهد در طول گذراندن دوره محکومیتش کسی او را ببیند، او باید باقی عمرش را در زندان و دور از همه بستگان سپری کند. چرا که خودش چنین درخواستی داشته است.





پیرترین مرد ایرانی درگذشت



پیرترین مرد ایرانی در شهر مهردشت بخش بهمن ابرکوه درگذشت.

این مرد که «عباس فلاح‌زاده» نام دارد پیرترین مرد ایرانی است که با زندگی سالم و غذاهای طبیعی و کار و تلاش و پیاده‌روی توانسته به سن ۱۲۶ سالگی برسد. اطلاعات شناسنامه‌ای عباس نیز گویای این مساله است که وی متولد ۱۲۷۹ هجری شمسی است ولی خود اظهار می‌دارد که در هنگام دریافت شناسنامه نوجوان بوده است و چه بسا اینکه سن من بیشتر بوده ولی به دلیل نرفتن به اجباری سن واقعی خود را به مأموران ثبت احوال اعلام نکرده‌ام که اگر به این دلایل استناد کنم سن من بیش از ۱۲۶ سال است که به گفته بعضی از آشنایان او در حال حاضر می‌تواند پیرترین مرد جهان نیز لقب بگیرد که اگر به اطلاعات شناسنامه‌ای واقعی او نیز بسنده می‌کردیم. او در حال حاضر مسن‌ترین پیرمرد ایران و جهان است. وی همه عمر خود را به چوپانی سپری کرده بود و از همین درآمد شش دختر و یک پسر خود را سامان داده بود.

دیروز تاریخ است فردا راز است امروز یک هدیه است
●دالایی لاما

سرانجامِ آخرین شاهنشاه ساسانی

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که سرداری به نام شهرورازبا دولت روم پیمان بست تا اردشیر را که شاه ایران شده بود، از میان بردارد. او موفق شد و خودش چهل روز شاهی کرد. پس از او یکی دو نفر دیگر شاه شدند و پادشاهی به پوراندخت رسید که دختر خسروپرویز بود. او خراج یک‌ساله را از مردم برداشت. مدتی پس از او، آزرمیدخت شاه شد. او نیز دختر پرویز بود. برای خود وزیر انتخاب نکرد و چون یکی از خواستگاران خود را کشت، پسر آن خواستگار که رستم نام داشت، آمد و انتقام گرفت و کسی به نام خسرو به شاهی رسید. کمی بعد او نیز کشته شد. اوضاع همین‌طور بود تا سرانجام یزدگرد سوم پیدا شد که از نوادگان خسروپرویز بود. او از هشت سالگی بر تخت نشست. در روزگار او مسلمانان به ایران تاختند و آخرین شاهنشاه ساسانیان ناچار شد پیوسته از برابر مسلمانان بگریزد. او در مرو از دست ماهوی مرزبان به آسیابی گریخت...

آخرین شاهنشاه

به گفته‌ی بیشتر مورخان اسلامی از جمله گردیزی و بلعمی و دینوری، سربازان ماهوی به آسیا رفتند و گردن یزدگرد سوم، آخرین شاهنشاه ساسانی را زدند. اخباری که حمزه‌ی اصفهانی داده کمی درست‌تر است: «هنگام حمله‌ی اعراب، یزدگرد سوم از پایتخت بیرون شد و آنچه که می‌توانست، زر و سیم و گوهر برداشت. همه‌ی کنیزان و زنانش را نیز همراه هزار تن رامشگر و هزار تن خوالیگر (آشپز) و یوزبان و بازیار با خود برد و به مرو رفت. خورزاد پسر خورهرمزد که برادر رستم، سردار قادسیه بود، یزدگرد را به ماهوی مرزبان سپرد. ماهوی خزانه‌ی دولت را خرج خود کرده بود. یزدگرد از او پاسخ خواست. ماهوی با پادشاه هیاطله پیمان بست و یزدگرد را کشت.» فرزندان ماهوی را تا این زمان (روزگار حمزه‌ی اصفهانی) خدای کُش و شاه‌کشان می‌نامند.»

«ثعالبی» می‌گوید: «یزدگرد به سن رشد نرسیده بود که به پادشاهی رسید. عُمَربن خطّاب لشکری به سرداری «سعدبن‌ابی‌وقاص» به عراق فرستاد. یزدگرد نیز «رستم آذری (فرخزاد)» را به جنگ او فرستاد. رستم فرخزاد به یزدگرد گفت: «اعراب با ما همان کنند که گرگ در گله‌ی گوسپندان می‌کند» یعنی ما خبر نداشتیم و گرگ در گله‌ی خود پروراندیم و اکنون که به گله راه یافته‌اند، همه را خواهند درید. یزدگرد گفت: «عقابی که در کوه بالای لانه‌ی طیور (پرندگان) در طلب طعمه است، اگر آن پرندگان، یکی یکی بیرون بیایند، عقاب همه را شکار می‌کند اما اگر همه با هم پرواز کنند، عقاب سرگردان می‌شود و پرندگان نجات خواهند یافت.» این حرف یزدگرد درست است اما فقط برای حیوانات شکاری و شکارهای آنها. این مثال برای انسان جواب نمی‌دهد. یزدگرد خواست با آوردن مثال، ماجرای جنگ را از سر خود باز کند و به جایی امن برود. ثعالبی می‌گوید یزدگرد سوم پس از حمله‌ی اعراب، قسمتی از دارایی و زنانش را پیش فغفور چین فرستاد و با بهترین سپاهیانش به نهاوند رفت و درباری برای خود آراست و رستم فرخزاد را به قادسیه فرستاد.

سعدبن‌ابی‌وقاص که سردار اعراب بود، یکی از افرادش را به نام «مغیره‌بن شعبه» پیش رستم فرخزاد فرستاد تا با هم مذاکره کنند. رستم فرخزاد با چشم حقارت به مغیره‌بن شعبه نگریست و او را و اعراب را خوار پنداشت و گفت: شما مردمی گرسنه و بیابانگرد ید. به سرزمین خود باز گردید و بنشینید تا برای شما خورشت بفرستیم و سیر شوید.

مغیره گفت: ما اگر خورش بخواهیم، خودمان آن را از شما می‌گیریم. رستم فرخزاد گفت: داستان شما داستان آن روباهی است که از سورخی به باغ آمده و بسیار خورده و فربه شده و نمی‌تواند از سوراخ بیرون برود. باغبان می‌آید و روباه را می‌کُشد. مغیره گفت: کسی که به مقصودش برسد و بمیرد، بهتر از کسی است که در حسرت آرزویش بمیرد.

رستم دانست جنگجویانی که حاضرند در راه مقصود خود بمیرند، بسیار خطرناکند. دلش لرزید و پرسید: «ای مغیره! نام جامه‌ای که پوشیده‌ای، چیست؟» مغیره گفت: «بُردِ یَمانی» رستم به سرداری که کنارش بود، گفت: «این اعراب، آمده‌اند که ببرند. دیدی که نام جامه‌اش «بُرد» است. این را به فال بد می‌گیرم.

ثعالبی معتقد است همین گفت‌وگوهای رستم و مغیره روحیه‌ی رستم را متزلزل کرد و در جنگی به نام «جلولا» شکست خورد. اعراب، عراق و پارس را گرفتند و به سوی نهاوند تاختند. یزدگرد از نهاوند به سیستان گریخت و از آنجا به کرمان و سپس به طبرستان رفت. هنگامی که به نیشابور رسید، متوجه شد برج و باروی شهر برای ایستادگی در برابر حمله‌ی اعراب مناسب نیست بنابراین خواست مدت کوتاهی در آنجا بماند تا چاره‌ای بیندیشد. او کسی را پیش «کنارنگِ» (مرزبانِ) نیشابور فرستاد تا کاخ مناسبی در اختیار شاهنشاه بگذارد. کنارنگ که دوست نداشت یزدگرد در نیشابور بماند، هدایای ارزنده‌ای به فرستاده‌ی او داد و گفت یزدگرد را از ماندن در نیشابور منصرف کند. آن فرستاده، به یزدگرد گفت: در نیشابور کاخی که مناسب شاهنشاه گیتی‌فروز باشد، وجود ندارد. یزدگرد سوم ناچار به سوی مرو رفت. مرزبان آنجا که ماهوی نام داشت، به پیشواز شاهنشاه آمد و خود را به خاک افکند و گفت: جانش را نثار خواهد کرد. [داستان کنارنگ نیشابور را به نقل از مورخان ایرانی خواندید. در یکی دو ستون دیگر این داستان را به نقل از مورخان معاصر نیز تعریف خواهم کرد.]

ماهویِ نیرنگ‌باز

این ماهوی که می‌دانست ساسانیان به زاول رسیده‌اند، می‌خواست خود را قوی کند و به مرو و اطرافش فرمان براند. هنگامی که یزدگرد به کاخ ماهوی فرود آمد، به او فرمود: مالیات شهرهای مرو و مرورود و طالقان و گرگان را به من تقدیم کن. ماهوی با خود گفت: «این یزدگرد فراری است و هنوز خراج و غنیمت می‌خواهد.» و نامه‌ای به خاقان ترک نوشت و توضیح داد که دودمان ساسانیان به باد رفته و صاحب ندارد و از او خواست لشکری به مرو بفرستد و شاهنشاه ایران را دستگیر کند. خاقان خواسته‌ی او را پذیرفت و سپاهی را به سرداری «نیزک طرخان» به سوی مرو فرستاد.

هنگامی که نیزک طرخان به مرو رسید، یکی از سرداران به او گفت: «ساسانیان دودمانی نیرومند و ثروتمندند. ماهوی برای گریختن از زیر بار مالیات چنین دروغی ساخته و صلاح نیست سربازان خاقان به شاهنشاه ایران بتازند و دوستی ایران و خاقان سیاه شود.» نیزک طرخان سخنان او را منطقی پنداشت و سربازانش را بیرون مرو گذاشت و خودش با برخی از بزرگان به دیدار یزدگرد سوم رفت و خاک را بوسید. یزدگرد او را نواخت و مهربانی‌ها کرد.

ماهوی مرزبان که می‌دید نقشه‌اش بر باد رفت، طرحی دیگر ریخت و خواست میانه‌ی نیزک طرخان و یزدگرد را به هم بزند بنابراین در خلوت به نیزک گفت:

«امروز در چشم شاهنشاه گیتی‌فروزِ ایران جایگاه ارزنده‌ای داری. اگر از دخترش، «فرخنده‌بخت» خواستگاری کنی، خواهد پذیرفت.» این فرخنده‌بخت، زیباترین دختر یزدگرد سوم بود که هر جا می‌رفت، او را با خود می‌برد و می‌گفت این بختِ فرخنده‌ی من است. نیزک طرخان نیز که وصف زیبایی و برازندگی فرخنده‌بخت را شنیده بود، از سخنان ماهوی وسوسه شد که بی آن که به مقام اجتماعی و سیاسی خود نگاه کند، دختر زیبای یزدگرد را از او خواستگاری کرد. ثعالبی می‌گوید:

«چون نیزک طرخان به یزدگرد سوم گفت خواهان فرخنده‌بخت است، یزدگرد خشمگین شد و تازیانه بر سر او کوفت و فرمود: تو سگ، که هستی که به من چنین می‌گویی؟ تو نوکر پادشاه ترکانی و خودِ آن پادشاه، از نوکران ماست.» همان شب نیزک طرخان به سپاهش که بیرون مرو بود، پیوست و سپاهش را برای حمله به مرو آراست. یزدگرد نیز سپاهیان خود را آراست. به ماهوی نیز فرمود با سربازانش به جلوداری برود.

ماهوی که منتظر فرصت بود، سربازانش را بیهوده در گوشه‌ای جمع کرده بود. نیمروز نشده بود که سپاهیان یزدگرد در حال غلبه بودند و نیزک طرخان را عقب می‌راندند. ناگاه ماهوی از پشت به سربازان یزدگرد تاخت. نیزک طرخان نیز نیرو گرفت و پیش راند. هر دو از دو سو به یزدگرد تاختند. یزدگرد گریخت و از سپاهیانش دور افتاد. به آسیابی رسید. از آسیابان خواست آسیاب را تعطیل کند و به او پناه دهد. آسیابان گفت: «درآمد روزانه‌ی این آسیاب چهار درهم خسروی است. اگر بدهی، آسیاب را می‌خوابانم.» یزدگرد گفت: با من زر و سیم نیست. این کمربند را بگیر که پنجاه هزار درهم می‌ارزد.» آسیابان گفت: «این کمربند برای من ساخته نشده و لایقش نیستم. چه سودی دارد آن را به کمر ببندم و گرسنه باشم؟» یزدگرد گفت: «ای نادان! کمربند را بفروش و دارا شو!»

به‌زودی سواران ماهوی به آسیاب آمدند و او را پیش ماهوی بردند. ماهوی طنابی به گردن یزدگرد انداخت و او را خفه کرد و جسدش را در مرورود انداخت. آب جسد را برد و مسیحیان آن را از آب گرفتند. جاثلیق (اسقف) مسیحیان جسد را شناخت و فرمود آن را با آب مشک شستند و دفن کردند. مرگ یزدگرد در ۳۱ هجری قمری بود، در روزگار خلافت خلیفه سوم.

یزدگرد و روزگارش در تاریخ معاصر

«نولدکه» می‌گوید: «شانزدهم ژوئن ۶۳۲ میلادی، مبدأ تاریخ یزدگردی است زیرا در همان تاریخ تاج بر سر گذاشت اما به طور رسمی در سال ۶۳۳ بر تخت نشست. او نزدیک به ۲۰ سال شاه بود. در دومین سال حکومتش اعراب به ایران تاختند و در جایی که از پایتختش دور بود، به خواری کشته شد.» «بارتولومئی» سکه‌ای از یزدگرد سوم پیدا کرده که تاریخ ۱۲ ژوئن ۶۵۱ میلادی دارد و این از آخرین سکه‌هایی است که به نام او ضرب شده.»

پس از شکستی که رستم فرخزاد در قادسیه از اعراب خورد، یزدگرد با زنان و کنیزان و زر و سیم و گوهرهایش از دربار گریخت و به اعراب پیشنهاد کرد همه‌ی سواحل غربی دجله را به آنها واگذار کند به شرطی که با بقیه‌ی ایران کاری نداشته باشند. فرمانده‌ی سپاهیان عرب این پیشنهاد را تمسخر کرد و گفت: «قراردادها را طرفی که پیروز است، پیشنهاد می‌کند نه کسی که شکست خورده و فراری است. ما هر چه را که بخواهیم، به دست می‌آوریم و به اجازه‌ی تو نیازی نداریم.»

یزدگرد از آنجا به «حلوان» گریخت. حلوان نام منطقه‌ای بود نزدیک قصر شیرین. او با صد هزار سرباز پیاده و سوار در حلوان پناه گرفت ولی با نزدیک شدن سربازان عرب و تسخیر قصر شیرین، یزدگرد از آنجا نیز گریخت. اعراب به فلات ایران جاری شده بودند و شهر به شهر پیش می‌رفتند. یزدگرد نیز با دربار و حرمسرایش شهر به شهر می‌گریخت تا به اصفهان رسید. اصفهان را خوش دید و فرمود چندی در آنجا بمانند. گروهی از «اسپوهران» اصفهان گردِ یزدگرد آمدند و بزم گستردند. اسپوهران از خاندان‌های قدیمی و اشرافی اصفهان بودند. شاهنشاه با آنها خوشباشی می‌کرد و «پات گسپان» که سپهسالار اصفهان بود، بیرون شهر لشکر آراسته بود تا اگر اعراب آمدند، جلوگیری کند. در سال ۶۴۴ خبر آوردند که لشکریان مسلمان به اصفهان نزدیک می‌شوند. شاهنشاه ایران از اصفهان به پارس گریخت. پات گسپان نیز از مسلمانان شکست خورد و اصفهان را به آنها داد.

یزدگرد مدتی در استخر ماند ولی ناچار شد از آنجا به کرمان و از کرمان به خراسان بگریزد. اسپهبد طبرستان برای شاهنشاه پیام فرستاد که «بیا تا پناهت دهم.» اگر یزدگرد سوم این پیشنهاد را می‌پذیرفت، بی‌گمان زنده می‌ماند و می‌توانست تا پایان عمرش در برابر حمله‌ی اعراب مقاومت کند زیرا افزون بر این که مردم طبرستان بسی دلیر بودند، کوه‌ها و راه‌های دشوارگذر تبرستان = طبرستان (مازندران) موانعی بود که جلو دشمنان را می‌گرفت. همین شرایط طبیعی بود که به اسپهبدان «باوند» و «قارن» کمک کرد که یک قرن بتوانند طبرستان را از حمله‌ی اعراب دور نگه دارند و مستقل باشند.

هرگز هیچ گریزگاهی نیست!

«نارین»، دختر «کنارنگِ نیشابور»، یکی از دلایلی بود که یزدگرد را واداشت به طبرستان نرود.

هنگامی که یزدگرد سوم به نیشابور رسید، کنارنگ (مرزبان) به پیشوازش آمد و او را به کاخ خود برد و سفره‌ی بزم گسترد. چندی که از شادی شاهنشاه گذشت، «نارین»، دختر کنارنگ، نامه‌ای در سینی زرینی گذاشت و برای شاهنشاه آورد. نامه از اسپهبد طبرستان بود که از شاهنشاه تمنا کرده بود به طبرستان پناه ببرد. این بهترین پیشنهاد بود. یزدگرد فرمود: «زود پاسخ بنویسید که شاهنشاه به‌زودی خواهد آمد.» سپس به نارین نگریست و پرسید: «تو کیستی؟» نارین عرض کرد: «کمترین کنیزت، نارین هستم، دختر جناب کنارنگِ نیشابور.» یزدگرد فرمود: «از اکنون همسر منی. به موبدان می‌فرمایم تو را برایم عقد کنند. یک هفته در نیشابور خواهم ماند، سپس تو را به طبرستان می‌برم.» نارین عرض کرد: «ای شاهنشاه گیتی‌فروز! آب و هوای طبرستان مرا می‌کُشد. پزشک گفته است افزون بر آب و هوای خراسان، هیچ آب و هوایی برای جانم خوب نیست... اما حاضرم با شاهنشاه گیتی‌ستان بیایم و بمیرم.» یزدگرد که زنان زیبا را بسی دوست داشت، تاب نیاورد و فرمود برای اسپهبد طبرستان بنویسند در خراسان خواهد ماند.

یزدگرد پس از یک هفته دربارش را به سوی «توس» برد که شنیده بود آب و هوایش برای نارین بسی دلچسب است. در توس، از کنارنگ شهر خواست کاخی مناسب به او بدهد تا نارین خوش‌دل شود. این کنارنگ که دوست نداشت یزدگرد در توس بماند و اعراب به شهرش حمله کنند، هدایایی گرانبها به نارین داد و از او خواست شاه را از ماندن در نیشابور منصرف کند [با روایت مورخان ایرانی فرق دارد.] نارین آن هدایا را پذیرفت و به شاهنشاه عرض کرد: مرا از توس ببر! از این شهر رنجورم. مرا به مرو ببر!» یزدگرد خواسته‌ی او را بر دل خویش گذاشت و به دربارش فرمود: «به مرو می‌رویم!»

فرمانروایان آسیای مرکزی که از ایرانیان دلِ خوشی نداشتند، از این که شنیده بودند تازی‌ها به ایران تاخته‌اند، خوشحال بودند اما خود نیز می‌ترسیدند. آنها تا آن روز نام چنین دشمن قدرتمندی را نشنیده بودند و اکنون که می‌دیدند مانند طوفان می‌تازند و کسی جلودارشان نیست، ترجیح می‌دادند یزدگرد را تسلیم اعراب کنند تا پیش اعراب احترام به دست بیاورند. این مسائل باعث شد یزدگرد از مرو به بلخ برود. نارین نیز هنگامی که شاهنشاه از توس راهی مرو شد، با ثروتی که از شاهنشاه و دیگران هدیه گرفته بود، به نیشابور گریخت.

یزدگرد در بلخ با تازیان کوفی روبه‌رو شد و شکست سختی خورد و از رود جیحون گذشت و گریخت بنابراین از این سوی جیحون تا خراسان و تخارستان (بدخشانِ افغانستان) و هرات و پوشنگ و بادغیس به اعراب رسید. مردم تالگان (طالقان) بی‌هیچ جنگی، دروازه‌های نفوذناپذیر شهر را باز کردند و به پیشواز مسلمانان رفتند. این هیمنه اعراب نبود که ایرانیان را وادار به تسلیم می‌کرد. ایرانیان از ظلم و ستم شاهان عیاش و بی‌کفایت به تنگ آمده بودند و از سوی دیگر آیین مسلمانی را مطابق فطرت خویش می‌یافتند و نسیم روحنواز فرامین و قوانین دین تازه را نیاز جان تشنه خویش می‌دیدند و لذا انگیزه‌ای برای دفاع از آیین پر زرق و برق و فساد پادشاهی نداشتند لذا یزدگرد را دیگر پشتوانه محکمی در بین مردم نبود لذا راه به جایی نمی‌برد.

یزدگرد کوشید سپاهی دیگر فراهم کند ولی دهگانان به فرمان او گردن نگذاشتند. یزدگرد نامه‌ای به سرکرده‌ی اعراب نوشت و تقاضای مذاکره کرد. هنوز جوابی نرسیده بود که دهگانان شورش کردند و خزانه‌ی شاهی را از او گرفتند و وادارش کردند به «فرغانه» برود.

یزدگرد به فرغانه رفت. امیدوار بود فغفور چین برایش کمک جنگی و مالی بفرستد ولی خبر رسید که فغفور حاضر به چنین کمکی نیست. ناچار به سوی خراسان رفت تا سپاهی فراهم کند. با او چهار هزار نفر بودند که همگی از کنیزان و خواجه‌سرایان و رامشگران و دبیران و خواص او بودند. پس از ناامیدی از کمک‌های چین، به مرو رفت و همان‌طور که گفتم، در آسیابی کشته شد. قاتل او، «ماهوی» بود. این ماهوی، که مرزبانِ مرو بود، نژادی «سوری» داشت و از خاندان «سوریانِ هرات» بود. او پس از جنگ «جمل» به کوفه رفت و به خدمت امام علی (ع) رسید و اسلام آورد. آن حضرت (ع) حُکمی برای ماهوی نوشت که بماند برای هفته‌ی بعد تا بگوییم که این ماهوی چه خائنی بود!

ادامه دارد

شاخ پربار سر بر زمین می‌نهد و عظمت آن همچنان در فروتنی او جلوه‌گر است

● گاندی

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



سحرخیزانی که این بار کامروا نبودند!

ـ این دیگه نوبرشه که ساعت ۶ صبح مردم از هم شکایت کنند...

***

این را «استوار کریمی» گفت، راست هم می‌گفت، اما ظاهراً این نوبرانه نصیبمان شده بود؛ ده دقیقه قبل، یعنی رأس ساعت ۶ که تازه مراسم صبحگاه کلانتری تمام شده بود، صدای زنگ تلفن بلند شد و سرگرد صادقی گوشی را برداشت. آنسوی سیم پیرمردی بود که از فرط عصبانیت صدایش می‌لرزید و در همان حال گفت:

ـ سرکار لطفاً یک نفر و بفرستید به آپارتمان ما تا جلوی «قلدر بازی‌های» این «آقا نصرت» رو بگیره!

سرگرد ضمن اینکه خنده‌اش گرفته بود، اما با رعایت احترام پرسید:

ـ آقا نصرت کیه پدر جان؟ واسه چی داره قلدر بازی درمیاره!... پیرمرد که لحظه به لحظه عصبانی‌تر می‌شد فریاد زد:

ـ چی بگم سرکار؟ این آقا نصرت فکر می‌کنه الان زمان کمبوجیه و جیر جیرک شاهه! مرد ناحسابی ماشینش را جلوی خروجی پارکینگ نگه داشته و اجازه نمیده هیچ ماشینی از پارکینگ خارج بشه... وقتی هم بهش میگیم چرا؟ با مشت می‌کوبه رو سینه‌اش و میگه «گردنم کلفته»!

سرگرد وقتی فهمید اختلاف بین همسایه‌های یک مجتمع آپارتمانی به وجود آمده ـ اتفاقی که زیاد رخ می‌دهد ـ به پیرمرد گفت: «سعی کنین با خونسردی قانعش کنید، اگر کوتاه نیامد دوباره زنگ بزنید تا ما یک مامور بفرستیم...» بعد هم گوشی را گذاشت و همراه بچه‌ها مشغول خوردن صبحانه شد و ماجرا را نیز برای همکاران تعریف کرد. اما هنوز ده دقیقه نگذشته بود و سفره صبحانه را جمع نکرده بودیم که یک «مادر و پسر موتورسوار» مثل اجل معلق از راه رسیدند؛ پسر که نوزده سال داشت پشت فرمان بود و مادر میانسالش که «ترک نشین» بود، همین که موتور توقف کرد با عجله به داخل کلانتری دوید و «بر سر زنان» وسط سالن نشست و گریه کرد: «شما را به حضرت عباس قسمتون میدم خودتان را برسانید، «کاپیتان عباد» واسه آقا نصرت اسلحه کشیده و گفته خونشو می‌ریزم...»

قضیه انگار جدی شده بود. سرگرد صادقی از استوار خواست که همراه یکی از درجه‌داران به آن مجتمع برود. محسن هم که قصد داشت در پارک منطقه ـ که اخیراً از سوی ستاد مبارزه با مواد مخدر پاکسازی شده بود ـ گشتی بزند، قرار شد آن دو را تا «مجتمع تگزاسی‌ها» برساند و بعداً راهی پارک شود.

گزارشی را که عصر آن روز استوار کریمی از این ماجرا تنظیم کرد آنقدر جالب بود که به نقل از خودش برایتان عیناً روایت می‌کنم...

داخل ساختمان که شدم فهمیدم قضیه غیر عادی است؛ همه زنها و بچه‌های زیر پانزده سال داخل حیاط جمع شده بودند، اما صدا از هیچکدامشان درنمی‌آمد! با این حال از دیدن من و گروهبان پورهمت انگار کمی شجاع شدند که چند نفرشان به طرفمان دویدند و هر کدام جمله‌ای گفتند: «کاپیتان دیوونه شده... / چرا اینطوری میگی سهیلا خانم... اون پیرمرد به خاطر ماخودش را به این دردسر انداخته... / زهره جون راست میگه، این آقا نصرت و پسراش دیگه شورشو درآوردند... / و... / و...»

خانم‌ها و بچه‌ها را کنار زدم و به طرف پارکینگ راه افتادم که پسربچه پانزده ساله‌ای گفت: «سرکار اول خودتان را معرفی کنین...، چون «کاپیتان عباد» راست راستی شلیک می‌کند... به جان مادرم راست می‌گم» دستی به موهای پسرک کشیدم و جلوی پارکینگ ایستادم و گفتم: «من مامور کلانتری هستم و...» هنوز بقیه حرفم را نزده بودم که صدایی مسن اما محکم گفت: «سرکار استوار لطفاً شما دخالت نکنین...، خودمان حلش می‌کنیم!»

در «سایه و روشن» پارکینگ پنج مرد را دیدم که وسط پارکینگ به حالت «کلاغ پر» نشسته‌اند، یکی دو نفرشان ناله و التماس می‌کردند، یکی تهدید می‌کرد، دیگری قسم می‌داد و... که با شنیدن صدای من امیدوار شدند و بزرگترشان ـ آقا نصرت ـ فریاد زد: «سرکار ما رو از دست این دیوونه نجات بده...» خواستم داخل شوم که فریاد خشمگین کاپیتان مرا هم ترساند: «من دیوونه‌ام... الان قلبتو نشونه گرفتم مردک...» صدای ضجه و ناله زنها بلند شد و من با کمی تردید پا گذاشتم داخل پارکینگ و به طرف کاپیتان رفتم؛ پیرمردی که هفتاد سال داشت [و بعداً فهمیدم از شکارچیان قدیمی است و از سوی بقیه شکارچی‌ها به کاپیتان ملقب شده است] کاپیتان عباد که یک تفنگ ژ ۳ در دست داشت، با دیدن من، و طوری که گروگان هایش متوجه نشوند مرا کشید پشت راه‌پله‌ها و همین که با او رخ به رخ شدم دست گذاشت روی بینی‌اش و گفت «هیس»! و سپس اسلحه‌اش را به دستم داد و گفت: «تقلبیه» و آرام و بیصدا از زیر خنده! صادقانه می‌گویم که تا وقتی اسلحه را به دست نگرفتم، یقین داشتم ژ ۳ واقعیست؛ پیرمرد که ظاهراً «خراط» هم بود، با چنان مهارتی یک تکه چوب را به شکل ژ ۳ تراشیده و رنگ «سبز ماشی» هم به آن زده بود که حیرت آور بود! سری تکان دادم و گفتم: «فکر میکنی چون تقلبیه جرمی مرتکب نشدی؟ الان که بیرمت زندان متوجه می‌شی!» چند لحظه بعد تعدادی مرد و زن ـ که ساکن ساختمان بودند ـ دورم را گرفتند و در حمایت از «کاپیتان عباد» شروع به چغولی کردن از آقا نصرت کردند؛ مردی ۴۸ ساله، قوی اندام و ورزشکار که در کشتارگاه کار می‌کرد و چهار پسرش نیز ـ که همگی ورزیده بودند ـ نیز کارگرش بودند. همسایه‌ها که از آزار و اذیت‌های «آقا نصرت» به تنگ آمده بودند می‌گفتند: «نه پول شارژ میده، نه پول آب و گاز، حق یک پارکینگ داره، اما سه تا پسرش هم که ماشین دارن میارن توی پارکینگ، امادیشب که مهمان داشت و می‌خواست دو تا ماشین باجناقش رو هم بیاره داخل پارکینگ، همسایه‌ها مقابلش ایستادگی کردند و او هم صبح زود، به این بهانه که آبروش را جلوی فامیلش بردیم، ماشینش رو جلوی خروجی پارکینگ نگه داشت و گفت «نمی‌گذارم هیچکس ماشین ببره بیرون...» خب مگه آدمیزاد چقدر تحمل داره؟ ما هم از «کاپیتان عباد» که همیشه مقابل آقا نصرت وامیسه خواستیم به این مردک یک گوشمالی بده و ایشان هم این کارو کرد و...

راستش را بخواهید هم خنده‌ام گرفته بود و هم دلم به حال «کاپیتان» می‌سوخت؛ مخصوصاً که بر خلاف «عباد»، آقا نصرت حتی می‌خواست مقابل من هم گردن کلفتی کند! با این حال پیرمرد خوش شانس بود که «آقا نصرت» به قول خودش «برایش افت داشت

شکایت کند»!

سرانجام با گرفتن رضایت هر دو طرف، و البته کسب رضایت طرفین دعوا، ماجرا خاتمه یافت...»

***

ماجرای درگیری داخل پارکینگ تا چند روز نقل مجلس بچه‌ها بود و... اما آن روز یک ماجرای دیگر هم در آن محله رخ داد؛ محسن بعد از اینکه استوار کریمی و گروهبان پورهمت را جلوی آپارتمان «کاپیتان و آقانصرت» پیاده می‌کند، سوار بر ماشین کلانتری، به طرف پارک راه می‌افتد، اما وسط راه و هنگامی که از سر یک کوچه بن بست می‌گذشت، متوجه شلوغی غیرعادی آن کوچه ـ آن هم در ساعت ۶ صبح ـ می‌شود. ترمز می‌کند و نگاهی به انتهای کوچه می‌اندازد و بعد از پارک کردن اتومبیلش، چند قدم داخل کوچه می‌شود که در همین موقع مردی چهل ساله به طرفش می‌دود و نفس نفس زنان می‌گوید: «خوب شد پیداتون شد جناب سروان...، مامی‌خواستیم زنگ بزنیم کلانتری...، اما راستشو بخواهید آنقدر هول شده بودیم که نمی‌فهمیدیم باید چه کار کنیم و...» محسن حوصله‌اش سر می‌رود و می‌پرسد: «دوست عزیز بگو مشکل چیه؟» و مرد با اشاره دست انتهای کوچه را نشان می‌دهد:

ـ آقا ماشاالله... خودکشی کرد...، همین چند دقیقه پیش صدای فریادش پیچید توی کوچه و...

من اما، داخل کلانتری نشسته و مشغول خواندن گزارش یک سرقت خانگی بودم که محسن از پشت بیسیم صدایم کرد؛ کلانتر انگار مردم این محل نذر کردند که همه مشکلاتشان صبح زود رخ بده...، باید خودت بیای کلانتر...، اینجا یک نفر خودکشی کرده، اما... اما به نظرم قضیه یه جوریه...»

آنقدر محسن و توانایی «تشخیص جرمش» را قبول داشتم که مطمئن شوم حق با اوست: «باشه محسن...، آدرس را بگو، خودم تا پنج دقیقه دیگه اونجام...»

***

ساعت هنوز ۶ و نیم صبح نشده بود که من داخل کوچه بودم. سر راه به سراغ استوار رفتم و گفتمش: «اگر کارت بی دردسر تمام شد بیا به این آدرس» و بعد به سراغ محسن رفتم؛ حق با او بود، شکل خودکشی کمی عجیب بود؛ پیرمردی تقریباً ۶۵ ساله خودش را از پشت بام خانه سه طبقه‌اش به پایین، و داخل کوچه انداخته بود. بنابر گزارش چهار شاهدی که در آن کوچه حضور داشتند، حدود ساعت ۵/۴۵ دقیقه صبح، صدای بلند آقا ماشاالله... به گوش آنها که جزو ساکنین کوچه بودند می‌رسد که فریاد می‌زند: «خدای مهربان منو ببخش...، همسایه‌های عزیز منو حلال کنین...»

پیرمرد اینها را می‌گوید و قبل از اینکه آن چهار نفری که صدایش را شنیده و از خانه زده بودند بیرون بتوانند خود را به او برسانند، آقا ماشاالله... از بام خانه سه طبقه‌اش به پایین پریده و در جا هم کشته شده بود!

بعد از تحقیقات و پرس و جوی اولیه، وضعیت را برای محسن گفتم و او هم به آن چهار نفر شاهد گفت: «فعلاً از تهران خارج نشین تا بازپرسی‌ها کامل بشه»

ساعت تقریباً ۱۰ صبح شده بود که اعضای خانواده آقا ماشاالله... از ماجرا باخبر شدند و آمدند تا جنازه پدرشان را که به پزشک قانونی فرستاده شده بود دریافت کنند. این بهترین فرصت بود تا در مورد متوفی اطلاعاتی کسب کنم؛ آقا ماشاالله... که یکی از بازاریان خوشنام در صنف «بلور» بود، از هفت سال قبل که همسرش را از دست داده بود تنها زندگی می‌کرد؛ سه پسر و دو دختر داشت که غیر از آخرین پسرش که برای تحصیل به خارج از کشور رفته بود، هر چهار پسر و دخترش ازدواج کرده بودند و به همین خاطر پدرشان تنها زندگی می‌کرد. نظر هر چهار فرزند آقا ماشاالله... در مورد احتمال خودکشی پدرشان، یک جمله بود: «غیرممکنه آقاجون خودکشی کنه...، پدر مانه تنها مومن بود و می‌دانست خودکشی گناهه، در عین حال لزومی نداشت خودکشی کنه؟ وضع کاسبی‌اش خوب بود و خیلی هم در این اواخر بشاش و خوش برخورد بود. چند سئوال و جواب دیگر هم از فرزندان آقا ماشاالله... به عمل آمد و قرار شد فردا صبح برای گرفتن جنازه ـ بعد از انجام آزمایشات لازم ـ به پزشک قانونی بروند.

***

ساعت ۴ عصر بود که از محسن و استوار خواستم که نتیجه تحقیقاتشان را ارائه کنند. تا آخر شب باید پرونده را تکمیل و به دادستانی ارائه می‌کردیم. پس اگر قرار بود سرنخی به دست بیاوریم که ثابت کند مرگ پیرمرد «خودکشی» نبوده باید از همین تحقیقاتمان چیزی حاصل می‌شد. گزارش اول را استوار کریمی ارائه کرد: «هیچ کدام از همسایه‌ها باور نمی‌کردند که آقا ماشاالله.. خودکشی کنه، همه از دستش راضی بودند و اکثریت محل هم بهش مدیون بودند» از قرض گرفتن برای داماد کردن پسر و عروس کردن دختر، تا جور کردن پول هزینه بیمارستان، هر کس بهش مراجعه می‌کرد جواب نه نمی‌شنید» آخرین نکته‌ای که استوار مطرح کرد برایم خیلی جالب بود، چرا که عین آن حرف را فرزندان متوفی هم گفته بودند؛ «تنها کسی که آقا ماشاالله... باهاش اختلاف داشت، همسایه دیوار به دیوارشان «یعقوب» بود! این در حالی بود که یعقوب، آن روز در خانه‌اش نبود و به گواه خواهرش، از شب قبل تا ساعت ۹ صبح در منزل آنها بوده!» بعد از گزارش استوار، نوبت به تحقیقات محسن رسید؛ او که معمولاً زاویه‌های نادیده را خوب پیدا می‌کرد، به موضوعی اشاره کرد که سرنخ اصلی پرونده را در اختیارمان گذاشت. محسن گفت: «چهار نفری که شاهد خودکشی آقا ماشاالله... بودند، هر چهارتاشون از کفتربازهای قدیمی به حساب می‌آمدند و با همسایه دیوار به دیوار متوفی، یعنی «آقا یعقوب» هم رفیق فابریک محسوب می‌شدند! پرونده حالا داشت مسیری جدید پیدا می‌کرد، هم محسن و هم کریمی ـ مثل خودم ـ معتقد بودند که موضوع مشکوک است، مخصوصاً که محسن به نکته جالبی اشاره کرد: «کلانتر حرفها و دیده‌های چهار تا شاهد زیادی شبیه همدیگر است؛ هر چهارتاشون ساعت پنج و ۴۴ دقیقه صبح صدای فریاد آقا ماشاالله... را شنیدن...، و هر چهار نفرشون هم وقتی می‌خواستند حرفهای لحظه آخر آقا ماشاالله... را باز گو کنند، عیناً یک جمله را بیان می‌کردند، درست مانند اینکه همگی این حرفها را از قبل حفظ کرده بودند!

پوشه حاوی اطلاعات را برداشتم و رو به محسن و استوار گفتم: «باید یک بار دیگه سری به اون محل بزنیم و با اهالی بیشتر صحبت کنیم...، فقط این دفعه باید چشم و گوشمان را بیشتر باز کنیم...، نباید هیچی رو از قلم بندازیم...، گاهی اوقات یک مسئله خیلی ساده می‌تونه مسیر پرونده را عوض کنه!»

ساعت از پنج عصر گذشته بود که وارد محل شدیم و تحقیقات آغاز شد، دو ساعت دیگر پرونده را باید تحویل دادستانی می‌دادیم و فرصت زیادی نداشتیم. محسن و استوار کریمی با تک تک همسایه‌ها مشغول صحبت بودند و من دورادور مراقب واکنش مردم بودم؛ از جمله مراقب رفتارهای پسرک پانزده ساله‌ای که صبح هم رفتارش برایم عجیب بود، او که از لحظه حضور ما در آن کوچه، هر بار که نگاهش کردیم چشمانش پر از اشک بود، هر مرتبه وقتی متوجه نگاه ما می‌شد سعی می‌کرد خودش را از «دیدرس» ما دور سازد، یعنی یا داخل خانه کوچک و کلنگی‌شان می‌شد ـ که درست روبروی خانه آقا ماشاالله.. قرار داشت ـ و یا سعی می‌کرد پشت جمعیت قرار بگیرد تا ما با او رخ به رخ نشویم. به سراغ یکی از خانم‌ها رفتم و او با دیدن پسرک گفت: «منوچهر ده سالش بود و کلاس سوم که پدرش مرد...، مادرش هم مریض بود و واسه همین طلبکاران پدرش، می‌خواستند به خاطر طلبشان ـ که یک /پنجم قیمت خانه هم نبود ـ این خانه را از چنگ این بچه یتیم و آن زن بیوه در بیاورند، اما آقا ماشاالله... به دادشان رسید و بدهی‌شان را داد و در این چهار، پنج سال هم مخارج تحصیل و زندگی منوچهر و مادرش را پرداخت، واسه همین منوچهر خیلی از مرگ آقا ماشاالله... غصه‌دار شده...»

با گرفتن این اطلاعات به سراغ منوچهر رفتم، اما پسرک همین که دید من به طرفش می‌روم، داخل خانه شد و در را بست. چند دقیقه در زدم و زنگ را فشار دادم تا بالاخره مادر منوچهر [که دیسک کمر داشت] در را باز کرد و عذرخواهی کرد؛ «نمی‌فهمم این بچه چشه؟»

چیزی به زن نگفتم و به سراغ منوچهر رفتم که گوشه یکی از اتاقها نشسته و رنگش هم پریده بود. با لحنی دوستانه گفتم: «شنیدم آقا ماشاالله... مثل پدر در حقت مهربان بوده؟» منوچهر بغض کرد و سر پایین انداخت و ادامه دادم: «میدونی اگه چیزی در مورد مرگ آقا ماشاالله... بدانی و به ما نگی، روح آن مرحوم از دستت دلخور میشه؟ آقا ماشاالله... خیلی به تو مهربانی کرده پسر جون!»

اشک از چشمان منوچهر سرازیر شد و بریده بریده گفت: «ولی اونها گفتند اگر حرف بزنم منو می‌کشند...، می‌دونم که منو می‌کشند!» کنارش نشستم و دست گذاشتم روی شانه‌اش و گفتم: «تو فکر می‌کنی زور

بقیه در صفحه ۵۷

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

عاشقان

شورش بلبلان سحر باشد
خفته از صبح بی‌خبر باشد
تیرباران عشق خوبان را
دل شوریدگان سپر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند
هر که زنده‌ست در خطر باشد
همه عالم جمال طلعت اوست
تا که را چشم این نظر باشد
کس ندانم که دل بدو ندهد
مگر آن کس که بی‌بصر باشد
گو ترشروی باش و تلخ سخن
زهر شیرین لبان شکر باشد
عاقلان از بلا بپرهیزند
مذهب عاشقان دگر باشد
پای رفتن نماند سعدی را
مرغ عاشق بریده پر باشد

سعدی

نمونه شعر نو

سقوط

گردنی می‌افراشت
سرش از چرخ فراتر می‌رفت
آسمان با همه اخترهاش
بوسه می‌زد به سر انگشتش!
سکه خورشید
بود در مشتش...
یک سر و گردن
گاه
نه کم از فاصله کیهانی‌ست
وز سرافرازی تا خواری
جز یک سر مو فاصله نیست
او سری خم کرد
و آسمان، با همه اخترهاش
دور شد از سر او

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)
۱۳۵۰ـ تهران

نذر مولا علی (ع)

زورقی تا ماه...

مثل فریادی که در کوه و کمر پیچیده است
(صبر کن یک لحظه ما را هم ببر) پیچیده است
ماه امشب سخت دارد بی‌قراری می کند
باد می‌رقصد به گوشش این خبر پیچیده است:
آرزوی آسمانی‌ها اجابت می‌شود
گوش کن«امن یجیب» یک نفر پیچیده است
عکس می گیرد زمین از آسمان امشب و باز
قاب عکسی که به انفاس سحر پیچیده است
جاده بر اسپند هم دارد حسادت می کند
چند ساعت می‌شود بوی سفر پیچیده است
مثل الماسی که در آغوش زر افتاده است
روی بر که عکس خورشید و قمر افتاده است

***

شطی از آیینه و آیینه در هم، مثل آن
بغض دریا در گلوی ابر شبنم مثل آن
یک دم سرخ از مسیحای دهانش مثل این
یک نگاه از چشمهای پاک مریم مثل آن
شوق بی‌اندازه لبخند محضی مثل این
اشک تنهایی به روی گونه کم کم...مثل آن

***

«جوهر جان را مذاب شعله‌ی تر کرده‌اند»
آب را با آتش شوقش برابر کرده‌اند
عشق دارد بر همه عالم سرایت می کند
رود در بستر... ولی کوه استقامت می کند
آفتابی که به بالای دو دست افروخته
یک جهان را غرق در نور عدالت می کند
جمله مشتاقان مستی گرد جامش آمدند
حال ساقی را مگر دستی رعایت می کند؟
یک نفر می گوید از مولا خجالت می کشم
یک نفر می گوید او ما را شفاعت می کند
باورش سخت است اما گاه ممکن می‌شود
صفحه تاریخ گاهی خرق عادت می کند

***

می‌شناسم او همان همسایه فانوس نیست؟
آشنا می آید او فرزند اقیانوس نیست؟
رمه آهو برای دیدنش صف بسته‌اند
دسته‌ای پروانه تا بوسیدنش صف بسته‌اند
حتم دارم با تبسم‌هاش می‌خندد زمین
راست می گویند بر خندیدنش صف بسته‌اند
خنجر خورشید روی پیکر شب می‌نشست
چشم‌ها دیدند بر تابیدنش صف بسته‌اند
در کویری که به لبهای عطش روییده است
قطره قطره تا دل باریدنش صف بسته‌اند
«هر که من مولای اویم، هم علی مولای اوست»
کائناتی که سر فهمیدنش صف بسته‌اند

***

«قل هوالحق... فسجدوا..»یی که مسلم می‌شود
پیش پایش حضرت ابلیس هم خم می‌شود!
ذره‌ای از آه او را وام طوفان می‌دهند
قطره‌ای از اشک‌هایش را به باران می‌دهند
هر چه می‌بینم و می‌بینید و می‌بینند را
با «هوالحی و هوالقیوم» او جان می‌دهند
کهکشانی را که بار آسمانها می کنند
ذوالفقاری را که دست مرد مردان می‌دهند
شیعه اوییم و ... بغضی که گلویم را گرفت
شاعر شرمنده را حالی پریشان می‌دهند
نذر اشک چاه، نذر مصطفی (ص)... نذر علی (ع)
زورقی تا ماه... نذر مصطفی (ص) ... نذر علی(ع)

شبنم فرضی زاده ـ اردبیل ـ مهر ۱۳۹۲

دو شعر کوتاه از آرش دل‌آور ـ کوچصفهان

۱)

قرص کامل ماه
قرص کامل نان
قرص کامل خواب
این مسافر بدون چمدان
اشک همه را درآورده است
با قرص کامل برنج

۲)

اتفاقها
روی میز
پشت میز
زیر میز
حالا می‌فهمم
چرا درختان
جای برگها
می‌افتند!

دو شعر از رسول یونان

۱)وقتی...

ظلمت و خاک
به طور مساوی بین مردگان
تقسیم می‌شود
وقتی مردی
این را خواهی فهمید
خواهی فهمید
که هیچ فرقی با دیگران نداری
فقط کمی شلوغ کردی
کمی هم ستاره از پنجره دیگران
دزدیدی
که در خاک به دردت نمی‌خورد
هر که باشی
مرگ به سراغت می‌آید

۲)جامانده

ماه از پنجره کوچید
بهار از درخت
گوزن از قصه
و شعری که می گفتم
دیگر ادامه نیافت
همه چیز تمام شد
سوار قطار شدی و رفتی
حالا باید
در شهری دور باشی
در قلب من چکار می کنی؟

فال قهوه

تلخ و گس نوشیدم و برداشت و فالم را گرفت
خواند خط تلخ فالم را و حالم را گرفت
خیره بر فنجان نگاهی تلخ‌تر از قهوه کرد
سر تکان داد و خیالات زلالم را گرفت
آمدم چیزی بپرسم ناگهان بغضی شکفت
در گلو تکثیر شد، راه سئوالم را گرفت
عمق فنجان را نشانم داد، مکثی کرد و رفت
پا شدم انگار دستی زیر بالم را گرفت
خواستم تا با مرور روزهای دور دست
گم شوم در خاطراتم، غم مجالم را گرفت
تلخ آبی در زلال جام رقصید و سپس
در گلو جاری شد و حس حلالم را گرفت
دست بر دامان «حافظ» شد دل دلواپسم
«مرحبا ای پیک مشتاقان» ملالم را گرفت
«میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق»
«ترک کام خود گرفتم» او که فالم را گرفت

سید عباس سجادی

خزر

گرچه چشم این غزلواره ست نمناکت خزر
می‌وزد در من همیشه باد و کولاکت خزر!
غربتم را می‌زداید موج موج یاد تو
آن شمالی خوانش صیاد دل پاکت خزر
هان، شکوه سرخ تو خونی کند حس مرا
آن دمی که می‌خزی آرام در لاکت خزر!
ماسه‌های ذوق ما را شست و شوها می‌دهی
شست و شو ده، آفرین بر روح بی‌باکت خزر!

معین دریایی ـ نور

کماکان

گرچه در سایه لطف تو پریشان هستیم
ما بر آن عهد که بودیم کماکان هستیم
ما نه تنها به نسیم سحری گل شده‌ایم
که شکوفاتر از آن در شب طوفان هستیم
یوسف راه تو، فرهاد تو، مجنون توایم
گو به چاه آی و به کوه آی و بیابان، هستیم
مهر اگر می‌بری و چند صباحی دوریم
منتظر باش که باز اول آبان هستیم
ما که گرم از نفس روشن تابستانیم
حال در سردی شبهای زمستان هستیم

مصطفی محدثی خراسانی

جوانه های ادبی

* زهرا امیدی ـ کردکوی

کلیله و دمنه اثر نصرالله منشی از مقوله ادب تعلیمی و تمثیلی است. خواندن کتابهایی از این دست و بخصوص گلستان و بوستان سعدی به دانش و پشتوانه فرهنگی شاعر می‌افزاید.

* محمود حسن جانی ـ شیراز

سبک عراقی از برجسته‌ترین سبکهای شعر فارسی است که از قرن هفتم آغاز می‌شود و تا اواخر قرن نهم ادامه پیدا می کند. از بزرگترین شاعران این سبک، سعدی، مولانا، حافظ، فخرالدین عراقی و خواجوی کرمانی را می‌توان نام برد.

* فرشید ثامنی ـ تهران

دو بیتی بر وزن مفاعیلن مفاعیلن فعولن است:
دلی دارم خریدار محبت
کز و گرم است بازار محبت
رباعی نیز دو بیت دارد، اما وزن آن با دوبیتی فرق دارد و بر وزن جمله معروف «لاحول ولا قوة الا بالله» است.

در پرده سوز و ساز هم می‌خندیم
با داغ درون گداز هم می‌خندیم
چون لاله نوشکفته‌ای در باران
از گریه پریم و باز هم می‌خندیم

* سولماز رحمتی ـ سنندج

بیتی از مولانا را تقطیع می کنیم:
بشنو از نی چون حکایت می کند
وز جدایی ها شکایت می کند
وزن این بیت «فاعلاتن فاعلاتن فاعلن» است:
بشنو از نی =فاعلاتن
چون حکایت =فاعلاتن
می کند =فاعلن
وز جدایی =فاعلاتن
ها شکایت = فاعلاتن
می کند = فاعلن

* مسعود صادقی ـ کرج

سکوت با فلوت و توت قافیه می‌شود.

نگاه

نگاه کن مرا
تا تازه شود این جان
تا رمق بگیرد این
استخوان
نگاه کن مرا
تا تقویمها
فردا را به من نشان
دهند

سعید پاکرو ـ تبریز

چرا؟

چرا از عشق
نسرایم؟
چرا
از عاشقی و آسمان
سرودی سر نکنم؟
وقتی این همه چشم
منتظر آمدن توست

لیلا سجادی ـ کرج

هرگز نمی توانیم صفت خوبی را در دیگران بشناسیم مگر اینکه از آن بویی برده باشیم • چینگ

چهره‌های مشهوری که آشغال جمع‌کن شدند


پاریس هیلتون

سیلویو برلوسکنی که قدرتمندترین و پولدارترین مرد ایتالیا به حساب می‌آید توافق کرده تا به جای رفتن به حبس خانگی یک سال خدمات عمومی انجام دهد. حالا مرد همیشه جنجالی صحنه سیاسی ایتالیا که ولخرجی‌هایش حساب و کتاب ندارد و بارها از زیر مجازات قسر در رفته باید با کارهایی مثل جمع


برلوسکونی

کردن آشغال خیابان‌ها و کوتاه کردن چمن‌ها به مدت یک سال جواب تخلفات مالیاتی‌اش را بدهد. او اما تنها چهره پولدار و مشهور جهان نیست که مجبور شده تاوان تخلفاتش را با کارهای عمومی پس دهد.

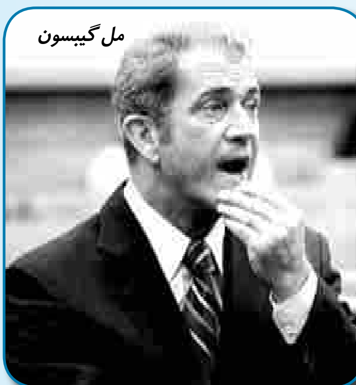
برلوسکنی،سیاستمدار ثروتمند ایتالیا همیشه به تخلف و زد و بند برای فرار از تخلفاتش مشهور بوده است. او اما این بار بدجوری در مخمصه افتاده و ممکن است حداقل به صورت موقت مجبور به کنار رفتن از صحنه سیاسی ایتالیا شود. چندی پیش دادگاه عالی ایتالیا محکومیت حبس برلوسکنی به جرم فرار مالیاتی را تایید کرد که بر اساس آن سیاستمدار پولدار ایتالیا احتمال دارد حداقل برای ۵ سال از داشتن پست‌های دولتی محروم شود. به تازگی کمیته سنای ایتالیا هم بر اخراج او از پارلمان به خاطر این محکومیت تأکید کرده است. به خاطر ۷۶ سال سن برلوسکنی به جای ۴ سال حبس تنها به یک سال حبس خانگی محکوم شده است. حالا وکیل نخست وزیر سابق ایتالیا اعلام کرده که این مرد پول‌دار که چندین شبکه تلویزیونی و رسانه‌های مختلف دیگر را در اختیار دارد بر اساس مواد قانونی ایتالیا توافق کرده که به جای یک سال حبس خانگی به انجام کارهای عمومی مثل جمع کردن آشغال‌ها،رنگ کردن دیوارهای محله‌ها و کوتاه کردن چمن‌ها بپردازد. این کارها هم به یک خاطر است: آقای برلوسکنی نمی‌خواهد از دید رسانه‌ها پنهان باشد. او در تمامی سالهای گذشته همیشه سوژه‌ای جنجالی برای رسانه‌ها بوده و به همین خاطر نمی‌خواهد با یک سال در خانه ماندن مردم او را فراموش کنند. وکیل این میلیاردر ۷۷ ساله اعلام کرده ممکن است حتی به خاطر رفتار خوب برلوسکنی در انجام خدمات عمومی مجازات او بتواند به ۹ ماه کاهش پیدا کند.

از خانه چند میلیون یورویی تا جارو زدن خیابان

برلوسکنی آن‌طور که برخی فکر می‌کنند یک بچه پولدار نبوده است. او در سپتامبر سال ۱۹۳۶ در خانواده‌ای متوسط و معمولی به دنیا آمد و کسی فکر نمی‌کرد در آینده تبدیل به جنجالی‌ترین چهره صحنه سیاسی ایتالیا شود. زمانی که برلوسکنی در دانشگاه میلان تحصیل می‌کرد به همراه دو نفر از دوستانش یک گروه موسیقی داشت که روی کشتی‌های مسافربری برنامه اجرا می‌کردند. برنامه‌های آنها برای کسب درآمد در دوران دانشجویی بود اما این گروه بعدها هم به کار خود ادامه داد. سرود باشگاه فوتبال میلان با همکاری برلوسکنی ساخته شده و به غیر از این او آهنگ حزب Forza Italia را هم تهیه کرده است. خانواده مرد جنجالی ایتالیا یک خانواده متوسط معمولی بود. پدرش، لوئیجی برلوسکنی، کارمند بانک بود و مادرش خانه‌دار. درواقع سیلویو با تلاش خودش ثروت رویایی فعلی‌اش را به دست آورده است. اولین جرقه پولدار شدن او در دهه ۱۹۶۰ زده شد. زمانی که بازار ساخت و ساز در ایتالیا سکه بود و برلوسکنی جوان توانست با مشارکت در ساخت یک مجتمع مسکونی با ۴ هزار واحد حسابی سود کند و پول زیادی به جیب بزند. او پس از آن وارد کار رسانه شد. مشهوریت کاری او در سالهای اخیر به خاطر مالکیت بزرگترین شرکت تبلیغاتی ایتالیا و داشتن شرکت رسانه‌ای «مدیاست» بوده است. میزان درآمد اعلام شده شرکت «مدیاست» در سه ماهه اول سال ۲۰۱۱ حدود یک میلیارد و ۵۷۰ میلیون دلار و میزان سود آن ۹۷ میلیون دلار بوده است. برلوسکنی با درآمد بالایش به غیر از کار رسانه‌ای مالکیت باشگاه آ.ث.میلان را هم گرفت. این مرد جنجالی بزرگترین شرکت انتشاراتی ایتالیا به نام موندادوری را هم در اختیار دارد. طبق آمار مجله فوربز در سال ۲۰۱۳، برلوسکنی اکنون با ثروتی بیش از ۲/۶ میلیارد دلار صد و نود و چهارمین فرد ثروتمند جهان است.


براون

مجازاتی برای کمک به شهر


مل گیبسون

برلوسکنی تنها چهره مشهور دنیا نیست که در سالهای گذشته مجبور شده است با انجام خدمات عمومی کارهایی را انجام دهد که شاید به نظر پولدارها سطح پایین باشد. پاریس هیلتون، بازیگر و خواننده آمریکایی که همیشه زندگی‌اش با جنجال‌های فراوان همراه بوده یکی دیگر از کسانی است که سه سال قبل عکس‌های کار کردنش در خیابان نظر مردم را جلب کرد. نوه ریچارد هیلتون،مالک پولدار هتل‌های زنجیره‌ای هیلتون که همیشه لای پر قو زندگی کرده در سال ۲۰۱۰ به خاطر مصرف کوکائین از سوی دادگاه به ۲۰۰ ساعت کار عمومی و ۲ هزار دلار جریمه نقدی محکوم شد. هر چند این بچه لوس پولدار در هنگام رنگ کردن دیوارهای شهر هم نشان داد که کاری بلد نیست و با رنگ کردن سر و لباس خودش مایه خنده رهگذران شد. مل گیبسون،بازیگر و کارگردان مشهور هم یکی دیگر از کسانی است که محکوم به انجام کارهای عمومی شده است. او به خاطر بدرفتاری با نامزدش محکوم به ۱۶ سال کار عمومی شد اما به جای انجام این کار به گواتمالا رفت و با بچه‌های بیمارستانی عکس گرفت! کریس براون خواننده آمریکایی هم به خاطر ضرب و شتم ۱۸۰ ساعت کار عمومی از جمله هرس کردن درختان و بیل زدن باغچه‌ها را انجام داده است.

■

جـدول‌متقـاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ش) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۷۳

۱- خسرو خوش‌نشین - تهران
۲- سعید صادقی‌نیا - تهران
۳- غلام نارکی - گچساران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱- صمغ حاصل از اقسام درختان کاج که کاربرد طبی دارد ـ وسیله‌ای برقی برای پختن و گرم کردن فوری غذا ۲- پادشاه زنبوران عسل ـ وسیله‌ای در آشپزخانه ـ ناشایست ۳- سفید انگلیسی ـ گچ بتونه ـ واژه ـ لمس کننده ۴- بستنی چوبی ـ خدمتکار ـ بیهوده ـ مرده ۵- تهی ـ راست ـ پدر شعر نو فارسی ـ همه ۶- بخشدار ـ حرکت موزون ـ صد هزار متر مربع ۷- بی رحم ـ با هم متفق شدن ـ دستبند زنانه ۸- سرگرد سابق ـ گسترده ـ تابان ـ شادمانی ۹- طول عمر ـ گلی زیبا و معطر به شکل قیف ـ جسر ۱۰- طمع ـ خوشحالی ـ سرگشته ـ قورباغه ۱۱- رنجبر ـ شکل دادن به چیزی ـ عبادتگاه مسیحیان ۱۲- فرشته ـ شیرینی کرمانشاه ـ گرگ ۱۳- بالا به انگلیسی ـ پارچه نخی ارزان قیمت ـ ویزا ـ تلخ ۱۴- قوچ ـ پول چین ـ امتنان ـ جام قهرمانی ۱۵- سمت چپ ـ عضو تنفسی ماهی ـ هزار کیلو ـ مرکز جمهوری آذربایجان ۱۶- از عوامل بیماریها ـ از حواس پنج گانه ـ پشت سر هم ۱۷- جهش، دگرگونی آنی ـ اجاق کباب پزی

عمودی:

۱- دولتی که از اختلاط قدرت‌های دینی و سیاسی به وجود آید ـ مخزن شیشه‌ای نگهداری ماهی‌های زینتی ۲- ملاحظه ـ دشنام ـ حیاط خلوت ۳- خوشرو ـ واژگون ـ خاک سرخ ـ مقوای نازک ویزیت ۴- ماه خارج ـ عزیز همه ـ لم کار ـ جایز ۵- بانگ کردن ـ سنگواره ـ پاک کردن گل ولای ـ چاشنی سالاد و غذا ۶- با نظم و ترتیب ـ هوای متحرک ـ بلیغ ۷- کوهپایه ـ دلخوشی دادن، اظهار همدردی کردن ـ صفحه نقاشی ۸- دنبال رو سوزن ـ پسر خسروپرویز ـ تردید ـ علامت ۹- سیلی ـ پیمان کار ـ بوییدن ۱۰- کشوری در آفریقا ـ رده ـ تحریم ـ لعن و نفرین ۱۱- در قاره اروپا بجوییدش ـ جمع قبیله ـ میل به خوراک ۱۲- خوراک خرگوش ـ بیماری تنگی نفس ـ خاکستری ۱۳- از رودهای اروپا ـ معیت ـ شیر ژیان ـ حرارت بالا ۱۴- نوعی ماهی بسیار بزرگ ـ رالی بود در هم ریخت ـ مفتاح ـ بسیاری ۱۵- سنگ ترازو ـ کوپن دریافت کالا ـ آژان ـ نوعی کاغذ ۱۶- روزانه ـ میوه‌ای دلپذیر ـ دامن بسیار بلند ۱۷- کشاورز عهد ساسانیان ـ ورزش گروهی آبی

حل جدولهای شماره ۳۵۷۳

مصمم به نیک بختی باش، نیک بخت می شوی
• لینکلن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (س) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

مغناطیس الکتریکی / رفتار
والی / گشاده
گرز
رود آرام / کاروانه
یک نواخت / نوعی خواهر و برادری
مملو / مادر
زاویه / از توابع تهران

بخش توریستی موناکو / گردن

خودروباری / شانه
پشیمانی / جامعه اشتراکی
بی غش / شهری در سوئد

جوانمرد / دریاچه حمام
چروک پارچه / گنجشک
قمر زمین / خاک کوزه گری

قاعده / جاری
عمو / تالاب
مهتابی / تبلیغ کردن کالا
قرابت

صوابتر / واحد سطح
ذبح کننده / دلربا

اشاره به دور / شهر مرکبات
سبزی آهنین / به سیگار زنند
لیست غذا / نوعی حلوا

فروغ / آش ساده
جانور خون آشام / گناهکار
پیرو دین اسلام

سرشک / گهواره
از میوه‌ها / محبت
رنگ موی فوری / بوی رطوبت

پهلو / گردن کلفت
گری / لباس ویژه اطاق عمل
زن عرب / جمع خادم

وسیله‌ای برای ورزش بازوها
خفتن / ریز فیلم
حیوان باران دیده / بازدارنده
دایی / شهری در آذرشرقی

محروم / توسری خور چکش
ضمیر وزنی / حرف همراهی

مراسم یادبود / حرف صریح
شهری در غرب / مرغی است ماهیخوار

شُش / مسیحی
نام دیگر برمه / ساکن آلاسکا

برهنه / بی‌درنگ
مشکین شهر سابق / تصدیق آلمانی

واحد لباس / کره زمین

تباهی / جد
چه وقت / پول خرد یورو

باد خنک / راز

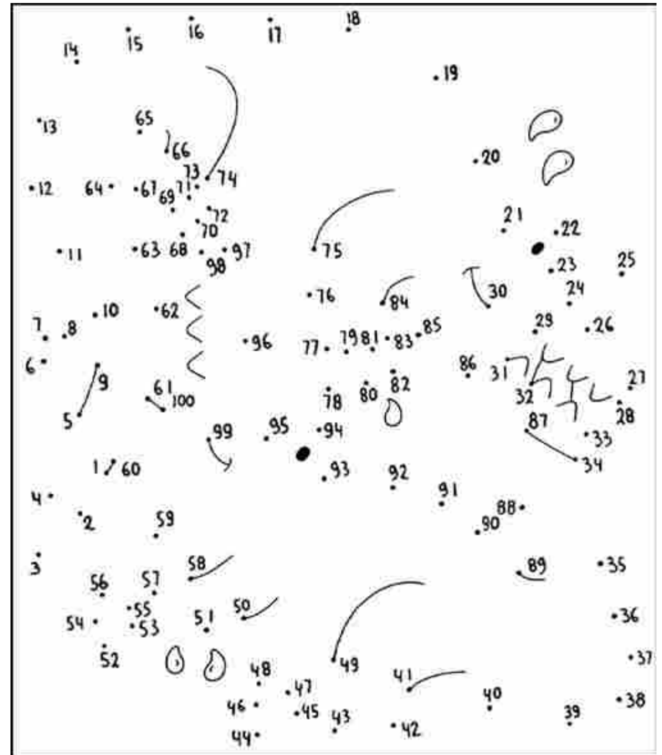
عنوان فرمانروایان روم باستان
هنر هفتم / حرف سوم

جدول سودوکو ۳۵۸۱

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

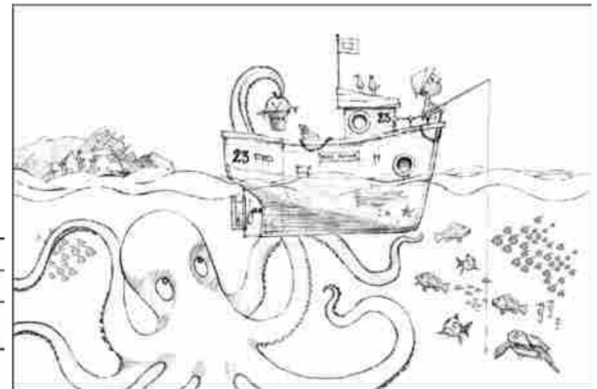
					۲		۸	
۶	۷	۱		۹	۸	۵		
								۷
	۱					۷		
					۱			۹
	۳		۸	۴	۹		۵	
۸	۶		۴	۱				۲
	۲						۴	
			۶		۷		۱	

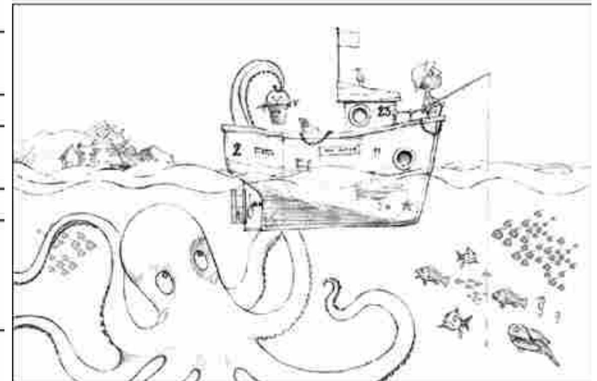
زیر نظر: سهراب صفادار



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا صد با خط مستقیم به هم وصل کنید.

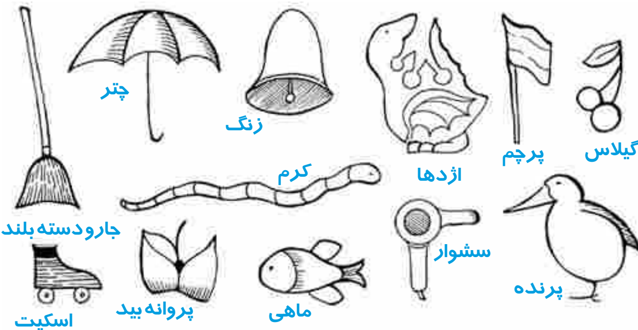




یازده اختلاف در تصویر حمله اختاپوس غول پیکر

در اینجا یک اختاپوس غول پیکر را می‌بینید که به یک قایق ماهیگیری حمله کرده است اما در میان دو تصویری به ظاهر هم شکل یازده اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.





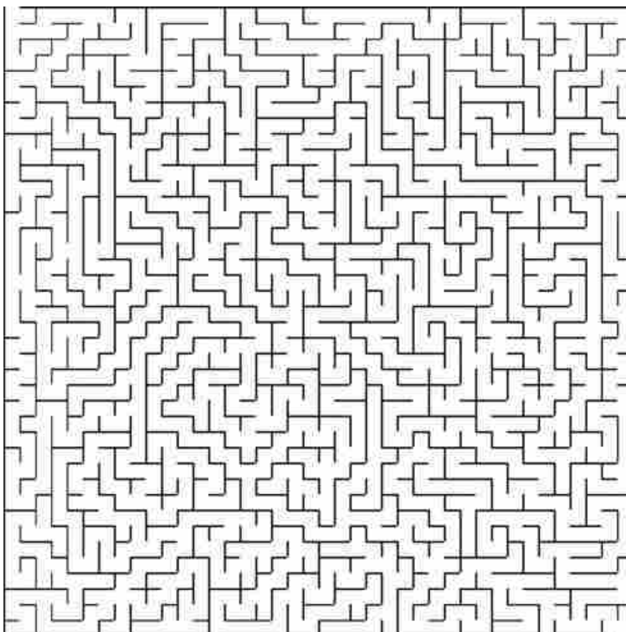
شکلهای پنهان در تصویر قورباغه‌ها در برکه

قورباغه‌ها در برکه مشغول جست و خیز و شنا هستند اما در میان این تصویر دوازده شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم.

●الکس مکنزی

پاسخها در صفحه ۶۵

علت هر شکستی عمل کردن بدون فکر است



مارپیچ سخت

از شما می‌خواهیم تا از قسمت بالای سمت چپ این مارپیچ پر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیچ و خم از قسمت پایین سمت راست آن خارج شوید. موفق باشید.

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

تصمیم اشتباه

پدرت واقعاً نمونه بود. یک سال بعد از ازدواج وقتی تو به دنیا اومدی شیرینی زندگی مون از هر لحاظ تکمیل شد اما صد افسوس که وقتی فقط چهار ساله بودی پدرت سرطان خون گرفت و در عرض کمتر از یک سال تسلیم این مریضی لعنتی شد! فوت پدرت لطمه سنگینی بهم زد با این وجود اما تلاش می کردم تو رو که با شیرین زبونی سراغ پدرت رو می گرفتی، آروم و جای خالی پدرت رو برات پر کنم! دیگه چاره چی بود؟ باید واقعیت رو قبول می کردم و به خاطر تو به زندگی عادی برمی گشتم. هر چند خانواده هامون مخالف بودن چون تازه بیست و دو سالم شده بود تصمیم گرفتم تنها با تو، توی خونه ای که هر گوشه ش برام از پدرت خاطره داشت، زندگی کنم. دلم می خواست تو رو مثل پدرت بار بیارم؛ یه مرد تمام عیار! عمر چقدر زود می گذره اصلاً باورم نمی شه این جوون رعنا که کت و شلوار پوشیده و روبروم نشسته و قراره امشب براش برم خواستگاری، همون پسر بچه بی سر و زبون دیروز باشه! نمی دونی از ذوق و خوشحالی تو دلم چه خبره. خدا رو صدهزار مرتبه شکر که از آب و گل دراومدی و برای خودت مردی شدی. فقط تو دلم یه غم عجیبی هست. با خودم می گم ای کاش تو همچین شبی پدرت هم بود!

این را که گفتم بغض چنان چنگی بر گلویم انداخت که دیگر نتوانستم ادامه بدهم. «هومن» که او هم چشمانش پر از اشک بود، مرا در آغوش گرفت و گفت: «فدات بشم مادرجون. منم دلم می خواست پدرم کنارم باشه اما به قول خودت مگه با سرنوشت و تقدیر می شه جنگید؟ اینم سرنوشت پدرم بوده که خیلی زود از دنیا بره اما چیزی که باعث شد تو این همه سال درد یتیمی رو حس نکنم فقط حضور تو بود.

***

«من به تو افتخار می کنم مادر!» این جمله ای بود که همیشه از زبان هومن می شنیدم. او پسری مهربان و فوق العاده قدرشناس بود و حالا که درسش تمام شده و کار مناسبی هم یافته بود، بهترین موقعیت بود که به وصال دختر مورد علاقه اش که از همکلاسی های دوران دانشجویی اش بود و یک دل نه صد دل عاشقش، برسد. «آرشیدا» دختری موقر و از خانواده ای اصیل و نجیب و البته ثروتمند بود. شبی که به خواستگاری اش رفتیم، مهر آرشیدا فوری به دلم نشست اما تنها مسئله ای که نگرانم می کرد، بیماری مادرش بود. برای همین هم به هومن گفتم: «من نگرانم پسرم. اگه یه وقت خدای ناکرده زبونم لال، آرشیدا هم مثل مادرش بشه یا این ارث به بچه هاتون برسه چی؟» هومن در جوابم با خنده گفت: «این حرفا چیه مادرجون؟ اون بنده خدا چهار پنج ساله آلزایمر گرفته و این بیماری ارثی نیست. بعدش هم اصلاً از کجا معلوم من و شما که حتی جداندرجدمون هم این بیماری رو نداشتن، آلزایمر نگیریم؟!» هر چند هومن تلاش می کرد از نگرانی ام بکاهد، من اما طوری رفتار می کردم که هومن تصور کند حرف هایش را پذیرفته ام اما با این وجود هم نگران بودم و هم دلم برای مادر آرشیدا می سوخت. زن بیچاره در مراسم خواستگاری دخترش گوشه ای نشسته بود، نه حرفی می زد و نه کسی را به خاطر می آورد! آرشیدا و دیگر اعضای خانواده به ویژه پدرش اما برخورد فوق العاده محترمانه ای با او داشتند؛ یعنی اگر چای و شیرینی و میوه می آوردند اول به او تعارف می کردند، بهترین لباس ها را تنش کرده بودند و او را مادرجون، عزیزم و... صدا می زدند. مادر آرشیدا اما ساکت و بی زبان روی مبل نشسته بود و در جواب حرف هایشان فقط سرش را کج می کرد و لبخند می زد؛ گاهی هم می گفت: «اینجا چه خبره؟ برای چی همه جمع شدن؟» پدر آرشیدا برعکس، مردی متمول و بسیار متشخص بود و میانسالی و موهای جوگندمی نتوانسته بود از زیبایی و جذابیت چهره اش بکاهد. برایم جای سوال داشت که چطور چنین مردی با همسر بیمارش زندگی می کند و همچون پروانه دورش می چرخد. وقتی این سوال را از هومن پرسیدم، در پاسخم گفت: «آرشیدا و خواهرش بی نهایت مادرشون رو دوست دارن طوری که حتی حاضر نشدن براش پرستار بگیرن. پدر آرشیدا هم مثل روز اول ازدواج شون عاشقانه همسرش رو دوست داره و تحت هیچ شرایطی حاضر نیست کسی رو جز همسرش به قلبش راه بده؛ یعنی اگه یه روزی جرات این کار رو پیدا کنه دختراش بیچاره ش می کنن!» و من آن روز در دل فداکاری و وفاداری پدر آرشیدا را می ستودم!

***

مراسم خواستگاری و نامزدی و عروسی پسرم و آرشیدا خیلی زود انجام شد و آن دو زندگی مشترک شان را آغاز کردند. خب، اینکه من و پدر آرشیدا «جمشید»، در حیص و بیص مراسم این دو جوان یکدیگر را زیاد ببینیم و مقدمات عروسی آنها را فراهم کنیم، کاملاً عادی بود. آرشیدا و هومن هر دو شاغل بودند و می گفتند: «ما سلیقه شما رو قبول داریم پس بهتره خودتون همه کارا رو انجام بدین!» و به این ترتیب بود که تا یک ماه قبل از عروسی من و جمشید هر روز یکدیگر را می دیدیم و برای خرید کارت عروسی و رزرو تالار و دعوت میهمانها بیرون می رفتیم. راستش، آن روزها گاهی حس می کردم مهربانی های جمشید با من طور دیگری است اما هر بار به خودم نهیب می زدم که: «خجالت بکش! این چه فکریه؟ جمشید زنش رو بی نهایت دوست داره. بعدش هم، تو یه بیوه چهل و شش ساله ای. یه دختر نوجوون نیستی که جمشید بهت نظر داشته باشه!» آری، با این فکر حسم را نادیده می گرفتم و محبت های جمشید را به پای ذات مهربانش می گذاشتم اما غافل بودم از اینکه هم من و هم او در دام عشق گرفتار شدیم! این را زمانی فهمیدم که هنوز بیست و چهار ساعت از عروسی پسرم و آخرین باری که جمشید را در جشن آنها دیده بودم، نمی گذشت و من سخت

دلتنگ جمشید شده بودم! فردای شب عروسی بیش از آنکه دلم برای پسرم تنگ شود به فکر جمشید بودم اما هر بار که به یادش می‌افتادم، خودم را لعنت می کردم و می گفتم: «حیا کن زن! این فکرای شیطانی رو از ذهنت بیرون بریز!» آن روز هنوز به نیمه نرسیده بود که جمشید تلفن زد. وقتی با صدایی لرزان حال و احوالم را پرسید، فهمیدم که او نیز دست کمی از من ندارد!

***

- راستش، خیلی با خودم کلنجار رفتم. خیلی تلاش کردم که این احساس رو توی وجودم از بین ببرم اما نتونستم! هر چقدر بیشتر برای فراموش کردن شما تلاش کردم نتیجه ش برعکس شد. برای همین هم تصمیم گرفتم احساس واقعی م رو به شما بگم تا شما هم کمک کنین و با هم یه تصمیمی بگیریم... من از همون یکی دو بار اول که دیدمتون بهتون علاقمند شدم. وابستگی م به شما روز به روز بیشتر شد. خودتون هم شاهد بودین که هر روز به یه بهونه ای سعی می کردم ببینمتون یا حداقل تلفنی باهاتون صحبت کنم. همونطور که می‌دونین، من یه مرد متاهلم اما فقط در ظاهر. درسته اون زن مادر بچه‌هامه و یه زمانی برام بهترین همسر دنیا بود، الان چند ساله که چیزی رو به خاطر نمیاره. رابطه من و همسرم فقط به خاطر دختر امونه. نه اینکه دوستش نداشته باشم، نه، منظورم اینه که من هم به عنوان یه مرد به یه همسر واقعی نیاز دارم. کسی که بتونه درکم کنه و همدمم باشه. دخترا چون مادرشون رو بی‌نهایت دوست دارن اصلاً نمی‌تونن به من حق بدن که منم یه آدمم! واسه همین هم حتی با خواهرام که غیر مستقیم درباره ازدواج مجدد من صحبت کردن، قطع رابطه کردن و دربرابر عمه‌هاشون موضع گرفتن! من هم به خاطر دخترام مجبور بودم و هستم که خودم رو یه مرد خوشبخت نشون بدم. مردی که با خاطرات گذشته زندگی می کنه... بذارین صاف و پوست کنده باهاتون حرف بزنم... اگه ازتون خواستم امروز بیایین به این رستوران فقط واسه خاطر این بود که از احساسی که به شما پیدا کردم بگم... من به شما علاقمند شدم و می‌خوام ازتون خواستگاری کنم!

از شنیدن حرف‌های جمشید حسابی جا خوردم طوری که تا چند دقیقه مات و مبهوت او را نگاه کردم بی آنکه چیزی بگویم! جمشید حیرانی‌ام را که دید، ادامه داد: «شما هنوز جوون و زیبا هستین. سال‌هاست که همسرتون رو از دست دادین و تنها زندگی می کنین. من بهتر از هر کسی می‌تونم درکتون کنم چون همین درد رو دارم می کشم. علاوه بر این باید خودم رو سعادتمندترین مرد دنیا نشون بدم! بذارین واقعیت رو بهتون بگم؛ بچه‌هایی که برای به ثمر رسیدنشون این همه تلاش کردیم هر کدومشون میرن سر خونه و زندگی خودشون و در نهایت ما دوباره تنها می‌مونیم. من و شما جوون بیست ساله نیستیم که بخوایم با احساسات تصمیم بگیریم. من خوب درباره این موضوع فکر کردم و همه جوانب رو سنجیدم. اگر شما موافق باشین می تونیم باهم ازدواج کنیم. تا یه مدتی مخفیانه همدیگر رو می‌بینیم و نمی‌ذاریم کسی متوجه بشه. بعد تو یه فرصت مناسب ازدواج مون رو علنی می کنیم. اون موقع هم پسر شما و هم بچه‌های من تو عمل انجام شده می‌مونن و نمی تونن مخالفتی داشته باشن. برای همسرم هم این ازدواج اصلاً مهم نخواهد بود. ازش جدا می‌شم و می برمش آسایشگاه چون اینطوری براش بهتره. البته همه اینها زمانی اتفاق می‌افته که شما راضی باشین، در غیر اینصورت بهتون قول میدم این حرفها و این دیدار تا ابد بینمون بمونه و هیچ کس از این راز با خبر نشه!»... آن روز چنان شوکه شده بودم که حتی نتوانستم کلمه ای بر زبان بیاورم! همچون جن دیده‌ها تا چند روز گیج و متحیر بودم. جمشید هم مدام تماس می گرفت و پیام می‌فرستاد. می‌خواست جوابم را بداند. وقتی به حرفهای جمشید فکر می کردم حق را به او می‌دادم. سال‌ها بی‌همدم و تنها زندگی کرده بودم و به عشق هومن روزهایم را به شب رسانده بودم. یعنی حالا وقتش نرسیده بود که به فکر خودم باشم؟ من همیشه زن با تدبیر و با درایتی بودم اما نمی‌دانم چرا در برابر جمشید و احساساتش آنقدر کم آورده بودم! نمی‌دانم، شاید به این خاطر بود که من هم به جمشید علاقمند شده بودم!

***

من و جمشید بی آنکه کسی خبردار شود به عقد موقت یکدیگر درآمدیم. او تقریباً هر روز مخفیانه به خانه‌ام می آمد، یکی دو ساعت می‌ماند و می‌رفت. با بودن جمشید زندگی‌ام رنگ و بوی دیگری به خود گرفته بود. تازه می‌فهمیدم داشتن همدم چه نعمت بزرگی ست! جمشید هم مدام می گفت در کنار من طعم خوشبختی را می‌چشد و می‌فهمد زندگی مشترک یعنی چه! آری، من و جمشید خودمان را با تجربه و عقل کل می‌دانستیم اما بی آنکه به عواقبش فکر کنیم دست به کاری زده بودیم که هم آبروی خودمان ریخت، هم دودش به چشم فرزندانمان رفت!

***

تقریباً یک سال و نیم از ازدواج پنهانی من و جمشید می‌گذشت. راستش علیرغم اینکه جمشید را دوست داشتم اما از آن همه مخفی کاری هم خسته شده بودم. هربار با ترس و لرز اینکه مبادا کسی به رابطه‌مان پی ببرد، همدیگر را می‌دیدیم. باز دست جمشید بازتر بود. او می‌توانست به بهانه ماموریت‌های کاری چند روزی از خانه دور باشد اما من باید هزار دروغ برای هومن سرهم می کردم و می گفتم می‌خواهم با دوستان همسن و سالم به مسافرت بروم تا به این بهانه او را دست به سر کنم و دو سه روزی با جمشید در خانه بمانیم و یا به سفر برویم! از طرفی جمشید هم بر نگرانی‌ام می‌افزود و برای علنی کردن ازدواجمان امروز و فردا می کرد. به نظرم او هم می ترسید و سر دو راهی گیر کرده بود.

این که می گویند «ماه پشت ابر نمی‌ماند» حقیقت دارد! بالاخره چیزی که از آن واهمه داشتم، اتفاق افتاد و آبرویم پیش همه مخصوصاً پسرم هومن رفت! دو روزی بود که جمشید به هوای سفر به دبی و من به بهانه سفر با دوستانم به یکی از شهرهای زیارتی، در خانه من و کنار هم بودیم. درست زمانی که سر میز شام نشسته بودیم، کلید در قفل در چرخید و لحظاتی بعد هومن در چهارچوب در ظاهر شد! من و جمشید دست و پایمان را گم کرده بودیم و هومن که آرشیدا هم کنارش بود، کم مانده بود از ترس سکته کند! آری، آن شب که قرار بود فردایش من مثلا از سفر باز گردم، هومن و آرشیدا تصمیم گرفته بودند برای غافلگیر کردنم به خانه‌ام بیایند و همه جا را تزئین کنند تا وقتی برگشتم سالگرد تولد چهل و هشت سالگی‌ام را جشن بگیرند اما بیچاره‌ها نمی‌دانستند قرار است با چه صحنه ای روبرو شوند... آری، هومن و آرشیدا از ماجرا باخبر شدند. بدترین لحظه عمرم زمانی بود که هومن با چشمان خیس از اشک و سرخ از نفرت روبرویم ایستاد و گفت: «من به تو افتخار می کردم. فکر می کردم بهترین مادر دنیا هستی اما تو... چطور دلت اومد با من اینکار رو بکنی؟... ازت متنفرم مادر!»

***

نمی گویم فریب خوردم چون خودم خواستم جمشید را به زندگی‌ام راه دهم اما حماقت کوچک و بزرگ نمی‌شناسد که! من که در متانت و وقار و وفادار بودن به همسر مرحومم زبانزد فامیل و آشنا بودم، با یک تصمیم احمقانه و احساسی آبرویم را بر باد دادم و چیزی جز سرشکستگی برایم نماند... آن شب آرشیدا داد و فریاد و آبروریزی راه انداخت و پدرش را از خانه‌ام برد. فردای آن روز جمشید تماس گرفت و گفت: «من تو رو دوست دارم اما آرشیدا تهدیدم کرده که اگه ازت جدا نشم با مادر و خواهرش از خونه م میرن. خب، من طاقت دوری از دخترام رو ندارم واسه همین هم بهترین راه اینه که از هم جدا بشیم، البته من بیست سکه مهریه ت رو کامل پرداخت می کنم!» آرشیدا هم که به قول خودش نمی‌خواست با پسر یک مادر خیانت کار! زیر یک سقف زندگی کند تقاضای طلاق داد و از هومن جدا شد!

***

این روزها با نگاههای سرزنش آمیز دیگران روزگار می گذرانم. هر کس مرا می‌بیند با طعنه و نیش و کنایه حرف می‌زند. اعضای خانواده‌ام و فامیل با من قطع رابطه کرده‌اند و مرا مایه ننگ خود می‌دانند. هومن که دیگر از آن شب به بعد حتی پایش را هم به خانه‌ام نگذاشته، حاضر نیست مرا ببخشد. چند باری برای دیدنش به محل کارش رفته‌ام اما او رویش را از من برمی گرداند و طوری برخورد می کند که انگار اصلاً مرا نمی‌بیند! هرچند، حق هم دارد. او عاشق آرشیدا بود و من با تصمیم احمقانه‌ام زندگی آنها را نیز نابود کردم. دیگر نمی‌دانم چه کنم. سرسام گرفته‌ام. در دایره حیرانی ایستاده‌ام و هیچ چاره‌ای ندارم. کاش از همان اول همه چیز را می گفتیم. کاش پنهانکاری نمی کردیم. کاش... به هر حال برایم دعا کنید؛ دعا کنید هومن مرا ببخشد...

اگر امروز حتی یک کلمه از دیروز بیشتر بدانید مسلماً شخص دیگری هستید ●جاجیت

گفت‌وگو: زهرا قدمی

زیر نظر: علی کیانی موحد



صدیقه کیانفر:

تا صبح پای «نود» می‌نشینم

پیشکسوت ۸۱ ساله‌ی سینما، تئاتر، رادیو و تلویزیون از بیکاری و فراموش شدنش در این روزها می‌گوید. از این گله‌مند است که امروز با وجود ده‌ها لوح تقدیر که برای بازی‌هایش به او تقدیم شده، بیکار است و هیچ کدام از کارگردان‌های تلویزیون، مدیران و مسؤولان سراغ او را نمی‌گیرند. او در گفت‌وگویی تفصیلی در منزلش از چگونگی ورودش به عرصه‌ی هنر، سطح کیفی آثار قبل و بعد از انقلاب، شبکه‌های ماهواره‌ای، سانسورها، همکاری با کارگردانان و بازیگران و فراموش شدنش در عرصه هنر، رادیو و انتظاراتش از مسؤولان و مدیران گفت.

خانم کیانفر از اولش بگویید؛ از آن زمانی که به عرصه‌ی هنر وارد شدید.

سال ۱۳۳۶ وارد هنر شدم. آن زمان در آبادان بودم و برای گرفتن دیپلم، شبانه درس می‌خواندم. استادی داشتم که هم در شرکت نفت کار می‌کرد و هم هنر تدریس می‌کرد، صدای من را که شنید گفت صدای خوبی داری، دوست داری بیایی رادیو؟ گفتم مگر می‌شود؟ گفت چرا نمی‌شود و از آنجا بود که به رادیو رفتم و همراه با استادم نمایشنامه‌ی زنده «سه قطره خون» صادق هدایت را کار کردیم. رادیو «نفت ملی» تازه راه‌اندازی شده بود. بعد از آن گفتند چون صدای خوبی دارم برنامه ادبیات را هم دوشنبه‌ها من اجرا کنم و این شد که من شروع به کار هنری کردم. چون استادم، استاد تئاتر هم بود، من در کنار ایشان تئاتر را یاد گرفتم. سال ۳۹ به تهران آمدم. آن زمان کارمند شرکت نفت بودم و خودم را به تهران منتقل کردم.

در آن زمان شبکه‌ای بود که به آن «ثابت پاسا» می‌گفتند و الان شبکه دو شده است. در آن شبکه یک نمایشنامه داشتم که خودم اجرا و کارگردانی کرده بودم. از آنجا شروع کردم به کار کردن در تلویزیون و زمانی هم که تلویزیون ملی راه‌اندازی شد نمی‌دانم چه شکلی شد که رفتم تلویزیون ملی و جذب آنجا شدم و بیشتر کارم با «آقای مربوطه» (به کارگردانی و نویسندگی بهزاد اشتیاقی) بود. نمی‌دانم چقدر می‌شناسیدش، یک کار طنز بود که هر شب پخش می‌شد. تا زمان انقلاب در آن برنامه بودم. اولین کار تلویزیونی قبل از انقلابم «کلبه شوم» بود، سریال «طلاق» و «تلخ و شیرین» را هم آن سال‌ها کار کردم که «طلاق» آخرین کارم قبل از انقلاب بود و «تلخ و شیرین» را نصفه و نیمه رها کردم، چون از برخوردی در آن سریال خوشم نیامد و نرفتم ادامه دهم. ولی تئاتر را تا زمان انقلاب کار کردم. در زمان انقلاب و پس از آن نیز چند سالی بیکار بودیم تا اینکه دوباره کار شروع شد. اولین کار سینمایی‌ام را با سازمان تبلیغات اسلامی شروع کردم. ولی قبل از انقلاب سینما کار نکرده بودم چون در اداره‌ای که کار می‌کردم رئیس کلش اعتقاد نداشت که کارمندش در سینما کار کند. بعد از انقلاب یک دفعه چند کار سینمایی را در سازمان تبلیغات اسلامی انجام دادم. اولین کار تلویزیونی‌ام بعد از انقلاب «ترمینال» بود. خیلی هم دوستش داشتم ولی حیف که دختر جوانی که در آن سریال با من بازی می‌کرد، روزهای آخر جنگ که بعدش صلح برقرار شد، تصادف کرد و فوت شد. در آن زمان اجازه نمی‌دادند چهره‌های زیبا به تلویزیون بیایند. این دختر زیبا بود و تلویزیون گفته بود او نباید کار کند، به خاطر همین از ناراحتی نزد خانواده‌اش در قزوین می‌رود که در راه تصادف می‌کند.

خانم کیانفر سطح کارهای الان بهتر است یا آن زمان؟

نمی‌توانم سطح کارهای آن زمان را با الان قیاس کنم برای اینکه هر دوره‌ای برای خودش یک حرکتی دارد. در آن زمان بازی آزادی‌هایی داشت اما مساله این است که الان کارها خیلی زیاد قوی نیستند، الان مردم فیلم‌های سابق را مشتاقانه نگاه می‌کنند، مثلا فیلم «گوزن‌ها»، «سوته دلان» و... را پیدا می‌کنند و مشتاقانه نگاه می‌کنند. این که چرا الان سطح کیفی آثار پایین است را باید از مردم پرسید. من چون خودم در جریان کار هستم نمی‌توانم نظر بدهم ولی می‌دانم مردم وقتی من را در خیابان می‌بینند می‌گویند چرا فیلم‌ها اینقدر سطح‌شان پایین آمده است؟ می‌گویند با رغبت نگاه نمی‌کنیم، در حین آشپزی یا رد شدن از مقابل تلویزیون یک نگاهی می‌اندازیم. چرا؟ این چراها را باید از مسؤولان پرسید. من همیشه فکر می‌کنم بازی‌ها یک نمایش است و همه آمده‌اند برای اینکه خودشان را در تلویزیون نشان دهند. احساس می‌کنم بعضی‌ها خودشان را در تلویزیون نمایش می‌دهند و می‌خواهند مردم آنها را ببینند. به استثنای یک عده‌ی خاص؛ اینهایی که می‌گویم یک عده خاص، حتی مردم نیز اسمشان را می‌برند و وقتی صحبت می‌شود، می‌گویند آقای محمدرضا فروتن، بهرام راداان و جمشید مشایخی طبیعی بازی می‌کنند.

در طول این سال‌ها با کدام کارگردان‌های بزرگ کار کرده‌اید؟

یک کار سینمایی به نام «هامون» با آقای مهرجویی کار کردم. کار با سیروس مقدم هم خیلی خوب بود، ایشان من را فراموش کردند. با آقای فتحی هم کار کردم که واقعاً تعجب می‌کنم چرا من را کنار گذاشتند، من همیشه در کارهایشان بودم، آخرین سریالی که با ایشان کار کردم «میوه ممنوعه» بود. با آقای مزدآبادی هم زیاد کار کردم. این‌ها کارگردان‌هایی هستند که من واقعا دوستشان دارم و دلم می‌خواهد که همچنان دوباره از من برای بازی دعوت کنند و من در کارشان باشم. آخرین کار تلویزیونی‌ام، کار آقای مظلومی سریال «تهران پلاک یک» بود، ایشان یکی از کارگردان‌های خوبی هستند که من در کار با ایشان آرامش داشتم. یک بار شنیدم گفته بودند که خانم کیانفر زیاد پول می‌گیرد، تعجب کردم. به من هر قدر پیشنهاد می‌دهند قبول می‌کنم. من برای دلم و برای کارم کار می‌کنم، نمی‌خواهم که تجارت کنم. اگر می‌خواستم تجارت کنم، برای پول چانه می‌زدم. مردم به من که می‌رسند می‌گویند خانم کیانفر چرا بازی نمی‌کنی؟ من با جان و دلم و با همه‌ی وجودم بازی می‌کنم. ولی رادیو قدر من را می‌داند، این برایم خیلی ارزش دارد، کارگردان‌های رادیو به من خیلی محبت دارند و اگر نقشی باشد، محال است من را خبر نکنند.

زمانی که شنیدید قرار است یک شبکه‌ی رادیویی با عنوان «رادیو نمایش» افتتاح شود، چقدر خوشحال شدید؟

خیلی خوشحال شدم. الان تمام کارهای ما از رادیو نمایش پخش می‌شود. مردمی که رادیو



گوش می‌دهند هر وقت من را می‌بینند و صدایم را می‌شنوند، می‌گویند ما همیشه رادیو نمایش را گوش می‌دهیم و می‌گویند ما صدای شما را از رادیو نمایش می‌شنویم.

با کدام هنرمندان ارتباط دارید؟

خانم رابعه اسکویی، شهره لرستانی، زهرا سعیدی و فلور نظری کسانی هستند که گه‌گاهی از من سراغ می‌گیرند. من با همه دوست هستم.

فیلم و سریال‌های تلویزیون را نگاه می‌کنید؟

نه نگاه نمی‌کنم. عصبی‌ام می‌کند.

کارهای خودتان را چه؟

کارهای خودم را نگاه می‌کنم برای اینکه به اشتباهاتم پی ببرم، اما می‌دانید از میان برنامه‌های تلویزیون کدام برنامه را خیلی دوست دارم و تا آخرین لحظه، تا صبح هم که باشد پای آن می‌نشینم و آن را می‌بینم؟ «نود» عادل فردوسی‌پور. من کار این جوان را خیلی دوست دارم و حتی در نظرسنجی‌هایش شرکت می‌کنم، چون همه چیز را رو می‌کند. کاش در کار هنری ما هم چنین برنامه‌ای بود و می‌آمدند کارهای خلاف هنر و بازیگری را رو می‌کردند، فردوسی‌پور خطای ورزش را با احترام زیر سوال می‌برد.

شاید چون ورزش یک حوزه‌ی آزاد و پر حاشیه است راحت می‌توان در آن انتقاد کرد بعضی‌ها در حوزه‌های دیگر انتقادپذیر نیستند.

چرا در حوزه‌های دیگر نباید انتقاد کنند؟ چرا باید از انتقاد بترسند؟ انتقاد خیلی خوب است و به هنر کمک می‌کند، برنامه‌ی «هفت» مانند «نود» این کار را می‌کند اما کمی بسته‌تر. وقتی آقای عرب نیا به برنامه «هفت» آمد، خیلی راحت حرفش را زد، چه ایرادی دارد همه مثل آقای عرب نیا نترسند و بیایند حرفشان را بزنند؟ چرا می‌ترسند؟ روزی را خدا می‌دهد نه آقای کارگردان یا تهیه کننده، این‌ها واسطه‌های خداوند هستند، آدم باید انتقاد کند، اگر از من انتقاد نشود نمی‌فهمم اشتباهم چیست.

آیا تا به حال در حین کار درباره‌ی چگونگی کار و یا به کار بردن دیالوگی در یک صحنه خاص به کارگردان کار پیشنهاد داده‌اید؟

نه، هیچ وقت در کار دخالت نمی‌کنم چون اگر کارگردان شخصیتی باشد که خوشش نیاید بازیگر نظر دهد و من را کوچک کند، بمیرم بهتر از این است که بخواهد چیزی بگوید. پس در این صورت هر چه که کارگردان بگوید می‌پذیرم و با صلاحدید کارگردان کار می‌کنم.

کار در کدام مدیوم سینما، تئاتر، رادیو و تلویزیون را بیشتر دوست دارید؟

چون حرفه‌ام تئاتر است، تئاتر را خیلی دوست دارم منتهی تئاتر الان به شکلی است که به سن من زیاد کار پیشنهاد نمی‌شود؛ یعنی نقشی که سن من را داشته باشد نیست، آخرین کار تئاترم «دریاچه پنهان» چهار - پنج سال پیش بود، کار آقای دکتر مسعود دلخواه، ولی کلاً هر چه را که به هنر و بازیگری منتهی شود من عاشقش هستم.

الان خیلی درباره‌ی شبکه‌های ماهواره‌ای بحث می‌شود. خیلی‌ها می‌گویند برای رقابت با این شبکه‌ها باید کاری کرد. شما نظرتان چیست؟

جذب مخاطب به شبکه‌های ماهواره‌ای به خاطر نوع کار ماست، من خودم می‌نشینم فیلم‌های ترکیه‌ای ماهواره را می‌بینم و از شان یاد می‌گیرم، خیلی طبیعی بازی می‌کنند و در بازی خود غرق می‌شوند، از جسم خودشان بیرون می‌آیند و در آن نقش می‌روند.

یعنی ایراد از بازی بازیگران است؟

من نمی‌خواهم به کسی توهین کنم، نمی‌دانم ضعف بازیگر است، ضعف کارگردان است یا ضعف متن یا اجازه دادن و ندادن و سانسور؟ نمی‌دانم چیست. من آنقدر اختیار ندارم و نمی‌خواهم به کسی جسارت کنم. همین سریال «حریم سلطان»، این دختری که نقش «خرم» را بازی می‌کند آنقدر در نقش خودش رفته که روانی شده است و وقتی میمیک‌های صورت او را نگاه می‌کنم، می‌گویم چرا در بچه‌های ما نیست؟



درباره ممیزی‌های آثار بگویید. اینکه چقدرشان به جاست و چقدرشان افراط است؟

سانسورها باعث می‌شود مفهوم کارهای ما از بین برود. آخر چقدر سانسور؟ تلویزیون فیلم‌های خارجی را نشان می‌دهد در حالی که مفهوم ندارند، چون همه را زده‌اند، اگر قرار است سانسور شود چرا آنجا که مثلا... سانسور نمی‌شود؟ این زشت نیست؟ فقط به دو تار مو بند می‌کنند. چند وقت پیش دیدم یک عده از طرف گشت ارشاد دختری را گرفتند که مثل ابر بهار گریه می‌کند، پرسیدم چرا این دختر را گرفتید؟ گفتند بدحجاب است، گفتم کجایش بد حجاب است؟ گفتند لباسش. گفتم چرا مغازه‌ها می‌فروشند؟ بدحجابی به این دختر نیست. بروید جلوی فروشنده‌ها را بگیرید. فقط کمی مانتویش کوتاه‌تر بود، این برخوردها جو را بدتر می‌کند، مردم بدتر می‌شوند، همین‌ها باعث می‌شود که همه ناراحت باشند. خوب اگر می‌گویید بدآموزی دارد، این بدآموزی را اول از همه تاجران می‌آورند، باید جلوی آنها را بگیرید.

در تمام این سال‌ها آیا از مسؤولان و مدیران کسی به دیدن شما آمده است؟

(با یک خنده تلخ)، چقدر این حرف خنده‌دار است، من همان زمان که «میوه ممنوعه» را کار می‌کردم بیمار شدم و ۱۲ روز در بیمارستان بستری بودم اما هیچکس به سراغم نیامد جز رضا بنفشه‌خواه، مجتبی اسدی‌پور و حمید شهیری. از کل جمعیت هنر، بازیگر، کارگردان و تهیه کننده هیچکس نگفت این بازیگر بیمارستان بستری شده برویم سراغش، ولی از رادیو آمدند. حتی خانواده‌هایشان آمدند. وقتی بمیریم‌های و هوی می‌کنند.

به عنوان یک هنرمند پیشکسوت انتظارتان از مسؤولان و مدیران چیست؟

انتظار؟! من سال‌ها در یک ساختمان بودم که ۴۷ پله داشت، فریادم به آسمان بود که من نمی‌توانم این پله‌ها را بالا بروم اما هیچکس کمکم نکرد، همه می‌دانستند که من این پله‌ها را با بدبختی چهار دست و پا بالا می‌روم. یک بار آقای رامبد جوان زمانی که در «گمگشته» بازی می‌کردم، آخر شب من را که آوردند به خانه‌ام برسانند گفتند «کول کنم ببرمتان بالا؟». گفتم نه خودم می‌روم، همین آقا کمک کرد بروم بالا ولی آقای رامبد جوان دیگر من را کجا دید؟ مدیران از کجا می‌دانند من کجا هستم؟ اما روی لوح‌های من امضای همه مدیران هست، برای بازی‌های مختلف به من کلی لوح دادند اما پس چرا الان بیکارم و کسی به یاد من نیست؟؛ حمایت، حمایت است، من وقتی می‌گویم چرا من را به کار نمی‌گیرند، این یک نوع حمایت است. وقتی من را به کار بگیرند یعنی از من حمایت کرده‌اند. هم از خانه بیرون آمده‌ام و افسرده نمی‌شوم و هم تا حدودی کمک مالی می‌کنند. من آدمی نیستم که بخواهم تجارت کنم. مردم مرا دوست دارند و همیشه می‌گویند چرا بازی نمی‌کنی؟ به من می‌گویند تو رو خدا خانم کیانفر بازی کنید، می‌گویم چرا به من می‌گویید؟ به مسؤولان بگویید. پول تنها حمایت نیست، من الان دلم می‌خواهد یک ماشین داشته باشم. این سر بالایی خیابان را که نمی‌توانم بروم یک شیر بخرم، راحت بروم، آیا به من می‌گویند بیا فلان مقدار را بگیر و برو ماشین بخر؟ نه من این را نمی‌خواهم ولی شاید اگر کار کنم بتوانم یک ماشین بخرم، از دستمزدم می‌خواهم نه اینکه بیاورند به من پول بدهند، از بازو و توان خودم می‌خواهم.

یک خاطره از این همه سال کار کردنتان برایمان تعریف کنید.

همه‌ی کارهای ما در حقیقت خاطره است، اما خاطره‌ای از یک کار تئاتر از علی پویان دارم که فکر می‌کنم برای سال ۶۸ بود. خدا رحمت کند آقای اعلامی را، یک روز سر کار «عشق و مرگ» به ایشان

بقیه در صفحه ۵۷

سفر یک روزه با بینندگان «کلاه پهلوی» به شهر سامان

«**ای الهه‌ی ناز با دل من بساز...**» صدای امین‌الله رشیدی در شهرک غزالی می‌پیچد و کمی آن طرف‌تر **امین حیایی** روبه دوربین ضیاءالدین دری از ماشین خود پیاده می‌شود و پسرک بامیه‌فروش در حالی که سینی پر از بامیه را روی سر خود گذاشته است با فریاد «**بامیه دارم، بامیه**» به داخل بازارچه می‌رود. اینجا لوکیشن سریال ۵۶ قسمتی «کلاه پهلوی» است، سریالی تاریخی که پخش آن آبان ماه امسال، با نمایش حوادث شهریور ۱۳۲۰ به پایان می‌رسد. واقعه‌ی کشف حجاب پشت سر گذاشته شده است. شهریور ۱۳۲۰ است و متفقین حمله کرده‌اند ...

***



هنوز دقایقی به حرکت اتوبوس به سمت لوکیشن «کلاه پهلوی» باقی مانده است که به جلوی در بلال جام جم می‌رسیم. چشم می‌چرخانیم و نگاهمان بر روی روابط عمومی شبکه‌ی یک که دورتر از ما زیر سایه‌ی درختی ایستاده و با تلفن همراهش صحبت می‌کند ثابت می‌شود به طرفش می‌رویم بعد از قطع کردن گوشی سلام می‌کند و می‌گوید هنوز همه نیامده‌اند اما اتوبوس آماده است.

بازدید همراه با مخاطبان

از او درباره‌ی تعداد مخاطبان و چگونگی دعوتشان برای بازدید از لوکیشن «کلاه پهلوی» می‌پرسیم، او می‌گوید: تعدادی از مخاطبان «کلاه پهلوی» خودشان در سایت این سریال برای بازدید از لوکیشن‌ها اعلام علاقه‌مندی کردند و در حال حاضر هم نام ۲۳ نفر از آنها در لیست ما نوشته شده است.

مدتی منتظر می‌شویم تا اینکه کم کم آن عده از مخاطبانی که قرار است با ما به لوکیشن‌های «کلاه پهلوی» بیایند از راه می‌رسند. سوار اتوبوس می‌شویم و با نیم ساعتی تاخیر اتوبوس به سمت شهرک غزالی به راه می‌افتد. بالاخره بعد از گذشت زمانی به شهرک غزالی می‌رسیم. آفتاب می‌کوبد و سکوت در شهرک فریاد می‌زند. اولین جایی که جلوی چشممان قرار می‌گیرد مزون مادام بلانش است. خودمان را آماده‌ی بازدید از لوکیشن‌ها می‌کنیم ولی قبل از بازدید برای پذیرایی ما را به سمت رستورانی کوچک که از ظاهرش مشخص است آنجا هم زمانی برای خودش لوکیشنی بوده است می‌برند.

پس از پذیرایی برای بازدید از لوکیشن‌ها راهی می‌شویم. در میانه‌ی راه لوکیشن‌های زیادی مقابلمان ظاهر می‌شوند که بخشی از آنها تخریب و به متروکه‌ای تبدیل شده‌اند. در بزرگی که به دروازه می‌ماند و بخش‌هایی از آن سوخته و درخت‌های نخلی که جلوی آن قرار دارد از لوکیشن یک اثر تاریخی حکایت دارد و در آن آفتاب، خیال ما را به زمان‌های خیلی دور می‌برد. نمی‌دانیم لوکیشن کدام اثر است، از کنارش عبور می‌کنیم و جلوتر می‌رویم، یک تابلوی فلزی که فلش آن به سمت چپ است و بر روی آن نوشته شده است «به سمت کوفه» توجهمان را جلب می‌کند اما از آن هم مجبوریم به سرعت بگذریم تا از گروه جدا نمانیم اما به یادمان می‌سپاریم که در هنگام برگشت بر روی این لوکیشن‌ها دقیق‌تر شویم.

همان طور که لوکیشن‌های دیگر را برای رسیدن به لوکیشن‌های «کلاه پهلوی» رد می‌کنیم، وحیدی - مدیر برنامه‌ریزی این سریال - به ما و مخاطبانی که همراهمان هستند می‌گوید: «کلاه پهلوی» هیچ وقت تمام نمی‌شود و سال‌های بعد هم می‌توانید برای بازدید از لوکیشن‌هایش به اینجا بیایید.

ورود به شهر

بالاخره بعد از طی مسیری کوتاه به شهر سامان می‌رسیم. روبه روی شهر می‌ایستیم، درست مقابل نماد آویلیکس که فرخ «کلاه پهلوی» (امیرعلی دانایی) آن را به شکل یک میدان کوچک افتتاح کرده است. جلوتر می‌رویم. تمام مغازه‌های شهر سامان پیش رویمان است و با اینکه پرنده هم در این شهر پر نمی‌زند، اما حس می‌کنیم واقعا در شهر سامان قدم می‌زنیم. از مقابل مغازه‌هایی که فقط اسمشان روی شیشه گرد و غبار گرفته حک شده عبور می‌کنیم. گویی مدت‌هاست که همه‌ی آدم‌ها این شهر را ترک کرده‌اند و در حال حاضر سامان یک شهر تنها و بدون شهروند است که بخش‌هایی از آن هم تخریب شده است.

همیشه دوربین‌ها معجزه می‌کنند و هر آنچه را که در کادر خود جا می‌دهند، بزرگتر از آن چیزی است که در واقعیت است. اینجا، لوکیشن «کلاه پهلوی» هم همینطور است حتی خیابان‌های عریض سریال، در واقعیت کم‌عرض هستند.

از کنار مسافرخانه‌ی پاسارگاد هم می‌گذریم و درست در مقابل ساختمان فرمانداری شهر سامان قرار می‌گیریم. یک ساختمان بزرگ و تاریخی که نسبت به سایر لوکیشن‌های «کلاه پهلوی» سالم‌تر مانده است. جلوتر که می‌رویم پیانوی بلانش را که بعدها به شادی ارث می‌رسد، پیش رویمان می‌بینیم اما آنقدر خاک گرفته است که آدم دلش برای آن پیانو که همانجا در معرض باد و آفتاب و گرد و غبار رها شده می‌سوزد.

همه حواسشان به پیانوی بلانش است که ناگهان صدای الاغی که نمی‌دانیم از کدام طرف است در محوطه می‌پیچد و همه را به خنده می‌اندازد.

در ساختمان فرمانداری

وارد ساختمان فرمانداری می‌شویم همان ساختمانی که در ابتدا با این هدف که بعدها دفتر اداری شهرک غزالی شود ساخته شد، شاید به همین دلیل است که ساختمان فرمانداری محکم‌تر و سالم‌تر از بقیه‌ی لوکیشن‌هاست. جلوی در ورودی و در پاگرد داخل ساختمان که متروک است لباس‌های زیادی که مربوط به بازیگران است ریخته شده، از پله‌ها که از جنس چوب است و بخش‌های اندکی از آن تخریب شده بالا می‌رویم. وارد اتاقی می‌شویم که سمت چپ آن وسایل گریم روی زمین و کلاه‌های پهلوی بر روی دیوار قرار داده شده‌اند و در سمت راست اتاق نیز لباس‌های بازیگران به صورت منظم و نام‌گذاری شده، در داخل کاور پلاستیکی بر روی جالباسی‌های متعدد آویزان شده‌اند که بعد از پایان تصویربرداری به آرشیو شهرک می‌روند. آنچه که توجهمان را به خود جلب می‌کند سقف اتاق‌هاست؛ سقف‌هایی کاذب، فقط بخش‌هایی از دیوارها و دکور که در کادر دوربین قرار می‌گیرند کامل ساخته و گچ کاری شده‌اند. در این ساختمان جز لباس‌های بازیگران چیز دیگری دیده نمی‌شود و تمام وسایل گران قیمتی که در سریال می‌بینیم به خانه خود یعنی موزه برگردانده شده‌اند.



به گفته‌ی یکی از عوامل این سریال از آنجا که بعضی از اشیایی که در سریال استفاده شده اصل آن وجود نداشته، مجبور بودند از اشیاء جدیدتر استفاده کنند؛ مثلا جیپی که در ۱۰۰ سال پیش استفاده می‌شده در حال حاضر وجود نداشته و عوامل سریال مجبور شدند از جیپی که در ۵۰ سال پیش استفاده می‌شده است استفاده کنند.

به سمت بالکن فرمانداری می‌رویم، دورنمای شهر سامان به خوبی دیده می‌شود. بعد از بازدید از ساختمان فرمانداری سامان می‌خواهیم به دکور نظمیه هم برویم که به خاطر استفاده‌های دیگر راهش بسته است اما به جایش از لوکیشن خانه آقای مویدی سریال دیدن می‌کنیم.

یکی از مخاطبان می‌پرسد که خانه‌ی **محمدرضا**

شـریفی‌نیا، حاج رضای «کلاه پهلوی» کجاسـت؟ و یکی از عوامل پاسـخ می‌دهد: لوکیشـن خانه‌ی آنها در ساوه است.

از بخش‌هـای مختلـف لوکیشـن‌ها بازدیـد می‌کنیم که بسیاری‌شـان تخریب شـده‌اند و یکی از عوامل این مجموعـه علت آن را اینگونه بیـان می‌کند: دکورهایی که لازم نبوده خیلی از آنها اسـتفاده شود، محکم ساخته نشدند به همین خاطر بیشتر تخریب شدند. به لوکیشن بازارچه و مسجد جامع سامان هم می‌رویم.

اردسـتانی - طراح دکور سـریال - که در این لوکیشن در میان ما حضور دارد درباره لوکیشن بازارچه می‌گوید: دکور این بازارچه از قبل سـاخته شده بود و ما فقط کمی آن را مرمت کردیم.

یکی از عوامل سـریال توضیح می‌دهد: این قسمتی که امروز تصویربرداری می‌شـود، قسمت ۵۰ تا ۵۴ سریال یعنی شهریور ۱۳۲۰ و پایان «کلاه پهلوی» است. برخی از بازیگرهـای فرعی سـریال را می‌بینیـم که با گریم و لباس‌های قدیمی در محوطه قدم می‌زنند و منتظر شروع فیلمبرداری هسـتند. زمانی که ما به محل فیلمبرداری می‌رسـیم، امین حیایی هم آمده و قرار است بخش‌هایی از بازی او، سـارا خویینی‌ها، حسام نواب صفوی و آناهیتا دری ضبط شود.

صدای موسـیقی «الهه ناز» امین‌الله رشیدی هـم که در فضا می‌پیچد، بیشـتر به ما حال و هوای آن دوران را می‌دهد.

امین حیایی جلوی دوربین

دیگر ظهر شـده و امین حیایی آماده می‌شود تـا مقابـل دوربین برود. بـه همین دلیل ما و مخاطبـان را بـه جایـی می‌برنـد که دری - کارگـردان «کلاه پهلوی» - نشسـته و از طریق یک مونیتـور کوچک که در مقابلش قـرار دارد آنچـه را که در صحنه مقابـل دوربین اتفاق می‌افتد هدایت می‌کند.

در جایی که ما ایستادیم یک بازارچه است که زیر سقف آن از گرمی و نور زیاد خورشید در امانیم.

از اینجا خیلی خوب نمی‌شود در جریان بازی امین حیایی و آنچه که در جلوی دوربین رخ می‌دهد قرار گرفت، اما به خوبی می‌توان پسـرکی را دید که سـینی بزرگی پر از بامیه بر روی سر خود گذاشته و در حالی که فریاد می‌زند «بامیــه دارم بامیــه»، از مقابل دوربین رد می‌شـود و به داخل بازارچه می‌آید. در مدتی که «دری» کات می‌دهد



از بازارچه خارج می‌شـویم و بـرای مصاحبه با طراح گریم سریال به اتاق گریم می‌رویم. اتاقـی که نمای بیرونی‌اش به گونه‌ای طراحی شده که انگار جزو یکـی از مغازه‌های کنار خیابان است.

مهین نویـدی - طراح گریم کلاه پهلوی - از مرد سالاری حاکـم بر حوزه‌ی گریم انتقاد می‌کنـد. او همچنیـن درباره گریم‌ها در کلاه پهلوی و سختی‌های گریم در سریال‌های تاریخ معاصر می‌گوید: تاریخ معاصر مشـکل‌تر اسـت چون تصاویرش همه موجود است و همه آنها را دیده‌اند. ولـی ما ۱۰۰ درصد هم نمی‌توانیم عین تاریخ گریم‌ها را انجـام دهیـم؛ چون اگر بخواهیم نـوع آرایش و فرم مو و... را فرم همان زمان بگیریم، تماشـاگر کم می‌شـود. ما همیشـه در صحنه، لباس و گریم یـک تلفیقی از قدیم و جدید داریم تا یک تصویر خوبی ایجاد شود و مورد توجه دیگران باشد و در عین حال تاریخ را هم نشان دهیم. بعد از مصاحبه با طراح گریم که به درازا هم می‌کشد از اتاق





خارج می‌شـویم، دیگر بخـش اول تصویربرداری تمام شده و هنگام نهار است.

به داخل سـلف غذاخـوری بازیگـران می‌رویم. امین حیایی با لباسـی که برای بازی پوشـیده اسـت (کت و شـلوار شـیری رنگ) ودسـت گچ گرفته روی صندلی نشسته و با خبرنگاران صحبت می‌کند و درباره‌ی دست گچ گرفته‌اش هم می‌گوید واقعا دستش شکسته و گریم بازی نیست.

قرار است بعد از نهار، بازی سارا خویینی‌ها که تازه از راه رسیده و حسام نواب صفوی که هنوز در راه است و تا چند دقیقه دیگر می‌رسد ضبط شود. بعد از نهار به ما خبر می‌دهند که دیگر باید کم کم راه بیفتیم و لوکیشن «کلاه پهلوی» را ترک کنیم.

بـرای مصاحبـه بـا امیـن حیایی به سـلف غذاخوری‌شـان می‌رویـم کـه او را در حال صحبـت با سـارا خویینی‌ها و عـده‌ای دیگر می‌بینیـم. بـا هـم قدم‌زنان از سـلف خارج می‌شـویم و در همـان حین که از او سـئوال می‌پرسـیم ناگهـان یک عـده از مخاطبان جلویمان را می‌گیرند و از حیایی می‌خواهند تا با او عکس یادگاری بگیرند و او با روی خوش می‌پذیرد، منتظر می‌شویم تا عکس گرفتنها تمام شود.

امین حیایی که نقش کریم را در سـریال «کلاه پهلوی» بازی می‌کند، در پاسـخ به پرسشـی مبنـی بر اینکه در پروژه‌های سنگین چقدر بازیگران از نظر دستمزد تامین می‌شـوند تا در نیمه‌ی کار به سراغ کار دیگری نروند؟ می گوید: ما هیچوقت در هیچ کاری تامین نشدیم. یعنی هر کاری را هم که قراردادش را بسـتیم، به خاطر کار و احترام و ارزشی که برای آن کار قائل هستیم بوده است. به هر حال قیمت‌هایی را دوسـت داشـتیم که هیچوقت اتفـاق نیفتادند، همه جا هم مـورد اعتراض قرار گرفتیـم کـه دسـتمزدهای بـالا و آنچنانی در تلویزیـون می‌گیـرم، ولی از این خبرها نیسـت. آواز دهـل شـنیدن از دور خوش اسـت. من در سریال «کلاه پهلوی» ماهی شش میلیون قرارداد داشـتم. بروید ببینید کدام بازیگر برای تلویزیون با شـش میلیون تومان بـازی می‌کند؟ هیچکس چنین کاری نمی‌کند. من می‌دانستم که بازیگران سـریال «مختارنامه» در آن زمـان ماهیانه ۱۸، ۱۹ و یا ۲۰ میلیون تومان قرارداد بسـتند. ولی ما «کلاه پهلوی» را با شش میلیون قرارداد بستیم و تا شش سال هم قراردادمان همین بود، در حالی که قیمت همه‌چیز بالا رفت، اما دستمزد ما به همان اندازه ماند.

بعد از اینکه گفت‌وگویمان تمام می‌شـود مدیر شبکه‌ی یـک - **مهـدی فرجی** - را می‌بینیم که از راه رسـیده و با خبرنگاران صحبت می‌کند. مدیر شـبکه یک همچنین درباره انتقاداتی که به این سریال شده است، خاطر نشان می‌کند: انتقاد همیشه وجود داشته و شامل همه سریال‌ها می‌شـود. بارهـا گفتـه‌ام «کلاه پهلوی» یـک تفاوتی با سریال‌های دیگر دارد و آن اینکه سیاست‌های فرهنگی رژیم پهلوی را نقد می‌کند.

متاسـفانه هنوز رژیم پهلوی در برخی از مکان‌ها پایگاه دارد. بعضی منتقدان را که نقدشان را می‌خوانیم احساس می‌کنیم نقدشـان از جنس کینه و نفرت نسبت به «کلاه پهلوی» اسـت. گاهی اوقات سـرخط این نقدها را هم در خارج از کشور می‌بینیم.

آفتاب در شهرک غزالی و لوکیشن‌های کلاه پهلوی کم کم رنگ می‌بازد که گشـتمان در شهر سامان و گفتگو با عوامل این سـریال تاریخی هم به پایان می‌رسـد. همراه با ۲۳ بیننده پیگیر این سـریال سوار اتوبوس می‌شویم و شهرک غزالی را با همه‌ی دکورهایش ترک می‌کنیم.

قصه یک آه

مصطفی گلیاری

سردم بود. چند روز بود پیوسته یخ می‌زدم. نسیمی که از ایوان می‌وزید، برایم سرد بود اما دلم نمی‌خواست در را روی ایوان تماشایم ببندم. گلدان‌هایم حسابی پژمرده شده بودند. خودم هم چندان جالب نبودم. آمپول زده بودم. از آن دردناک‌هایش. داشتم به عکس‌هایی نگاه می‌کردم که چند روز پیش بود که از لابه‌لای کتاب‌هایی که در مجله دارم، پیدا کرده بودم. یکی‌شان عکس پری بود. اولین بار او را وقتی دیدم که از بوشهر به کرمانشاه رفته بودیم. کلاس چهارم دبستان بودم. پدرم ما را خانه‌ی عمه ملیحه برد تا سر فرصت خانه‌ای بخرد یا اجاره کند. خانه‌ی عمه ملیحه مثل همه‌ی خانه‌های قدیمی بزرگ بود. حیاطی در وسط، و دور تا دور حیاط، اتاق‌هایی که در دو طبقه ساخته شده بودند. عمه ملیحه زن مقتدری بود. قیافه‌اش شبیه پدرم بود. چهار دختر و سه پسر داشت. پری از همه بزرگ‌تر بود. وقتی که پدرم خانه‌ای در خیابان خیام، کوی افغانی خرید، پری زیاد خانه‌ی ما می‌آمد چون دبیرستانش نزدیک خانه‌ی ما بود. با من مهربان بود. مشق‌هایم را می‌نوشت و ریاضی‌هایم را حل می‌کرد.

تابستان شده بود. پری هنوز گاهی پیش ما می‌آمد. روزی آمد و به مادرم گفت: «حال رسول بدتر شده.» رسول برادر کوچکش بود. فکر کنم پنج شش ساله بود. لاغرترین بچه‌ای بود که دیده بودم. نمی‌توانست چیزی بخورد. برایش از چلوکبابی «مای‌خان» (محله مهدی‌خان) که عطر غذاهایش بسی معروف بود، غذا می‌گرفتند. مادرش خیلی که همت می‌کرد، می‌توانست یکی دو دانه برنج (نه قاشق) به او بخوراند. آن روز پری آمده بود خبر مرگ رسول را بدهد ولی برای این که مادرم هول نکند، فقط گفت حالش بدتر شده.

من هم با پری و مادرم رفتم. رسول را در حیاط غسل داده و در کفن کوچکی پیچیده بودند. برادرها و پدر رسول معتقد بودند رسول مردنی بود و باید می‌رفت. مادرش و خواهرهایش بر سر می‌کوفتند و می‌لابیدند: «ما که از خدمت کردنِ به تو گلایه‌ای نداشتیم. چرا رفتی؟»

ما سه سال کرمانشاه ماندیم و پدرم به مشهد منتقل شد. چند سال بعد از مشهد به قم رفتیم. تا آن سال، دیگر نه عمه ملیحه را دیدم نه پری و دیگران را. روزی تلگرافی برای مادرم آمد: «آبجی جهان بابام مرد». با مادرم و ناهید که چهار ساله بود، رفتیم کرمانشاه. پدر پری «خالد بیگ» بود. تاجرزاده‌ای که رستوران بزرگی در یکی از جاهای پرمشتریِ کرمانشاه داشت: میدان گاراژ. مردی بلند قامت و چهارشانه و بسیار زورمند بود. می‌گفتند چون به زنانش ستم کرد، بچه‌ای با دوچرخه‌اش به پایش زد. پایش بدجوری شکست و علیل و خانه‌نشین شد. مراسم سوگواری خالد بیگ، چهل شب طول کشید. پس از چهلم، عمه ملیحه زورش را نشان داد و کارها را دست خودش گرفت. اول خانه را فروخت و در یکی از جاهای اعیان‌نشین که امروز به آن ۲۲ بهمن می‌گویند، خانه‌ی خوبی خرید. رستوران را هم به شاگرد سپرد و پسرعمه‌هایم حیدر و امیر را سر دخل فرستاد.

مادرم به قم برگشت. من ماندم. هنوز نتایج کنکور را اعلام نکرده بودند و کاری نداشتم. دلم می‌خواست بمانم و با فامیلی که هر کدامشان در شهری زندگی می‌کردند و آن روزها آنجا بودند، آشنا شوم. عمو اسماعیل، عمو فرج، خاله جیران، خاله خرامان و عمه طلعت

مدتی که آنجا بودم، فهمیدم پری ازدواج کرده. پری در ایلام پرستار بود. چندی پس از چهلم با پری به ایلام رفتم. می‌خواست مرا با شوهرش آشنا کند. می‌گفت کارش در تهران است و فعلاً برای مأموریتی به ایلام آمده. علی را دیدم: تهرانی بود اما به شکل جنوبی‌ها با قدی بلند و اندامی ورزیده. همان روز اول شغل او برایم معما شد. پری می‌گفت پیش برادرش کار می‌کند که در ایلام است. فردایش وقتی که علی از خانه بیرون رفت، دنبالش رفتم. می‌مُردم برای کارهای پلیسی. علی وارد ساختمانی شد که تابلو نداشت. اطرافش هم پر از نگهبان بود. دورتر ایستادم و از رهگذری پرسیدم اینجا کجاست؟ اخم کرد و جوابم را نداد و تند دور شد. آخرش یکی از رهگذرها گفت: «پسرجان از اینجا برو. اینجا ساواکه!» کمی بیهوده آنجا ماندم و به بیمارستان رفتم. داستانی را که فهمیده بودم، برای پری تعریف کردم. اشک در نگاهش نشست و گفت: «تو رو خدا به کسی نگو! منم وقتی فهمیدم که کار از کار گذشته بود آخه زنش شده بودم. ولی این علی از اون ساواکیا نیست.»

زمان گذشت. دانشجو بودم و گزارشگر روزنامه‌ها. به «کافه بهارستان» رفته بودم. آن روزها پاتوق مطبوعاتی‌ها و نویسنده‌ها و شاعرها بود. این همان کافه‌ای است که خیلی سال پیش صادق هدایت و بهار و خیلی از روزنامه‌نگارها آنجا می‌آمدند. جایی بود شبیه کافه‌ی «مونمارتر» فرانسه که پاتوق نقاش‌ها بود و حالا موزه شده. با یکی اَز همکارانم آنجا بودم. پری را دیدم. به نظرم آمد باردار بود. تبریک گفتم. با غصه‌ای که در حلقش بود، تشکر کرد. بعد قرار شد چند روز دیگر که تعطیلات بود، به ایلام بروم. گفت بیا با علی حرف بزن. خیلی اذیتم می‌کنه.

وقتی که از «قَلاجَه» و «چووار» گذشتم و به ایلام رسیدم، دو ساعت بود که علی هم آمده بود. در باز بود. وارد حیاط شدم. از پنجره پری را دیدم. گریه می‌کرد و با التماس می‌گفت: «بچه‌مو نکش!» علی گیس پری را کشید و او را زمین زد. با کف پا دو بار به کمر پری لگد کوفت. دویدم. وارد درگاه شدم. علی هفتیرش را به رخم کشید و گفت: «بیرون باش. یه موضوع خونوادگی بود که حل شد.» گفتم: «میرم آمبولانس میارم.» رفتم. تا آمبولانس برسد، بچه سِقط شده بود. بعداً پری تعریف کرد که این دومین بچه‌ای است که با لگد علی می‌افتد. کار علی تهران بود. گاهی به ایلام می‌آمد و چند روزی می‌ماند و می‌رفت. فرشته که خواهر پری بود، شوهری رام و تسلیم داشت. دندانپزشک بود. فرشته هم هِدنرس بیمارستان بزرگی بود و ابهت و زیرکی مادرش را ارث برده بود.

دو سه سالی به انقلاب مانده بود که شنیدم پری صاحب دختری شده به اسم «مریم» و علی به بودن بچه راضی شده. نزدیک انقلاب به دیدنش رفتم. مریمش را دیدم. کُپی خودش بود. یک پسر هجده ماهه هم

گلاب بیاورید جمعه‌ی آخر سال است!

این قصه آه پری است. مادر مریم و دو پسرش که حتی اسم آنها را نمی‌داند. تمام اسم‌ها واقعی است.

اگر گلبرگ دل نازنین شما از سنگ زیرینِ آسیا نازک‌تر است، اَین قصه را نخوانید!

داشت و یکی هم در راه بود. گفت: «سر علی خیلی شلوغه. همه‌ش میره مأموریت. بچه‌ها دنیا اومدن و دیگه کار از دستش بیرون رفته. نگران این یکی هستم که ایشالا اینم تا دو ماه دیگه دنیا میاد. پسرم و اینی که تو شکممه، هنوز اسم ندارن. علی گفته باید صبر کنی خودم بیام.»

دوباره دوری پیش آمد و هر کسی «کار خودش، بار خودش، آتیش به انبار خودش»! شش ماه از انقلاب گذشته بود. پری به تهران آمد. مریم را هم آورده بود. هر دو گریان و زاران بودند. ماجرا را پرسیدم. پری گفت: «دو روز پیش علی یواشکی و نصفه شب اومد و پسرهامو برد.» مریم بغضش ترکید و گفت: «منَه با خودش نبرد. شاید بابا علی از م خوشش نمی‌یاد.» اشک پری در آمد و توضیح داد به خانه‌ی پدر و مادر علی رفته ولی خانه را فروخته و بی‌نشان رفته‌اند. مردم محله گفته‌اند بچه‌های کمیته دنبالشان هستند. خودِ علی هم فراری شده. پری به خانه‌ی فامیل‌های علی هم سر زده بود. کسی از او و خانواده‌اش خبری نداشت. پری از من خواست کمکش کنم. چه کمکی؟ مگر می‌شد پسرهای پری را پیدا کرد؟

پری و مریم را به خانه‌ی فرح بردم. دو هفته ماندند و به هر جا که به فکرمان رسید، رفتیم و هیچ. مریم دختری شیرین زبان و مانند مادرش بسیار عاطفی بود. روزی چند بار اسم بابا علی و داداشی‌هایش را می‌برد. او با آن قلب کوچکش چندین غصه داشت: بابا علی دوستش ندارد، داداشی‌هایش را دیگر تا عمر دارد، نمی‌بیند، مامان پری تا عمر دارد، آب خوش از گلویش پایین نمی‌رود.

پری و مریم به ایلام برگشتند. از ایلام برای کرمانشاه انتقالی گرفت و با مریم به خانه‌ی مادرش رفت. سالی یک بار که به کرمانشاه می‌رفتم، همه را می‌دیدم. فرشته کنار شغلش و شوهر و دو پسر بسیار زیبایش احساس خوشبختی می‌کرد. فریده با جوانی که زرگر بود، ازدواج کرده بود. فریبا با جوانی درویش و کارمند ازدواج کرده و به اورامانات رفته بود. حیدر یکی از دخترهای فامیلش را گرفته بود. عمه ملیحه هم چراغ سه فتیله‌اش را با اجاق گاز عوض کرده بود و در آن روزگار انقلاب و جنگ، مشکل کپسول گاز نداشت. روزگار همه خوش بود. آن وسط فقط پری و مریم بودند که در ازدحام خانه‌ی عمه ملیحه، در تنهایی تلخ خودشان سیر می‌کردند.

در آن روزهایی که کرمانشاه و شهرهای اطرافش حسابی جنگزده بودند و تقریباً نیمه خالی، برای کاری به کرمانشاه رفتم. با مرتضی (برادرم) و چند نفر از بچه‌های صدا و سیمای کرمانشاه در خانه‌ی مادرم بودیم. خودش به روستایی به نام «قَزانچی» رفته بود. «قَزان» یعنی دیگ. شاید هم «قازان» باشد که اسمی ترکی است. اقوام مادری و خالد بیگ در آنجا املاکی داشتند. مرتضی، مادر و خواهرهایم را آنجا فرستاده بود. روزی چند بار چند جنگنده‌ی عراقی می‌آمدند و کرمانشاه را به بمب و راکت و مسلسل سنگین می‌بستند. شب‌ها هم تا دمِ سپیده، با موشک شهر را می‌کوبیدند. بچه‌های ما در جبهه‌ها جسور بودند، آنها در کشتن مردم بیگناه... فردا آخرین جمعه‌ی سال بود. مرتضی گفت به خانه‌ی عمه ملیحه برویم و قانعش کنیم سر خاک نرود چون شایع شده که صدام می‌خواهد فردا قَبرستان را بزند.

وقتی به خانه‌ی عمه ملیحه رسیدیم، فقط پری و مریم بودند. قرار بود همان شب بقیه هم بیایند تا جمعه‌ی آخر سال دور هم باشند، ضمناً دست به دست هم بدهند و عمه ملیحه را از برنامه‌ی فردایش منصرف کنند. عمه ملیحه با دیدن ما، روی ما را بوسید. مریم به طرف ما دوید. روی سکوهای حیاط نشستیم و برایش نقاشی کشیدم و قصه گفتم. می‌گفت: «من و مامان پری شانس نداریم. من که اصلاً ندارم. قبل از دنیا آمدن من بابا علی لقد می‌زده به کمر و شکم مامان پری تا بچه‌هاش بیفتن. دو بارم خواسته منو بندازه، خدا نخواسته. بعد شم انقلاب شد و ساواکیا در رفتن، بابا علی فرصت نکرد به مامان پری لقد بزنه. بعد شم دو تا داداشی دنیا آمدن. اونا رو برد. کاش اون دو باری که تو شکم مادرم به من لقد زده بود، افتاده بودم.»

عصر من و مرتضی خواستیم برویم. عمه ملیحه راضی نشده بود فردا سر خاک نرود. می‌گفت رسم هر ساله‌ی اوست و مردگان منتظرند برود و مزارشان را با گلاب بشوید و قرآن بخواند. خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم. چند قدمی دور نشده بودیم که دو ماشین آمدند: فرشته و شوهرش و پسرهایش؛ فریده و شوهر زرگرش و پسرش؛ حیدر و همسرش و پسرش که چهل روزه و بسیار درشت بود؛ فریبا؛ و آخر از همه امیر. خواه ناخواه ما هم به خانه‌ی عمه ملیحه برگشتیم. دور هم نشستیم. امیر با ایمان بگوبخند راه انداخت. عمه ملیحه در آشپزخانه مقیم بود. پری گوشه‌ای نشسته بود و گردو می‌شکست. مریم بین من و امیر نشسته بود و زیرچشمی مراقب رفتار دکتر بهزادی و حیدر با بچه‌هایشان بود. از چشم‌هایش حسرت می‌ریخت. یک بار آهسته از من پرسید: «اگه یه دختری به سن من بابا علی نداشته باشه، زود می‌میره؟» سعی کردم سرش را به بازی گرم کنم. نشد. گفت: «چرا بابا علی فقط بابا علی پسراش شده؟ شاید می‌ترسید اگه من و مامان پری رو با خودش می‌برد، بریم به کمیته بگیم ساواکیه... ولی به خدا دهن من و مامان پری خیلی قرصه.» وقتی اینها را می‌گفت، کلمه‌ی «ساواکی» را آهسته در گوشم گفت. نتوانستم قانعش کنم که به جای فکر کردن به چیزهایی که از دست داده، به شرایطی که دارد فکر کند. در جواب استدلال‌هایم زل می‌زد به نگاهم و بغضش را قورت می‌داد.

شام را خوردیم. چای را هم سر کشیدیم. پری و فریده هم ظرف‌ها را شستند. عمه ملیحه به همه گفت: «می‌خوام واسه فردا حلوا بپزم. فکر کنم روغنم کمه. کپسول‌های گاز هم خالی شدن.» امیر گفت: «من خودم پس فردا می‌برمت قبرستون و از تک تک اموات عذرخواهی می‌کنم که شما دیروز نرفتین سر خاک شون تا بقای عمرتون باشن.» عمه ملیحه اخم کرد و گفت: «بس کن! حالا وقت شوخی نیست. من روغن و گاز می‌خوام. تو و حیدر برین دنبال گاز، دکتر بهزادی هم بره خونه‌شون روغن بیاره.» این را گفت و به اتاق رفت. با او و بقیه خداحافظی کردم. وقت رفتن، پری مرا گوشه‌ای برد و گفت: «مریم از مرگ حرف می‌زد؟ حق داره. منم دیگه خسته شدم. علی برنمی‌گرده. فردا من و مریم با مامان میریم قبرستون. کاش موشک بزنه و خلاصمون کنه.» ندانستم چه بگویم. حرف مادرش را تکرار کردم: «چون عمر به سر رسد، چه بغداد و چه بلخ!» و او را به خدا سپردم و من و مرتضی با ماشین حیدر و امیر تا جایی رفتیم که بعدش پیاده به خانه برویم. از تاکسی خبری نبود. دکتر بهزادی هم رفت روغن بیاورد. به خانه که رسیدیم، همکارهای مرتضی داشتند فیلمنامه‌ی گروهی می‌نوشتند. داستانی بود که پس از موشک بارانِ شدیدِ ایلام را تصویر می‌کرد. کمی پیش آنها نشستم و رفتم بخوابم.

زنگ تلفن بیدارم کرد. نزدیک چهار صبح بود. می‌گویند تلفنِ بی‌وقت و بدموقع، بدخبر است. با این که تلفن نزدیکم بود، محل نگذاشتم. مرتضی گوشی را برداشت. از گوشی صداهای ضجه‌وار شنیدیم. مرتضی پرسید: «فریده تویی؟ چی شده؟» بعد بر سر کوفت: «یا حسین به فریاد برس!» و گوشی را چنان کوبید که شکست بعد داد کشید: «ای بی‌خبرا پاشین عمه‌م رو ببریم سرِ خاک..! بیچاره شدیم.» هر چه از او پرسیدیم: «آخر چه شده»، فقط واویلا کرد و لباس پوشید و گفت: «بجنبین!» و دوان دوان بیرون رفت. خودم را آماده کردم و دنبالش رفتم. همکارانش ماندند. در کوچه به او رسیدم. داشت در خانه‌ای را می‌زد که ماشینی جلوش پارک بود. جوانی خشمگین از پنجره سر درآورد: «چه خبرتانَه؟» مرتضی کارتش را به طرف او گرفت و گفت: «وقتی این دل شب این جور در می‌زنیم، لابد کمک می‌خوایم. ماشین می‌خوایم. چرا سین جیم می‌کنی؟ سوییچ رو بردار بدو بیا!» و پیشانی‌اش را گرفت و تند تند قدم زد و واویلا و یا حسین کرد. باز هم جوابم را نداد که مگر چه شده. آن جوان آمد و در ماشینش را باز کرد و گفت: «نمیگین چه شده؟» مرتضی مرا جلو نشاند و خودش عقب نشست و گفت: «برو آقا... وقتِ تنگه و زبون لنگه.» راه افتادیم. مرتضی گفت: «برو طرف ۲۲ بهمن.» راننده گفت: «میشه اون کارتت رو دوباره نشون بدی؟ بالا بودم ندیدمش.» مرتضی کارتش را به او داد. راننده گفت: «این که کارت صداسیماس! فکر کردم مأمور دولتی.» مرتضی گفت: «از ناچاری کارت مو از دور نشون دادم. منظوری نداشتم. فقط می‌خواستم ماشین تو راه بندازی بریم کمک.» و شروع کرد به هق هقی که ترکش حلق من و راننده را هم گرفت و دیگر چیزی نگفتیم. زود به ۲۲ بهمن رسیدیم. قیامت بود. می‌دانم که باور می‌کنید حالا که اینها را می‌نویسم در چشم‌هایم چه غوغایی است. اما آن شب هیچ اشکی نریختم. موشک درست خورده بود وسط خانه‌ی عمه ملیحه. همه جا تقریباً ویران شده بود. در خانه‌های اطراف کسی نه شهید شده بود نه زخمی. همه جا از مدتی قبل تخلیه

بقیه در صفحه ۵۷

این جهان سراسر افسانه است جز نیکی و بدی چیزی باقی نیست
●حکیم فردوسی خردمند

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

به یاد دستپخت عدسی که دستپخت پورثانی نازنین بود...
عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

بگو سیب... اینجا تهران است



بعضی از عکس‌ها بدون شرح‌ند مثل این عکس که خودش دارد می‌گوید: «سبد کتاب شهر خالی است.» این سبدِ خالی در یکی از اتوبوس‌های درون شهری قرار دارد. از این سبدهای خالی در بیشتر اتوبوس‌ها گذاشته‌اند تا هنگامی که مردم دارند از جایی به جایی می‌روند، از وقت خود استفاده‌ی بهینه کنند و کتاب بخوانند. کار بسیار خوبی است مخصوصاً در اتوبوس‌های ما که مسافرانش دماغ در دماغِ هم ایستاده‌اند و مراقبند دماغ کسی در چشم یا گوش‌شان نرود. انگار جای چنین سبدی اینجا نیست مخصوصاً برای کسانی که میانگین مطالعه‌ی روزانه‌ی آنها بسی پایین است. شیر پاک خورده‌ای می‌گفت: این سبدهای خالی قبلاً خالی نبودند. بعداً خالی شدند... آره..؟ بگم سیب؟



روزی بود و روزگاری بود که می‌شد رفت آسیاب و مویی سفید کرد اما حالا سفیدی موی آسیابان‌ها هم از آسیاب نیست چه برسد به «محمود جعفری کوهبنانی» که این عکس را انداخته. سؤال: امروز موها چطور سفید می‌شود؟ جواب: «در آسیای غمت شد سپید، موی سیاه / وگرنه موسم پیری نبود این‌همه زود!» سعی نکنید بیتی را که با ماژیک آبی روی دیوار آسیاب نوشته شده بخوانید چون این عکس خوب کادربندی نشده و پیام آسیابان کاملاً دیده نمی‌شود. آخرش این است: «که آدم هم قدیمی شد». سؤال: جناب آسیابان آیا حواهم قدیمی شده یا هنوز گندم‌های بهشتی میاره واسه آرد کردن و سیب به آدم قدیمی تعارف می کنه؟ سیب چیز خوبیه‌ها! میگن هر کی روزی یه دونه بخَوره، تنش به ناز طبیبان نیازمند نمیشه. پس بگو سیب که مال شمرونش هنوز گلابه.



از میدان تختی شهید بهشتی می‌گذشتم و این عکس را برای اهالی سیب انداختم. مدت‌هاست که داروهایی مثل کلونازپام و آلپرازولام نقل و نبات خیلی‌ها شده برای ذره‌ای خواب. آنها سعی می‌کنند با تمرین‌های مدیتیشن، شمردن گوسپند، مطالعه‌ی کتاب، شنیدن برنامه‌های خواب‌آور رادیو تلویزیون، نوشیدن انواع چای سبز و گل گاوزبان و جوشانده‌های چینی و هندی و صدها کار دیگر، کمی بخوابند بلکه در خوابش ببینند، ولی خواب کجا بود؟ خواب همین جاست. زیر پلک‌های همین آقا که آن‌قدر آرامش دارد که بین بوق بوق ماشین‌ها و گاز دادن‌ها و صداهای دیگر، و روی یک نیمکت خالی، دراز کشیده و خواب هفت سلطان می‌بیند. حتی بالش هم ندارد. کفش و کمربندش را هم درنیاورده. قابل توجه آنهایی که اگر بسترشان سر سوزنی تغییر کند، خواب بی‌خواب.





این دو عکس را محمود جعفری کوهبنانی انداخته. این بچه دارد جیغ می‌کشد و به چیزی اعتراض می‌کند. این آقا هم با فنِ اجّی مجّی لاترجّی، از این بچه می‌پرسد: چی میگی؟ بچه می‌گوید: «ادی قودی مده داده بده» یعنی: این چه وضع شه؟ چرا همچین که من دنیا اومدم، می‌خوان یارانه‌ها رو قطع کنن؟ و آن آقا می‌گوید: تو غصه‌ی یارانه تو نخور! خودم هر ماه قمری چهل و پنج تا می‌ریزم به عابر بابات تا بره آب جوش بخره واسه شیر خشکت. حالا تو هم لوطی گری کن و غصه‌ی منو بخور که دارم غصه‌ی اینو می‌خورم که قراره سی درصد بره رو قیمت انرژی.





این دو عکس را حوالی میدون شوش گرفتم. دخترکی با مقنعه و مانتو مدرسه نشسته بود به فروختن خنزر پنزر. مأمور سد معبر آمد که: جم کن برو و چهره‌ی شهر رو بدنما نکن! دخترک چیزمیزهایش را در ساکش ریخت و رفت پی کارش. نگاهش داشت می‌گفت: از چیِ من عکس میندازی؟ من از اوناش نیستم که روزی پنجا تومن کاسبن. یاد چندَ نفر از خوانندگان دلرحم اطلاعات هفتگی افتادم که پس از دیدن عکس دختر سنتور نواز، تلفن و ایمیل زدند که آدرسش را بده برایش پول ببریم. حالا خوب است که خودش گفته بود روزی پنجاه تومن درآمد دارد. بعد یاد بیلبردهای بزرگ راه‌ها افتادم: کمک به متکدیان شهری چنین است و چنان است. و یاد گدایی افتادم که رک و راست می‌گفت: «این صندوقای صدقه رو باید جم کنن چون کاسبی ما رو پاک خراب کرده!»

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۴۱

آنها به پلیس می‌رسه؟ من بهت قول میدم مواظبت باشیم، در عوض اگر حقیقتو بگی آقا ماشاا... ازت راضی می‌شه!»

منوچهر هق هق کنان گفت: «آقا ماشاا... یادم داده بود صبحها قبل از نماز بلند بشم و کمی ورزش کنم و بعدش نماز بخونم، منم چون می‌دانستم آقا ماشاا... نان سنگک خشخاشی دوست داره، هر روز صبح زود براش نان می‌خریدم و... امروز هم ساعت ۵ بیدار شدم و داشتم توی حیاط صورتم رامی‌شستم که سر و صدای دعوا شنیدم؛ آقا ماشاا... با آقا یعقوب روی پشت بام گلاویز شده بودند که یک مرتبه یعقوب «آقا ماشاا...» را به پایین هل داد و... وقتی هم منو توی حیاط دید از همان بالا گفت: «اگر به کسی چیزی بگی سرت رو می‌برم!»

پیشانی منوچهر را بوسیدم و گفتم: «الان پدرت کنار آقا ماشاا... نشسته و به تو افتخار میکنه!

***

یعقوب وقتی فهمید حاشا کردن فایده ندارد، همه چیز را اعتراف کرد: آقا ماشاا.. از چند سال قبل با من مشکل داشت...، با من و همین چهار نفر که همگی کفتر باز بودیم! چند مرتبه از دستمان شکایت کرد و حتی یک بار منو به کلانتری شما آوردند و تعهد گرفتند که دست از کفتر بازی بردارم! ولی من عاشق حیوونام هستم و ادامه دادم، امروز صبح هم قرار بود با قدرت و بهرام و ناصر خله و «یدی بی آزار» کفترهامون رو خال کنیم و شرط ببندیم کی دیرتر برمی گرده...، چهار تایی روی پشت بام بودیم که آقا ماشاا... پیداش شد و شروع به اعتراض کرد، منم باهاش بگو مگو کردم و.. به خدا نمی‌خواستم بکشمش...، اما همین که کوبیدم تخت سینه‌اش، سکندری خورد و پرت شد پایین!

اولش بچه‌ها حسابی ترسیده بودند، اما من واسه اینکه دست آنها را هم بند کنم، چون می‌دانستم هیچکس با ماشاا... زندگی نمی کنه، بچه‌ها را بردم پایین و پولهای نقد خدابیامرز رو از توی کمدش برداشتم و بین چهارتاشون تقسیم کردم و اینطوری شد که قرار شد آنها شهادت بدهند که ماشاا... خودکشی کرده و.. اما این پسره که صحنه را دید، همه چیز خراب شد!

***

مراسم چهلم آقا ماشاا... تمام شد و آن پنج نفر در زندان منتظر روز دادگاه بودند. فرزندان آقا ماشاا... برای جبران مهربانی منوچهر، پولهایی را که آنها به سرقت برده بودند در یک حساب خواباندند تا منوچهر و مادرش با سود آن پول زندگی کنند و بعد از ۱۸ سالگی هم پول به منوچهر برسد!

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۵۵

شده بود. فریده وسط ویرانه‌ها نشسته بود و با پنجه آوار می‌خراشید و خاک بر سر می‌ریخت و اشکش گِل می‌شد. «دادار» پسر سه چهار ساله‌اش در ماشین حیدر بود و از ترس نمی‌توانست گریه کند. فریبا کنار فریده نشسته بود و خودش را تکان تکان می‌داد و می‌لایید. حیدر تکه‌های بزرگ آوارها را کنار می‌زد و خاک می‌خراشید و فریاد می‌کشید. امیر و دکتر بهزادی آوارهای جایی را که قبلاً انباری بود، کنار می‌زدند تا بیل پیدا کنند. پری کنار کومه‌ای خاک نشسته بود. مسخ شده بود. انگار مجسمه‌ای بود از خاک. هیچ جنبشی نداشت. از زیر مژه‌هایش که باری از خاک داشتند، مردمک‌هایش را دیدم. زنده بود! از بازویش گِلی خونین می‌چکید. داستان این طور اتفاق افتاده بود: دو دقیقه قبل از انفجار موشک، حیدر و امیر و دکتر بهزادی رفته بودند از خانه‌ی فرشته گلاب بیاورند. دادار را هم با آنها فرستاده بودند زیرا با پسرهای فرشته دعوایش شده بود. همین که ماشین را راه می‌اندازند و به دنده سه می‌روند، موشک فرود می‌آید. فریبا در حمام بوده. فریده با مریم قایم باشک بازی می‌کرده و در کمد رختخواب‌ها قایم شده بوده، پری داشته می‌رفته به حیدر بگوید گلاب پیدا شد برگردند.

تا امیر بیل پیدا کند، حیدر توانست شهناز را بیرون بکشد. چنان بود که انگار سال‌هاست مرده! عمه ملیحه را هم بیرون کشیدند. پسرهای فرشته را با هم بیرون کشیدند. رضا، شوهر فریده، چهار پاره شده بود. فرشته را پشت بام دو همسایه آن طرف‌تر پیدا کردند. کمی آن‌سوتر مریم را دیدیم. این یکی فرشته‌تر بود زیرا به‌راستی هیچش نشده بود. حتی یک خراش یا کبودی کوچک. هیچش نبود. زبانش از دهانش آویزان بود. مرتضی زبانش را سر جایش گذاشت و تحتُ الحَنَکش را بست. چشم‌هایش را هم بست. کاش مریم حالا چشم‌هایش را باز می‌کرد و آستین‌های خیسم را می‌دید و دیگر نمی‌پرسید چرا آن روز اشک نریختی و مویه نکردی. آن روز تاب نیاوردم و در پیدا کردن بقایای اجساد و طلاهای فرشته و مراسم خاکسپاری آنها شرکت نکردم و به تهران برگشتم. حالا هم دیگر تاب ندارم این آه را ادامه بدهم.

از پری چه بگویم؟ شنیده‌ام اینک زنی است در آستانه‌ی مرگ که هر هفته، صبح زود به گورستان می‌رود و مزار خونین کفنانش را آب و جارو می‌کند بعد کنار سنگ قبر کوچک مریمش می‌نشیند و آن‌قدر به افق چشم می‌دوزد تا غروب شود و هَناسه‌ای بکِشَد و بگوید: «امروز که نیومدین. باباعلی! فردا دیگه با پسرات بیا! دخترت منتظرته!»

هفت هنر

بقیه از صفحه ۵۱

گفتم من اجرای تئاتر دارم باید زود بروم، گفت من می‌رسانمت. بعد از کار باید زود به اجرای تئاترم می‌رسیدم دیر شده بود. آنها من را بردند خیابان فلسطین، سر انقلاب که رسیدیم به راننده گفتم من را پیاده کن دیرم شده است. کفشهایم را درآوردم و با پای برهنه از چهار راه فلسطین تا تئاتر شهر پیاده دویدم. به تئاتر شهر که رسیدم همه‌ی آن‌هایی که در محوطه بودند و من را با آن حالت دیدند تعجب کردند. وقتی رسیدم چهارسو و در را باز کردم که بروم لباس بپوشم، دیدم آقای علی پویان دستش را زیر چانه‌زده و نگران است، چون اجرا شروع شده بود و آقای شهرستانی در نقش پدر داشت از خودش دیالوگ می‌گفت تا من برسم. آقای پویان که دید من کفشم زیر بغلم است و با پای برهنه هستم، هیچ چیز به من نگفت. شاید اگر غیر از آن حالت من را می‌دید، اعتراض می‌کرد. وقتی من را آن شکلی دید، سرش را پایین انداخت و بدون هیچ کلامی رفت و من گریم نکرده لباس پوشیدم و بدو به صحنه رفتم.

دیگر زیاد وقتتان را نمی‌گیریم. اگر دوست دارید کمی هم درباره‌ی زندگی‌تان بگویید .

من متولد ۲۰ بهمن ۱۳۱۱ هستم. یک پسر دارم که مهندس مخابرات است، یک نوه‌ی ۱۶ ساله به اسم شهرزاد هم دارم، نوه و عروسم را کم می‌بینیم ولی پسرم همیشه حالم را تلفنی می‌پرسد ولی دوستان هنری من بیشتر سراغم را می‌گیرند. از عروسم گله نمی‌کنم شاید گرفتار است، عروسم اگر بداند نیاز دارم حتما سراغم را می‌گیرد، شاید همینطوری نمی‌رسد. البته این پسر من پسر خوانده‌ی من است و در واقع پسر خاله‌ی من است. پدرش که فوت کرد، یک و نیم سالش بود. چون خاله‌ی من از یک پا علیل بود، مادرم گفت همه‌مان یک جا زندگی کنیم، چون خاله‌ام نمی‌تواند بچه‌اش را به تنهایی نگه دارد. من سرپرستی آن‌ها را داشتم و بزرگش کردم.

و حرف آخر؟

حرف آخر یک بازیگر که عمرش را در این راه گذاشته این است که اگر سر کار خودم می‌ماندم شاید روزگارم بهتر از حالا بود این است که مسؤولان حتی غیر هنری کمی به فکر ما باشند. من از کسی پولی نمی‌خواهم فقط از نظر کاری فراموش نشوم. من وقتی کار می‌کنم، همه چیز دارم ولی وقتی بیکارم، افسرده‌ام و (با گریه) دنیا را برای خودم تمام می‌بینم و فکر می‌کنم اصلا وجود ندارم. من از دوست و آشنا انتظار ندارم. آن‌ها به اندازه کافی محبت می‌کنند. من از بزرگان انتظار دارم، الان خیلی از پیشکسوتان بازنشستگی می‌گیرند ولی کسی به فکر من نیست اگر قرار است بیکار باشم، حداقل یک بازنشستگی و آب باریکه‌ای داشته باشم .

دو گوش داریم و فقط یک زبان، برای اینکه بیشتر بشنویم و کمتر بگوییم
●دیوژن

گپی با اسطوره گمنام تکواندو

قهرمان کاراته شدم اما به تیم ملی راهم ندادند

گفتگو: آیدا درخشانی

عکس: علی کیانی موحد

فیروز اسبقی، اسمی که شاید تا به حال نشنیده اید. این استاد بزرگ هنوز هم در سن ۵۹ سالگی در مسابقات مختلف حضور دارد و در رشته تکواندو خوش می درخشد. او پدر بهنام اسبقی قهرمان تکواندوی جهان است. وی از جمله معدود کسانی است که در ایران دان ۸ تکواندو دارد. سعی فراوانی داشتیم تا در این مصاحبه بهنام نیز حضور داشته باشد که به علت حضور در اردوهای مکرر تیم ملی تکواندو این اتفاق نیفتاد.



جالب است هنوز هم شما در مسابقات مختلف مدال کسب می کنید. شما در ۴ سال گذشته ۸ مدال قهرمانی کشور به دست آوردید.

درست است. در حال حاضر در مسابقات پیشکسوتان در بخش پومسه شرکت می کنم، در بخش مبارزه ۲ سال پیش قهرمان کشور شدم. علاوه بر مبارزه در بخش پومسه یا همان اجرای فرم هم شرکت می کنم. با اینکه در پومسه مدالهای زیادی در بخش پیشکسوتان گرفته‌ام اما فکر می کنم در مبارزه بهتر از پومسه می توانم کار کنم.

چند ساله هستید و از چه زمانی به سمت ورزش رفتید؟

۵۹ ساله هستم. سال ۴۲ وارد باشگاه دخانیات شدم. در کنار آقای خرمیان و عزیزی ژیمناستیک را شروع کرده و بعد به باشگاه کارگران رفتم و در کنار آقای خرسنددل و درویش زاده به فعالیتم ادامه دادم ودر سال ۵۲ وارد رشته تکواندو شدم.

همان سالها تکواندو وارد ایران شد؟

فکر کنم سال ۵۰ بود. دهه ۵۰ جو فیلمهای رزمی و کاراته و تکواندو بود و این موضوع در اینکه مردم بخواهند به سمت این رشته‌ها بروند بسیار تاثیر گذار بود.

از سال ۵۲ تکواندو را شروع کردید، الان دان چند هستید؟

دان ۸ تکواندو را دارم. در ایران چند نفر هستیم که دان ۸ داریم ولی استاد آذرپاد که چند سالی از ما جلوتر هستند در پی کسب دان ۹ هستند.

اولین مسابقاتی که شرکت کردید چه سالی بود و چند ساله بودید؟

از سال ۵۴ وارد مسابقات شدم و اولین مسابقه‌ام با استاد زاهدی بود. سال ۵۵ وارد تیم ملی شدم که در یکی از مسابقه‌ها شخصی به اسم شهبازی که از محافظین دربار و مربی نیز بود وقتی دید بازیکنش در حال باخت است، داور را کنار گذاشت و خودش داوری را در دست گرفت. هرچقدر من می‌زدم ۱ اخطار به من می‌داد و ۱ امتیاز به حریفم. این طور شد که من نتوانستم اول شوم. آن زمان امتیاز دادن دست داور بود مثل الان نبود.

انقلاب که شد آنها رفتند شروع کردم و دوباره سال ۵۸ وارد تیم ملی شدم.

به این دلایلی که گفتید نتوانستید در سال ۷۹ در مسابقات جهانی مدال آور باشید؟ چه مشکلاتی پیش روی شما بود؟

بله. به علت اینکه کره ای‌ها نفوذ فراوانی در رشته تکواندو داشتند و داوری‌ها مثل امروز با کمک کامپیوتر نبود، حق بسیاری از ورزشکاران به راحتی خورده می شد. در مسابقه‌ام که با بازیکنی از کره بود ضرباتی که بالای سر میزدم ۱ امتیاز به من می‌دادند و ضرباتی که پایین هم می‌زدم ۱ امتیاز. یعنی تفاوتی بین ضربات ۳ امتیازی و ۱ امتیازی قائل نمی شدند. به این ترتیب با بی انصافی تمام ۶ بر ۵ کره مسابقه را برد.

مربی اول بهنام خودتان بودید...

بله. با هم به سر تمرین می‌رفتیم ودر کنار هم تمرین می کردیم.

در جایی خواندم که گفتید به قهرمانی بهنام اصلا فکر نمی کردید، چرا؟

کارش عالی بود ولی چون پای سمت چپش آسیب دیده بود و مجبور می‌شد که با ۱ پا کار کند من حدس می‌زدم که ۵۰ درصد امکان دارد که شکست بخورد. ولی شکر خدا توانست همه ما را خوشحال کند و دست پر برگردد.

تا چه زمان بهنام شاگرد خودتان بود؟

کلا در کنار من کار می کند و جایی دیگر نمی‌رود. تمریناتمان را با هم انجام می دهیم. فقط در مسابقات رسمی کوچ دارد چون عضو تیم است.

شما وقتتان با بهنام می گذرد، تا به حال پیشنهادی داشتید از فدراسیون تا در اردوهای تیم ملی کنار بهنام باشید؟

اگر مربی چند تا شاگرد در تیم ملی داشته باشد یا در لیگ با بچه‌ها خوب کار کرده باشد اکثرا دعوت می‌شوند به همین دلیل به صرف اینکه فرزند من عضو تیم ملی هست، من به عنوان مربی نمی توانم در تیم ملی حضور داشته باشم.

تا به حال چند شاگرد تیم ملی داشتید؟

۸ نفر بودند. آقای فریبرز عسگری، حسن عسگری، عبدالکریم اوون، سیروس قاسمی که در حال حاضر در اتریش است و چند نفر دیگر.

در حال حاضر مربی تکواندو هستید؟

در باشگاه خرم شاد یک کلاس بر عهده دارم که مقطع سنی نونهالان و خردسالان است و در باشگاه باغ فیض جنب تیراژه در مقطع سنی نوجوانان و بزرگسالان مربی گری می کنم.

آن زمان در رشته‌های دیگر هم می توانستید در مسابقات شرکت کنید؟

بله. آن زمان مثل الان سخت نبود که تکواندو کار یا کاراته کا فقط در رشته‌های خودشان مسابقه بدهند. من از تکواندو به کاراته رفتم و مسابقه هم دادم.

چند مدال در کاراته دارید؟

۵ تا کشوری، ۴ تا کارگری و بسیج، ۲ بار قهرمانی کشور.

از کاراته درخواست برای تیم ملی داشتید؟

بله بـرای مسـابقات دعوت شـدم ولـی چون نمیخواسـتند از تکواندو کسـی در کاراته شرکت کند و مقـام بیاورد در اردوها شـرکت نکردم چون هدف را مشخص کرده بودند، باخت.

بـه غیر کاراته در رشـته ورزشـی دیگر مسـابقه نداديد؟

مـوی تای هـم تمرین می کردم و هـم مربی گری می کردم ولی در مسابقات شرکت نکردم.

پس شما تکواندو، کاراته، موی تای کار کرده اید. ورزش دیگری نبود؟!

ورزش هـای رزمی مثل هم هسـتند و تنها داوری این رشـته ها را از هم جـدا می کند. ما در تکواندو هوگو می پوشـیم ولـی در کاراته اینطور نیسـت. ضربه هایی کـه ما می زنیـم در کاراته هم به همین صورت اسـت. در تکواندو بیشـتر با پاضربـه می زنند ولی در کاراته با ضربات دست.



شغل اصلی شما چیست؟

شـغل آزاد دارم. سالن دارم و آن را اجاره داده ام. از راه مربیگری نمی شود زندگی را چرخاند.

بهنام از شما کمک می گیرد؟

با هم حرف می زنیم. اگر جایی ایراد داشـته باشـد کمکـش می کنـم. مثلا اگر ایـن ضربه را مـی زدی یا نمی زدی بهتر بود. در واقع تبادل تکنیک می کنیم.

مربی فرزندهای دیگر تان هم بودید؟

همه با هم تمرین می کردیم. سالنی داریم ۸۰ متری که آنجا تمرین می کنیم.

علاوه بر اینکه بـه ورزش بچه ها اهمیت می دهید، برای درسشان نیز نگران هستید؟

بله، ورزش باید در کنار درس باشـد. دخترم دوره لیسـانس را با آقای دایی همکلاس بود و الان هم برای ارشد می خواند، بهنام فوق دیپلم تاسیسات داشت تغییر رشته داد و مشغول تحصیل در رشته تربیت بدنی است. خودم عاشق درس هستم و دوست دارم ادامه بدهم.

چه کسی می تواند مربی تکواندو شود؟

الان بایـد دان ۴ یـا ۵ را داشـته باشـید و مدرک تحصیلی حداقل لیسـانس باشـد. ولی قبلا با دان ۲ هم می شـد مربی تکواندو شـد و با مدرک تحصیلی دیپلم. دانشـگاه علمی کاربردی، کاردانی مربی گری تکواندو را به رشـته هایش افزوده کـه علاقمندان می توانند در دانشگاه و به صورت آکادمیک تکواندو را فرا بگیرند.

خارج از محدوده

مرتضی شمس

کارت زرد

نه به دل شیر نیاز است و نه باید مجنون بود فقط باید کمی جوگیر نشد تا رسماً اعتراف کرد تیم ملی فوتبال کشورمان خوب بازی نمی کند.

می دانـم می خواهیـد داد و فغان راه بیندازید که تیم اول از قاره آسیا شده ایم که ویزای برزیل گرفته است.

می دانـم می خواهید ادعا کنید چـوب لای چرخ تیم ملی می گذاریـم. و می دانیم که لابد از فردا آماج حملات زبانی و قلمی شما واقع می شویم. اما با تمام این اوصاف نمی توانیم چشم بر واقعیت ببندیم که تیم ملی فوتبال کشورمان خوب بازی نمی کند. در سه بازی آخر تیم ملی که منجر به صعود فوتبال ما به جام جهانی شـد یک بازنگری صادقانه کنیم، بـه واقع غیر از مبحث اتفاق در کدام یک از آن سـه بازی مستحق پیروزی بودیم؟

به طور مثال در بازی رفت و بر گشـت مقابل ازبک ها ما با کدام ارزش فنی پیروز میدان شدیم؟

در بـازی بـا کره جنوبی اگر روی خـوش فوتبال به ما نبود انصافاً چه نتیجه ای رقم می خورد؟ و دسـت آخر همین بازی با تایلند آن هم در تهران غیر از ۲۰ دقیقه یعنی کسر تقریبـی ۱/۵ از زمـان بازی کجا توانسـتیم اقتدار خود را دیکته کنیم؟ وظیفه داریم بنابر رسالتی که بر عهده داریم مثل خیلی از مسـئولان فوتبال جوگیر نتایج نشـویم و به جناب کی روش عزیز صمیمانه هشـدار دهیم که تیم ملی خوب بازی نمی کند و باید طرحی نو دراندازد.

این کارت زرد صرفاً به دلیل دلسوزی و آینده نگری برای تیم ملی است، لطفاً آن را جدی بگیرید!!

کارت قرمز



لابد شـنیده اید که در مدارس معمولاً گرامـی معلمان عزیز از یک تاکتیک نخ نما اسـتفاده می کنند کـه انصافاً خوب هم جواب می دهـد. این تاکتیک بسـیار ساده اسـت و کارآمد. بدین شکل که معلمان عزیز با انتخاب شـرترین دانش آموز به عنوان مبصر کلاس عملاً عنان اختیار او را به دسـت می گیرند و به قولی از شـر وی راحت می شوند.

حـالا در فوتبال ما هم این تاکتیک رواج پیدا کرده اسـت، چندی پیش دو مربی پر شـر و شـور یعنی علی خان دایی و محمد آقـای مایلی کهن که هر دو ید بیضایی طولایی در بـه پا کردن آتش دارند را به عنـوان مربیان اخلاق مدار انتخاب کردند!

جل الخالق! این دو مربی بعد از بازی رودررو در شـهر قم چنان از خجالت یکدیگر در آمدند که بعید است تا سالهای سال کسی آن را فراموش کند.

البته محمد خان مایلی که تکلیفش روشن است او بر حسب یـک عادت دیرینـه هر ۴-۳ ماه یک بـار که دلش برای تصویر خودش تنگ می شود ناگهان مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می پرد و به زمین و زمان گیر می دهد ولی نکته جالب تـر که چه عرض کنم نکته تأسـف بارتر اینکه علی دایی هم به این جرگه پیوسته و مدام در مقام پاسـخگویی یـا بـه اصطلاح مقابله به مثل هر چه دل تنگش می خواهد می گوید.

ما این حرکت دور از خرد فوتبالی ها را بدون هیچ تخفیفی مسـتحق کارت قرمـز می دانیـم و امیدواریـم اینگونه انتخابات کتره ای باعث نشـود تا بداخلاقی رواج بیشتری پیـدا کنـد، هر چند که همیـن الان هم آنقدر اسـیر این بداخلاقی ها هسـتیم که انصافاً منتظریم تفسیر جدیدی از واژه اخلاق را توسط فرهنگستان بشنویم، آخر آنچه که قبلاً از اخلاق می دانسـتیم رنگ و بوی معرفت داشـت نه پرخاش و اتهام!!!

بابا بچه نازی آباد



امیرخـان قلعـه نوعی که معـرف حضورتان هسـت، همان بچه ناب نازی آبـاد کـه شـکر خـدا این روزهـا نقش دیده بان نازی آبادی ها را در خطه ثروتمند پررور شـمال شـهر ایفا می کند، در یک گفتگوی تلفنی میهمان برنامه ورزش و مردم بود. امیرخان در خصوص مسـایل روز فوتبال از تیم ملی گرفته تا اسـتقلال حرف زد و حتی علی کفاشـیان ضلع دیگر مثلث او و کی روش و خدا را به شهادت طلبید تا صحت حرفهایش را تائید کند.

امـا نکتـه جالب حرفهـای قلعه نوعی متـر و ملاک قرار دادن خویش برای بخش درسـت و غلـط بود. امیرخان محکم ترین دلیل برای موجه بودن کی روش را چنین بیان کـرد: فقط خدا و من و آقای کفاشـیان می دانیم که آقای کفاشـیان از من اسـتعلام کردند و من بعد از ۴۸ سـاعت تائید کردم که کی روش خوب اسـت. در خصوص روند تمرینـات تیم ملی گفت: آقـای نمازی آمده اند پیش من و مشـاوره کردیم و در نهایت در مورد استقلال هم گفت: هواداران بدانند که وقتی من بعد از ۳ سـال به اسـتقلال برگشتم تیمشان را قهرمان لیگ کردم، چهارم آسیا شدم و... علی رغم مشـکلات مالی که داشتیم. و آنگاه که بحث بازی نفت شـد و توانمندی یحیی گل محمدی سـرمربی نفت باز هم امیرخان گفت: یحیی گل محمدی مربی بسیار آینده داری اسـت چون بچه نازی آباد اسـت و هم محلی مـن(!) و عضو کتاب نازی آباد نامه، او ادامه داد از همینجا هم به بچه های نازی آباد سلام عرض می کنم که بچه محل من(!) هستند. دقت فرمودید؟ نتیجه استراتژیک کی روش خوب اسـت چون من(!) تائیدش کردم. نمازی مربی کارآمدی اسـت چون با من(!) مشورت کرد. یحیی گل محمـدی مربـی توانمنـد و آینده داری اسـت چون هم محلی من(!) اسـت. سـلام به بچه های نازی آباد چون هم محلی های من(!) هستند!!

آن وقت خود من کی هستم؟ اردشیر خان قلعه نوعی ملقب بـه امیر مفتخر به لقب ژنرال مشـاور رییس فدراسـیون فوتبال یکی از اضلاع اصلی مثلث راز داری خدا، خودش و کفاشیان و در نهایت من! قربون این همه خضوع و فروتنی صادقانه ات بشم بچه نازی آباد با معرفت!

فاش نکردن اسرار مردم دلیل کرامت و بلندی همت است
•سقراط

مروری بر جنجال‌های تاریخی فوتبال ایران نشان می‌دهد سهم هواداران دو باشگاه استقلال و پرسپولیس در رواج عبارت‌های ناپسند در ورزشگاه‌ها، بیش از بقیه تیم‌هاست. بیشتر هم شاهین و تاج از سال ۱۳۲۵ رقیب بودند و همراه با دارایی و پاس، در تقابل با یکدیگر شهرآوردهای جنجالی فراوانی را ثبت کرده‌اند که شامل زد و خورد در میانه میدان، کنار زمین و روی سکوها می‌شود.

حتی آخرین بازی شاهین مقابل تهران جوان در سال ۱۳۴۶ که به انحلال شاهین منجر شد، با اخراج از پیش طراحی شده ابراهیم آشتیانی، درگیری‌هایی در زمین و نزاعی هم روی سکوها در گرفت.

در شهرستان‌ها، سال ۱۳۴۱ در بازی دوستانه منتخب ایران با تیم تبریز در ورزشگاه باغشمال، سعید صدری داور بازی برای تیم ملی که ۰-۲ جلو بوده است، پنالتی می‌گیرد اما حبیب دایی اوغلی توپ را از روی نقطه پنالتی برداشت. جمعیت هم سرازیر شد وسط تا بازی نیمه تمام بماند. این داور متخصص کنترل فضاهای متشنج بود. فدراسیون فوتبال او را به خاطر حساسیت بازی اهواز و مسجدسلیمان در فینال خوزستان، راهی این استان کرد اما باز هم بازی به خشونت و استفاده از سلاح سرد توسط برخی هواداران دو تیم کشیده شد.

رویارویی پرسپولیس و استقلال از فروردین ۱۳۴۷، آغازگر فصل تازه‌ای از شیوه‌های «هواداری» در فوتبال ایران است. در شهرآورد نیمه تمام دی ماه ۱۳۴۹، سیلی محکم عزیز اصلی سنگربان پرسپولیس به صورت ارشد برازنده داور بازی باعث شد تا تماشاگران علیه داور و تیمسار خسروانی در حین خروج از ورزشگاه شعار دهند. طبق اسناد ساواک، همین جمعیت وقتی از خیابان تخت جمشید گذشت و در دروازه دولت با حمله پلیس مواجه شد، شعارهایش رنگ سیاسی گرفت. طرفداران تاج از ورود به خیابان سعدی منصرف شده و به طرف لاله‌زار رفتند. آنها شعار می‌دادند جاوید شاه. در گزارش ساواک آمده است که پرسپولیسی‌ها هم تا میدان سپه شعار می‌دادند «تاج...مال». سه نقطه عیناً در گزارش «خیلی محرمانه» سازمان اطلاعات و امنیت هم آمده.

مثال‌های دیگری نیز وجود دارد از به کارگیری الفاظ زشت در امجدیه و برخی شهرستان‌ها در دهه چهل شمسی. اما نخستین دیداری که فحاشی بر متن آن حکمفرما بوده باشد و فحاشی و درگیری در اعتراض به داوری نبوده باشد و از طرفی الفاظ رکیک، مشخصاً برخی بازیکنان را هدف بگیرد، کدام مسابقه بوده؟

فحاشی برابر برزیل

آبان ۱۳۵۰ تیم گمنامی از برزیل به نام بن‌سوسون، با دعوت مشترک پرسپولیس و تاج به تهران آمد تا در ازای پنج هزار دلار برای هر بازی، دیداری با هر دو تیم و مسابقه‌ای هم با منتخب ایران برگزار کند. هزینه‌ها به عهده دو باشگاه سرخابی بود و متقابلاً درآمد بلیت فروشی نیز منهای ده درصد سهم تربیت بدنی، نصیب آنها می‌شد. جمعه ۲۱ آبان، پرسپولیس در حضور ۲۵ هزار تماشاگر با دو گل رضا وطنخواه و تک گل همایون بهزادی بن‌سوسون را شکست داد. سه روز بعد تاج در حضور ۱۲ هزار تماشاگر به مصاف این تیم رفت و در نیمه اول یک گل خورد. این گل، شادمانی پرسپولیسی‌های حاضر در امجدیه را در پی داشت که طبق معمول، روی سکوهای شرقی نشسته بودند. فحاشی از نیمه دوم آغاز شد و طوری غلیظ بود و اوج گرفت که پلیس قبل از درگیری تماشاگران، وارد عمل شد. حوادث این مسابقه در ایران آغاز دهه ۵۰ چنان دور از انتظار بود که ارسال نامه‌ای محرمانه از سوی سپهبد مصطفی امجدی رئیس وقت سازمان تربیت بدنی به امیرعباس هویدا را در پی داشت.

امجدی خطاب به نخست وزیر نوشته: «بدواً از طرف طرفداران تاج شروع می‌گردد. مبادرت به فحاشی به همایون بهزادی می‌نمایند که متقابلاً طرفداران پرسپولیس نیز شروع به هتاکی به علی جباری که عضو تیم ملی می‌باشد نموده‌اند که هر دو دچار ناراحتی شدید می‌گردند.»

کیهان ورزشی از اتفاقات این بازی به عنوان «یکی از وقیح‌ترین صحنه‌های ورزشی ایران» یاد کرده و با اشاره به حضور همسر جباری در ورزشگاه می‌نویسد وقتی او زننده‌ترین فحش‌ها را خطاب به شوهر خود از دهان هزاران نفر شنید، با چشمان گریان از امجدیه بیرون رفت و هوس آمدن به استادیوم را برای همیشه از دست داد. پس از این بازی بود که سازمان تربیت بدنی، رسماً از پلیس تهران درخواست کرد «جداً از تکرار این قبیل اعمال ناشایست جلوگیری بعمل آید و مرتکبین چنین اعمالی بلافاصله بازداشت و تحت تعقیب قرار گیرند».

فدراسیون فوتبال چهار روز بعد در امجدیه که مملو از جمعیت بود، در مراسمی با گلباران جباری و بهزادی درصدد دلجویی از دو بازیکن کلیدی تیم ملی فوتبال ایران از دو باشگاه پرطرفدار برآمد.

فصلی تازه

اما دهه چهل به پایان رسیده و حالا دیگر فصل تازه‌ای در سکوهای استادیوم‌های فوتبال آغاز شده بود. این تازه نخستین سال از دهه ۵۰ شمسی بود. کمتر از سه ماه بعد، همین ورزشگاه میزبان هشتمین شهرآورد تهران بود که برای پرهیز از تکرار درگیری‌های قبلی، قضاوت بازی به توفیق بهرام‌اوف از شوروی سپرده شد. کسی که پنج سال قبل، کمک داور فینال جام جهانی ۱۹۹۶ بود. قضاوت او مشکلی نداشت. مصدومیت شدید همایون بهزادی در جریان بازی و انتقال او به بیمارستان هم عمدی نبود اما گریزی از جنجال و فحاشی تماشاگران نبود! در اشیایی که تماشاگران برای صدمه زدن به بازیکنان به زمین پرت می‌کردند، غیر از چوب و سنگ و یخ، پیت حلبی هم دیده می‌شد.

دو هفته پس از شهرآورد جنجالی، یک بازی به ظاهر بی‌اهمیت در دسته دوم فوتبال تهران برگزار شد. رقابتی بین دو تیم کیان و نادر. شنبه سی بهمن ۱۳۵۰ با حضور فقط صد تماشاگر. اما هجوم بازیکنان تیم کیان به محمود خوشخوان داور بازی، آغازگر نزاعی در ورزشگاه بود که باعث شد لیگ دسته دوم تهران هم روی صفحه اول روزنامه‌های چاپ عصر برود. ماجراهایی که چهار دهه بعد نه در لیگ برتر، که در لیگ دسته اول و دوم فوتبال ایران، اگر چه از نگاه هواداران فوتبال مذموم است و نباید اتفاق بیافتد، اما طبیعی و اجتناب ناپذیر به نظر می‌رسد.



بدترین رکورد به نام کاله!

مسابقات سال ۲۰۱۳ ضعیف ترین دوره حضور تیم های ایرانی در رقابت های والیبال قهرمانی جهان بود که به نام کاله ثبت شد. فدراسیون جهانی والیبال در سال ۲۰۰۹ تصمیم گرفت مسابقات قهرمانی باشگاه های جهان را پس از چند سال تعطیلی دوباره احیا کند. با دوم شدن کاله در مسابقات قهرمانی باشگاه های آسیا، تیمی از ایران در مسابقات سال ۲۰۱۲ قهرمانی جهان حاضر نبود. ترنتینو ایتالیا، جاستر زبسکی لهستان وزنیت کازان تیم های اول تا سوم مسابقات این دوره بودند. قهرمانی دوباره کاله در لیگ ۹۱ و سپس کسب مدال طلای باشگاه های آسیا در تهران مصادف شد با تصمیم مدیران این تیم آملی برای سرمایه گذاری در زیرساخت ها و احداث سالن. حضور بازیکنان کاله در تیم ملی نیز دلیل مضاعفی بود برای حضور نصفه و نیمه شاگردان بهروز عطایی در مسابقات قهرمانی باشگاه های جهان که برای اولین بار در برزیل برگزار می شد. در نتیجه کاله که با ۳ شکست متوالی مقابل تیم قدرتمند ترنتینو ایتالیا، پاناسونیک ژاپن و یوپی سی ان آرژانتین، ۲ ست برده، ۹ ست باخته و بدون امتیاز به مقام آخر رسید. در گروه دوم تیم لاروما جمهوری دومینکن با کسب یک امتیاز تیم آخر گروه شده بود. مسابقات سال ۲۰۱۳ ضعیف ترین دوره حضور تیم های ایرانی در رقابت های والیبال قهرمانی جهان بود که به نام کاله ثبت شد. قطعا حرف های بهروز عطایی، سرمربی کاله در مورد این رقابت ها شنیدنی خواهد بود.



ماجرای محرومیت کشتی گیر افغانی که به تیم ملی ایران رسید!

مدیر تیم کشتی گروه ساختمانی کفایتی می گوید که کشتی گیر افغانی که شناسنامه ایرانی دارد برای تیم ملی ایران هم کشتی گرفته است. کریم کفایتی اظهار کرد: سامان کبیری که حالا به خاطر افغانی بودن و داشتن شناسنامه جعلی ایرانی محروم شده است، در رده نوجوانان و جوانان از طرف ایران در تورنمنت های هند، قزاقستان و ترکیه اعزام شده است. چطور وقتی فدراسیون نتوانسته اصالت او را متوجه شود ما باید می فهمیدیم! اگر قرار است به خاطر این اتفاق ما محروم شویم، پس تیم ملی هم باید محروم شود. کبیری پاسپورت و شناسنامه ایرانی دارد. ضمن این که رضایت نامه او را هیات کشتی فریدون کنار صادر کرده و اگر کسی قرار باشد جواب دهد مسئولان فریدون کنار هستند نه ما. مربی تیم فریدون کنار (ذبیح محمدی) برای کبیری شناسنامه جعلی گرفته است و خودش در مصاحبه ای گفته که این کشتی گیر شاگرد چندین ساله من است و خودم او را پرورش داده ام، حالا چطور شده که به این مساله اعتراض می کنند؟

سامان کبیری قبل از این که برای تیم کفایتی کشتی بگیرد در رده نوجوانان به همراه تیم ملی ایران به مسابقات آسیایی قرقیزستان اعزام شده اما به دلیل مصدومیت کشتی گیر دیگری به جای او به میدان رفت. او همچنین در وزن ۵۰ کیلوگرم به تیم ملی جوانان ایران دعوت شده و حتی در برخی از اردوهای تیم ملی بزرگسالان نیز در اردو بوده است اما حالا پس از دو سه سال حضور در اردوی تیم ملی ایران، کمیته انضباطی فدراسیون کشتی، مربیان یک تیم باشگاهی را به دلیل استفاده از این کشتی گیر که گفته می شود افغانی است، محروم کرده که این اقدام کمیته انضباطی جای سوال دارد و شبهه برانگیز است. کبیری شناسنامه و پاسپورت ایرانی دارد.



سامان کبیری که اسم واقعی او مجید احمدی است با اشاره به حضورش در اردوهای تیم های ملی نوجوانان و جوانان اظهار کرد: من در رده ی نوجوانان نفر دوم تیم ملی بودم و برای حضور در رقابت های آسیایی به قرقیزستان هم رفتم که به خاطر مصدومیت نتوانستم کشتی بگیرم. در رده ی جوانان نیز نفر اول وزن ۵۰ کیلوگرم شدم و برای حضور در رقابت های آسیایی تایلند هم انتخاب شدم اما به خاطر پاره شدن مینیسک پا نتوانستم به تایلند بروم. ضمن این که به کارگاه های کشتی تیم بزرگسالان هم دعوت شده ام و در آنها حضور داشته ام.

این کشتی گیر ۱۸ ساله افزود: پدر من افغانی و مادرم ایرانی است. به همین دلیل شناسنامه نداشتم. من در فریدون کنار به دنیا آمدم و به خاطر علاقه ام به کشتی در آن شهر کشتی می گرفتم اما به خاطر نداشتن شناسنامه نمی توانستم در تیمی حضور داشته باشم. من مدتی زیر نظر ذبیح محمدی در فریدون کنار کشتی گرفتم تا این که او برایم یک شناسنامه به اسم سامان کبیری آورد تا بتوانم به کشتی ادامه دهم.

وی مدعی شد: در لیگ دسته یک به تیم کفایتی خراسان رفتم اما مسئولان فریدون کنار به من گفتند که نباید کشتی بگیری و گرنه ماجرای شناسنامه جعلی را خواهیم گفت. حتی مربیان فریدون کنار به من گفتند که باید کشتی ات در مقابل تیم ما را ببازی و پیشنهاد ۵۰۰ هزار تومان پول هم به من دادند. من در دور رفت کشتی گرفتم ولی به خاطر تهدیدی که صورت گرفت در دور برگشت خودم را به مصدومیت زدم و مقابل تیم فریدون کنار کشتی نگرفتم اما چون امتیاز این تیم از کفایتی کمتر شد شکایت کردند تا به جای این تیم به فینال لیگ دسته یک بروند. کبیری با بیان این که مسئولان تیم کفایتی از موضوع شناسنامه جعلی اطلاعی نداشتند، اضافه کرد: مازندرانی ها می دانستند که شناسنامه من جعلی است اما مشهدی ها نمی دانستند. من چون هر جا می رفتم نمی توانستم کشتی بگیرم مجبور شدم که این کار را انجام دهم؛ چون همه می گفتند که تو می توانی در وزن پایین نفر اول ایران باشی.

ابهامات بی پاسخ در مرگ قهرمان جودوی ایران

خبر درگذشت کاظم ساریخانی قهرمان جودوی آسیا و نفر پنجم المپیک سیدنی، از سوی برخی رسانه ها با ابهاماتی مواجه است. ضایعه مغزی، دلیل مرگ ناگهانی این ورزشکار ۳۷ ساله عنوان شده. او پنج سال قبل با توافق فدراسیون های جودوی ایران و عربستان راهی این کشور شد تا تحولی در جودوی این کشور پدید بیاورد. اما یک درگیری در همان نخستین ماه فعالیتش که معمای مرگ ساریخانی نیز در آن نهفته است، باعث شد خیلی زود به ایران بازگردانده شود.

ساریخانی در همان مقطع به خبرگزاری مهر گفت در عربستان عده ای که مخالف حضورش در این کشور بوده اند، با هجوم به محل اقامتش ضمن ایجاد نزاع، آمپولی را به او تزریق کرده اند که منجر به بیهوشی او شده.



ساریخانی وقتی چشم باز می کند، خودش را در بیمارستان روانی تهران می بیند.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بیننده‌گان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

چهچهه می‌زدم و پرواز می‌کردم

اکبر محمودی، ۴۵ ساله، متأهل، شاغل، کازرون

من از زمانی که قیمت مجله‌ی اطلاعات هفتگی پنج تومان بوده، این مجله را می‌خوانم. چند بار است خواب می‌بینم صدایم خیلی خوب شده. چهچهه می‌زنم و برای همکارانم ترانه می‌خوانم. بعد پرواز کردم. من اهل ترانه و موزیک نیستم اما این خواب را دیدم. در خانه هیچ مشکلی ندارم.

تعبیر: وقتی که آدم در خواب کاری می‌کند که در بیداری از عهده‌اش برنمی‌آید، به این معنی است که درباره‌ی آن کار احساس کاستی می‌کند. مثلاً ممکن است کسی که گرسنه است، خواب غذا ببیند. یا کسی که موهای بدفُرمی دارد، خواب ببیند موهایش چه زیبا شده‌اند! البته این حکم، کلی نیست اما امکانش زیاد است. حالا اگر کسی باشد که موضوع یا کاری برایش اهمیت نداشته باشد ولی خواب ببیند در آن موضوع، مهارت پیدا کرده. تعبیر خواب چنین کسی، معنی دیگری پیدا می‌کند: او در موضوعی یا کاری احساس کاستی می‌کند که به نوع خوابش ربط ندارد و باید بگردیم و ببینیم موضوع چیست. در خواب شما، موضوعش اعتماد به نفس شماست در محل کارتان. یعنی چه؟ یعنی این که شما در محل کار و بین همکاران اعتماد به نفس ندارید. به شما توجه نمی‌کنند. حس می‌کنید دیده نمی‌شوید. به همین دلیل است که با صدایی زیبا برای آنها ترانه می‌خوانید، بعد هم پرواز. معمولاً پرواز نماد دیده نشدن و کوشش برای جلب توجه است. اگر به خودتان دقت کنید، در محل کار گاهی دلتنگ می‌شوید. حتی ممکن است بغض کنید و بخواهید گریه کنید ولی در خانه اوضاع فرق می‌کند. آنجا اعتماد به نفس دارید و آسوده‌اید. کم نیستند کسانی که در خانه قدرت و اختیار ریاست دارند ولی در جمع همکاران احساس کمبود می‌کنند. پیشنهاد می‌کنم به مشاور مراجعه کنید تا شما و استعدادهای شما را به شما بشناساند و اعتماد به نفس شما را بالا ببرد.

دندانم پر از جِرم بود

مهناز مهنازی، ۴۸ ساله، مجرد، شاغل، همدان

یکی از دندان‌های فک بالایم روکش طلا دارد. مشکل دندان هم ندارم. خواب دیدم همان دندان جِرم وحشتناکی گرفته. خیلی چندش‌آور بود. مسواک برداشتم مشغول تمیز کردن شدم. یک نفر که در خواب فکر می‌کردم آشناست، گفت: بده خودم تمیزش می‌کنم. بیدار شدم.

تعبیر: در این خواب، دندان فک بالای شما که روکش طلا دارد، نماد مردی است که خواهان شماست. حالا خودتان تعبیر کنید که این خواب چه تعبیری دارد!! اگر اطلاعاتی که به من داده‌اید، درست باشد، این خواب می‌گوید: در فکر انجام دادن کاری هستید که اطرافیان شما از آن خبر ندارند. آن فکر ازدواج است. چرا کسی خبر ندارد؟ زیرا شما آن را پنهان کرده‌اید. چرا؟! اگر خواستگار خوبی است، آشکارش کنید. اگر آن را تاکنون پنهان نگاه داشته‌اید، شاید اشکالی در کار هست که خجالت می‌کشید به کسی بگویید. شاید او دنبال امکاناتی است که دارید (دندان طلا نماد آن امکانات است.) آن طلا جِرم بدی گرفته. ممکن است نماد این باشد که نگرانید این خواستگاری باعث شود دیگران شما را سرزنش کنند. چرا؟! شاید یکی از دلایلش شرمی است که در زنان ایرانی هست که ازدواج را پس از سال‌ها مجردی، خلاف فرهنگ خود می‌دانند. این شرم حتی در زنانی هم هست که در جوانی بیوه شده‌اند و در میانسالی خواستگار آمده و خجالت می‌کشند بله را بگویند. می‌بینید که تعبیر خواب شما فاکتورهای گوناگون و حتی متضادی دارد اما یک چیزش مشخص است: نمی‌دانید برای این خواستگار چه تصمیمی بگیرید. آیا دندان شما (امکانات) را خراب خواهد کرد؟ آیا به احترامی که فعلا در جامعه‌ی خود دارید، آسیب می‌زند؟ آیا بعداً آرامش شما را می‌گیرد؟ در این خواب چیز مثبتی درباره‌ی او دیده نمی‌شود. او می‌خواهد خودش دندان شما را تمیز کند که دو معنی دارد: یکی این که نشان می‌دهد نیاز عاطفی شما شدید شده، دیگر این که او به شما اطمینان داده اگر مشکلی پیش آمد، خودش آن را حل خواهد کرد. این خواب نشان می‌دهد بر سر دوراهی هستید و نمی‌دانید چه کنید: از یک سو سن شما می‌گوید همین موقعیت را نگه‌دار و ازدواج کن، از سویی عقل و وسواس شما می‌گوید نکند با این ازدواج بقیه‌ی عمرم را خراب کنم! بهترین راه مشورت کردن با اعضای خانواده است. البته کسانی را برای مشورت انتخاب کنید که زیاد سنتی فکر نمی‌کنند و می‌توانند وضعیت شما را درک کنند.

انار آن هم در این فصل؟

سهیلا مقدمی، ۲۵ ساله، مجرد، دانشجوی ارشد، نیشابور

خواب دیدم جای بلندی هستم که پر از نور سفید بود. آن پایین درختچه‌ی انار دیدم. روی هر درختچه، یک دانه انار خیلی بزرگ بود. دانه‌هایش براق و یاقوتی. گفتم توی این فصل و انار رسیده؟ هوس کردم بروم پایین بخورم. دیدم پایین هستم. اول فکر می‌کردم انارها مال من هستند ولی در پایین دیدم صاحب دارد. یکی از انارها را برداشتم. گفتند تو با بابا شریکی. انگار پدرم نصف انار را خورده بود. دلخور شدم. ما شش خواهر و دو برادریم. من چهارمی هستم. مدتی دلباخته‌ی استادم بودم اما خواستگار آمد و ناچار شدم فکرش را رها کنم. البته خواستگاری هم به سامان نرسید.

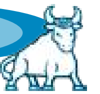
تعبیر: نخستین عاملی که باعث شده این خواب را ببینید، احساس دلتنگی است. این دل تنگ، شما را جای بلندی می‌برد که نورانی است. و این یعنی دلم می‌خواهد قید هرچه عشق است را بزنم! معمولاً آدمی که زیاد پخته نیست، وقتی با مشکلی برخورد می‌کند، ناامید می‌شود. زیادند پسران و دختران جوانی که پس از شکست عشقی، نتیجه می‌گیرند که عشق چیز بدی است و دیگر هرگز عاشق نخواهند شد. شما هم به یک بالای نورانی رفتید. نور سفید که نماد پاکی و نداشتن تعلق است. با توجه به این که به دلایل احساسی و عاطفی نه به دلایل عقلی، از عشق دلسرد شده بودید، چشمتان به انار می‌افتد. یعنی بار دیگر احساسات در شما خواهد جوشید. وجود انار در فصل غیرِ انار، به معنی وقوع چیزی غیرعادی است: عشقی که زیرمجموعه‌ی هوس است. انار نماد هوس و خواهش است مخصوصاً وقتی که ترک برداشته باشد. چنین اناری یعنی هوسی که در دسترس است. اما اناری که فکر می‌کردید، سهم شماست، بیشترش را بابا خورده بود. یعنی: حس می‌کنید موقعیت خوبی داشته‌اید و پدر که نماد اقتدار خانوادگی است، مانع شده. درست هم هست. استاد را دوست داشتید اما خواستگار آمد و خانواده گفت قبول کن! و چون اهل «یک بستر و دو رؤیا» نیستید، عشق استاد را در دل کشتید، از طرف خواستگار هم به مقصدی نرسیدید پس بی‌جا نیست اگر در خواب ببینید سهم شما را بابا خورد. از سویی در خانواده‌ای پرجمعیت زندگی می‌کنید و خواه ناخواه گاه پیش می‌آید که سهم شما خورده شود. اگر به خواب و تعبیرش دقت کنید، می‌بینید مشکل ناگواری ندارید البته به شرطی که زیاد به آن فکر نکنید. شما بسیار جوانید و اگر دستپاچه نشوید، آن قدر خواستگار خوب برای شما بیاید که مپرس! پس بی‌هیچ دغدغه‌ای دانشگاه بروید و زندگی کنید. دغدغه چیز خوبی نیست. بار منفی دارد و انرژی ما را تباه می‌کند.

از: دکتر نوید خداددوست



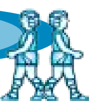
فروردین

درست در ثانیه‌هایی که همه چیز داشت طبق روال پیش می‌رفت با مسئله‌ای جدید دست به گریبان شدید البته از آنجا که شما مدیریت کنترل بحران را به طور ذاتی می‌دانید، این ماجرا را هم با هنر خاص خودتان پشت سر گذاشتید و به نقطه‌ای رسیدید که مثل همیشه می‌تواند برایتان دعای خیر به همراه داشته باشد. دوست خوبم سعی کنید همه چیز را به غرورتان گره نزنید و اجازه ندهید برای همه چیز فقط ذهن شما تعیین کننده نهایی باشد تا به تنوع شگفت‌انگیزی که در نظر دارید، برسید.



اردیبهشت

باز هم در نقطه‌ای که به نظر ناخوشایند بود، خوش‌شانسی شما معجزه کرد و به یقین مجدد رسیدید. خداوند شما را در آغوش گرفت. اگر شما از او دوری نجویید و عشقی را که همیشه از آن دم می‌زنید، به نمایش بگذارید، به آرامش می‌رسید. یکی از اطرافیان شما با گرهی بزرگ درگیر است البته شما هم موضوع را خوب می‌دانید و معتقدید کار چندانی نمی‌شود انجام داد اما دوست نازنینم مطمئن باشید که انسان موجودی شگفت‌انگیز است و در مورد هر موضوعی که بخواهد، اگر به خدا نیز توکل کند، می‌تواند کارهای شگرفی انجام دهد. در مورد مسئله‌ای که ذهنتان را اشغال کرده، خیلی جدی نباشید چرا که موضوع مهمی نیست.



خرداد

شما جزء انسانهای خاص روزگار شده‌اید، آنقدر خاص که دوستان دور هم می‌توانند روی لطف شما حساب ویژه‌ای باز کنند و به یقین برسند که شما دست یاری رساندن قوی و خوبی دارید. به طور مثلا در مورد مسئله اخیر خودتان خیلی خوب می‌دانید که کولاک کردید و با وجود مشغله‌هایی که می‌توانست جسم و روح شما را تحت کنترل بگیرد، به بهترین شیوه عمل کردید و این یعنی شما مانند خود واقعی‌تان رفتار کرده‌اید. البته اینکه خداوند مهربان هم در این روزها شما را در آغوش گرفته، یک امر ساده نیست گذشته از اینکه خودتان هم وارد مرحله‌ای از زندگی شده‌اید که سعی می‌کنید در بخش بخش زندگی خودتان تغییرات شگرفی بدهید. خوش به حالتان.



تیر

برای از شما گفتن یا در مورد شما نوشتن باید چون شما شد و این کار چندان ساده‌ای نیست چون شما شگفتی را می‌سازید و آن گاه در صدد تغییر جزئیاتش برمی‌آیید. به طور مثال خوب به خاطر دارید که چندی پیش شما و دیگر همراهانتان یک حرکت باور نکردنی را به مقصد رساندید اما وقتی زمان نتیجه گیری فرا می‌رسد می‌بینید که با کمی کاستی در جزئیات دست به گریبانید جالب است که موقع شروع کار به خدا توکل می‌کنید اما وقتی به نتیجه می‌رسید این توکل را فراموش می‌کنید.



مرداد

دوستان خوب، قابل اعتماد و افرادی که ممکن است هیچ گاه با هم کنار نیایند در اطراف شما به وفور یافت می‌شوند البته شما فرد خاصی هستید. توکل خوبی هم دارید اما چرا گاهی نمی‌توانید بین غرور خود و غرور دیگران تمایز قائل شوید؟ معلوم نیست. دوست نازنینم می‌دانم دوباره در حال پس دادن آزمایشید اما آرزو می‌کنم چون خود واقعی درونی‌تان پاک و بی آلایش رفتار کنید. در ضمن توصیه می‌کنم این فشار کوتاه را برای اثبات دوستی پذیرا باشید.



شهریور

شاید بتوان گفت خوش بحال شما که چنین دل شگفت‌انگیزی دارید شاید هم خودتان این واژه را نپذیرید و به جای آن در آرزوی همان لحظه‌های آرام و دلچسب زندگی باشید دوست نازنینم بپذیرید که در شرایط خاص بالطبع باید رفتار خاصی را هم بروز دهید هر چند که خیلی‌ها آن را درک نکنند و به پای کاستی شما بگذارند. در مورد موضوعی که ذهنتان را اشغال کرده اول باید بگویم به خدا توکل و سپس احتیاط کنید. راستی این چیز کمی نیست که بدانید مانند شما هر کجا پیدا نمی‌شود. یادتان باشد وقتی دنیا به روی شما می‌خندد که شما نیز به آن لبخند بزنید.



مهر

در وضعیت بالا و پایین خاصی قرار گرفته‌اید. گاهی شادی با همه زیباییهایش به شما رو می‌آورد و غرق عشقتان می‌کند و گاهی به قول خودتان غمی شگرف و باورنکردنی همه جای شما را فرا می‌گیرد. البته باید بپذیرید که در همین شرایط هم شانس یا عشقی شگفت‌انگیز شما را در آغوش گرفت تا در شلوغی‌های حوادث، بیش از اینها هزینه نپردازید، دوست خوبم همین حالا هم وقتی به خدا توکل می‌کنید و چشم دل می‌گشایید، خودتان هم به خوبی تایید می‌کنید که در شرایطی خاص قرار دارید شرایطی که هر کسی نمی‌تواند مشابه آن را تصور کند. در مورد نازنینی که ذهنتان را مشغول کرده هم یقین بدانید که تا نام خداوند در میان است، هیچ موضوع نگران کننده‌ای وجود ندارد.



آبان

محکم چون سنگ و شکننده چون شیشه حداقل واژه‌هایی است که در مورد شرایط شما صادق می‌کند اما دوست خوبم بپذیرید که گاه باید کرنش کرد تا استوار بودن شما دچار خدشه نشود و در مقابل گاه بخشش از نوع باران‌های پاییزی است که کارگشاست. در مورد کاری که قصد انجامش را دارید، دقت کنید چون وقتی به خدا توکل می‌کنید، ممکن است شرایطی برای رسیدن به هدف مهیا نشود اما چون ما انسانها گاه فقط به هدفمان فکر می‌کنیم، وقتی به نتیجه نمی‌رسیم روح و جسم خود را دچار ویرانی می‌کنیم که چرا آن چه در نظر ما بود، به وقوع نپیوست و این معنای توکل نمی‌دهد.



آذر

رفتید و آمدید و با موضوع جدیدی دست به گریبان شدید و حال می‌بینید که زندگی چه چارچوب ساده و بی آلایشی دارد و درک ابعاد مختلفش حداقل تاکنون برای شما با پیچیدگی‌هایی همراه بوده. در مورد فرد نزدیک به خودتان هم فقط کافی است خیالتان راحت باشد چون وقتی هیزم تری به همراه ندارید، آتشتان هم به لطف خدا دودی نخواهد داشت. دوست خوبم! امیدوارم درک کنید که خداوند شما را به طرز شگفت‌انگیزی مورد حمایت قرار داده و برای اثبات این مدعا تنها کافی است خود را با هم گروههایتان قیاس کنید. در مورد پیچیدگی کاری هم قبول کنید که آن موضوع، یک شرایط ناخودآگاه بوده و به زودی برطرف خواهد شد.



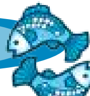
دی

بعضی وقت‌ها گاهی که انسان به کنکاش در درون خود می‌پردازد به سادگی درمی‌یابد که عامل بسیاری از موانع خودش بوده. در مورد شما هم این موضوع صدق می‌کند که می‌توانستید در شرایط بهتری باشید اما شاید شور جوانی یا انرژی خاص انسانی که در هر سنی بروز می‌کند، مانع این کار شد و حالا مجبورید بپذیرید که همه چیز در کنترل شماست و خواهد بود. دوست عزیزم وقتی به حضرت دوست تکیه می‌کنید، باید بسیاری از موانع منفی را از ذهنتان بیرون بریزید اما شما گاه مهمترین عامل پیچیدگی‌ها می‌شوید. دوست خوبم در مورد موضوعی که ذهن‌تان با آن درگیر است، کاش فقط جدی‌تر و منطقی‌تر پیش بروید.



بهمن

از چند طرف مورد هجوم ذهنیتهای منفی و مثبت قرار گرفته‌اید البته یکی دو موضوع جدی هم که از قبل ذهن شما را به خود مشغول کرده بود، اعلام وجود می‌کنند اما از آنجا که می‌دانم به خداوند اعتقاد راسخ دارید، می‌توانم آرزوی خیر برایتان داشته باشم به شرط اینکه شما هم به این سادگی‌ها میدان عشق الهی را با هیچ چیزی عوض نکنید در مورد موضوع خانوادگی هم همانطور که قبلاً تجربه‌اش را داشته‌اید، تنها کافی است نوع گفتار خود را تحت کنترل بیشتری درآورید و بپذیرید که هر یک از اطرافیان با معذوریت خاص خودشان روبرو هستند.

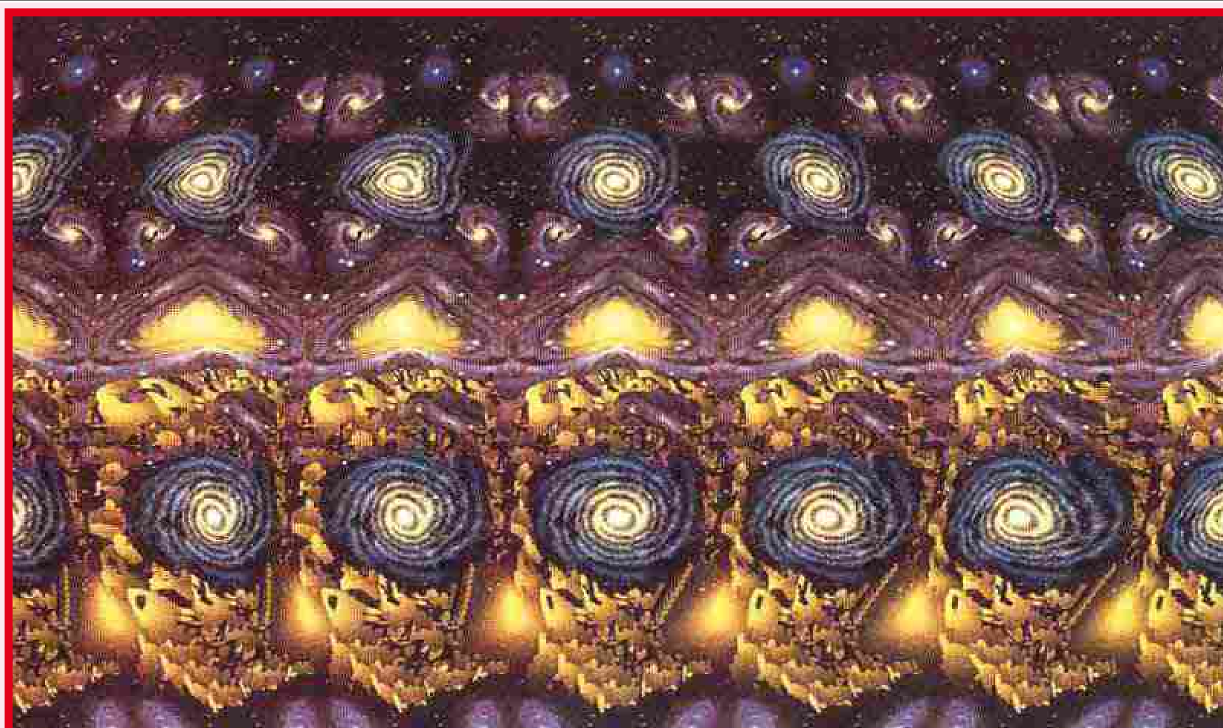


اسفند

در شرایطی قرار گرفته‌اید که گویی از ماجراهایی که در اطرافتان می‌گذرد بی‌خبرید در حالی که خودتان خوب می‌دانید شما چنین فردی نبوده‌اید و همیشه این اطلاعات شما بود که در مسائل مختلف نقطه قوت شما محسوب می‌شد اما از وقتی که کمی به غرور فردی تکیه کرده‌اید و از منظر ذهن خاص خود موضوع‌های مختلف را مورد سنجش قرار می‌دهید، کمی کنترل اوضاع برایتان مشکل و حتی تا حدودی ناممکن به نظر می‌رسد در حالی که اگر به سابقه پیشین خود رجوع کنید، درمی‌یابید که چنین وصله‌هایی حداقل به شخصی چون شما نمی‌چسبد.

بهترین چیزهایی که همیشه منظور من بوده است، آرزویی که مدنظرم نبوده!!!
● فوراس ویندبورگ

تصویر سه‌بعدی هفته



پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

همسر خوبم حمید جان، تو خوب منی و بهانه زندگی و زنده بودنم. حمید جان بی‌نهایت دوستت دارم سالروز ازدواجمان مبارک **هما نیک سیرت ـ تهران**

داریوش و متین عزیز، نوه‌های گلمان، تولد شما برای ما زیباترین و بهترین خبر خوش را هدیه آورد، میلادتان مبارک باد

پدربزرگ و مادربزرگ، خاله‌ها و دایی‌ها

داریوش پسر عزیز و خوبمان، مهر ماه، روز تولدت مبارک، امیدواریم همیشه در پناه خدای مهربان شاد و تندرست و موفق باشی. پاییز را با آمدنت همچون بهار کردی. دوستت داریم

پدر و مادرت: سعید رضا نکاحی و زری منوچهری موحد

متین جان، فصل پاییز با تولدت همچون بهار زیباست، اول آبان یادآور بهترین هدیه خداوند است. میلادت مبارک باد

پدر و مادرت: محسن کاظمی ـ سیمین منوچهری موحد ـ خواهرت مهسا کاظمی

پدر عزیزم، حضور گرم و همیشگی‌ات را هزاران هزار بار سپاس می گویم نام قشنگت بر لبانمان جاری است، تمام خوبی‌های دنیا در وجود نازنینت جاری است. دوستت داریم

دخترت زهره صالحی‌زاده و دامادت محمدرضا مهاجر و نوه‌هایت امیرحسین و علی ـ تهران

راحله عزیزم دختر گلم، ۴ آبان اولین سالروز پیوند قلبهایمان را به شما همسر خوبم تبریک می گویم دوستت دارم **همسرت محمدحسین ستوده ـ آمل**

امیر جان، تک ستاره زندگی‌ام از وقتی که خانه عشقت پناهگاه زندگیمان شد برای من تنها بهانه زیستن شدی، شروع یازدهمین سال یکی شدنمان مبارک

همسرت فاطمه رستمی ـ نظرآباد

پدر و مادر جان، چهار آبان نوزدهمین سالروز ازدواجتان مبارک. دوستتان دارم **دخترت شیما حق وردی ـ دزفول**

مهدی مهربان، بهانه قشنگ برای زندگی‌ام، بهترین آهنگ زندگی تپش قلب توست و قشنگ‌ترین روزم، روز شکفتنت، ۱۱ آبان تولدت مبارک

نامزدت فاطمه علی بابایی عمران ـ آمل

دختر عموی عزیزم، ۷ آبان دومین سالروز پیوند عشقتان با پسرعموی عزیزم احمد جان را به شما دو شاخه گل مهربان تبریک می گویم

دختر عمویت شکوه نعمتی ـ آمل

نازنین مسعودم، به تبسمت سوگند، برکت وجودت تنها دلیل زنده بودنم است و قشنگ‌ترین آهنگ زندگی ضربان قلب توست **افسانه لاریجانی ـ آمل**

عموی عزیزم حاج محمد، از لطف و زحمات شما نسبت به برادرم امیرعلی نهایت تشکر و قدردانی را داریم

برادرزاده‌هایت رسول و محسن توکلی ـ قزوین

خاله مهربانم مهوش جان، قدم نورسیده‌تان (ماندانا کوچولو) مبارک امیدوارم قدمش خیر و برکت در زندگی جمع خانواده‌تان باشد

خواهرزاده‌ات آزیتا شکری ـ قزوین

خواهر خوبم شقایق جان، ۶ آبان سومین سالروز پیوندتان را با آقا جعفر عزیز تبریک می گویم دوستتان دارم

خواهرت سودابه شمسی ـ رشت

دختر عزیزم نیلوفر جان، امیدوارم زیباترین گلها زیر پایت و قشنگ‌ترین چشمها بدرقه راهت زیباترین لبخندها بر لبانت و بالاترین دستها نگهبانت باشد، ۴ آبان تولدت مبارک

مادرت سهیلا شیرعلی ـ اندیشه

شاهین عزیز پسر خوبم، ششم آبان هجدهمین سالروز تولدت را جشن می گیریم دوستت داریم امیدواریم همیشه در صحت و سلامت باشی

پدر و مادرت ـ محمد و سودابه بهروزی ـ رشت

دوست خوبم، سحر جان، تولدت را با هزاران شاخه گل رز تبریک می گویم

آیدا درخشانی از اندیشه

آقا نصرت همسر مهربانم، ماه آبان ماه مبارک و ماه خوشبختی ماست، پنجم آبان بیست و هفتمین سالروز تولدت مبارک **همسرت نیلی اشکوری ـ رودسر**

عمه شهناز خوبم، تو برایم همیشه عزیزی، سلامتی تو آرزوی همیشگی من است امیدوارم همیشه تندرست و شاد و خندان در کنار همسر مهربانت باشی

برادرزاده‌ات فریبا حشمتی ـ تهران

دخترم سیده حنانه و سیده عارفه، ماه آبان عزیزترین ماه سال برایمان می‌باشد چرا که خداوند دو شاخه گل عزیز و دوست داشتنی به ما هدیه کرد. تولدتان مبارک. دوستتان می‌داریم

پدر و مادرت ـ سیدحسین آقایی و اعظم روشن نیا ـ مشهد

داداش فرهاد گلم و زن داداش عزیزم فائزه، ۶ آبان دومین سالگرد در کنار هم بودنتان را به شما تبریک می گویم و امیدوارم همیشه در کنار هم صحیح و سالم بمانید **خواهرت فتانه شاه‌بابا ـ تهران**

ندای عزیز همسر مهربان، ۳ آبان اولین سالروز پیوند قلبهایمان را به شما همسر مهربان تبریک می گویم دوستت دارم **همسرت محمود فیاضی ـ همدان**

ندای خوبم خواهر عزیزم، اولین سالروز ازدواجتان را با داماد گلم آقا محمود تبریک می گویم. آرزوی همیشگی من خوشبختی شما در تمام مراحل زندگی است. دوستتان دارم **خواهرت نرگس حق جو ـ همدان**

سارای عزیزم، جشن تولدت در سوم آبان یک بهانه بود تا بگوییم چقدر دوستت داریم **پدر و مادرت جعفر جعفری و فاطمه جعفری ـ تهران**

همسر مهربانم، آقا کمال، دوم آبان قشنگترین روز و ماه برای من و پسر گلمان است، تولدت مبارک عزیزم **همسرت پرستو و پسرمان کیوان الهوردی ـ گرگان**

اگر به قلبت گوش کنی و مغزت را به کار اندازی، هیچ وقت اشتباه نمی کنی

● برادلی

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



شکلهای پنهان در تصویر قورباغه‌ها در برکه

یازده اختلاف در تصویر

حمله اختاپوس غول پیکر




رایان امامی


رضا خوشنودی


فرناز زهیری ۸ ساله


محمد تاروردی


امیرعلی مرادی


طاها زندی


سعید نظام آبادی


امین نظام آبادی


آوا کلاس سوم


تینا عیدی
۳/۵ ساله-سربندر


محمدمتین عیدی
۹ ساله-سربندر


معصومه عابد ۷ ساله-رشت


عطیه عابد کلاس پنجم